

دختر زشت | شکیلا کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



مقدمه

خدایا! بشکن این آینه ها را

که من از دیدن آینه سیرم

مرا روی خوشی از زندگی نیست
ولی از زنده ماندن ناگزیرم
از آن روزی که دانستم سخن چیست
همه گفتند این دختر چه زشت است
کدامین مرد او را می پسندد
دریغا دختری بی سرنوشت است
چو در آینه بینم روی خود را
در آید از درم غم با سپاهی
سیه روزی نصیبم کردی اما
بخشیدی مرا چشم سپاهی
به هر جا پا نهم از شومی بخت
نگاه دلنوازی سوی من نیست
از این دلها که بخشیدی به مردم
یکی در حلقه گیسوی من نیست
مرا دل هست اما دلبری نیست
تنم دادی ولی جانم ندادی
به من حال پریشان دادی اما
سر زلف پریشانی ندادی

به هر جا ماهرویان رخ نمودند
نبردم توشه ای جز شرمساری

خزیدم گوشه ای سر در گریبان
به درگاه تو نالیدم به زاری

چو رخ پوشم ز بزم خوبرویان
همه گویند او مردم گریز است
نمی دانند زین درد گرانبار
فضای سینه من ناله خیز است

به هر جا هم گنایم حلقه بستند
نگینش دختری ناز آفرین بود
ز شرم روی نا زیبا در آ جمع
سر من لحظه ها بر آستین بود

چو مادر بیندم در خلوت غم
ز راه مهربانی می نوازد
ولی چشم غم آلودش گواه است
که در اندوه دختر می گدازد

به بام آفرینش جعد کورم
که در ویرانه هم نا آشنایم
نه آهنگی مرا تا نغمه خوانم

نه روشن دیده ای تا پر گشایم

خدایا! بشکن این آینه ها را
که من از دیدن آینه سیرم
مرا روی خوشی از زندگی نیست
ولی از زنده ماندن ناگزیرم

خداوندا خطا گفتم ببخشای
تو بر من سینه ای بی کینه دادی
مرا همراه رویی ناخوشایند
دلی روشن تر از آینه دادی

مرا صورت پرستان خوار دارند
ولی سیرت پرستان می ستایند
به بزم پاک جانان چون نهم پای
در دل را به رویم می گشایند

میان سیرت و صورت خدایا
دل زیبا به از رخسار زیباست
به پاس سیرت زیبا کریمما
دلیم بر زشتی صورت شکیباست

مهدي سهيلي

خيره شده بودم به پيست رقص ... که با احساس سوزش شديد پهلوم به خودم اومدم ...

زيبا با نيش باز داشت منو نگاه مي کرد... پس کار خودش بوده مثل همیشه !!!

زيبا_ باور کن نمي خواستم نشگون بگيرم ازت .. فقط مي خواستم يه جور هيچاني حست رو بپروم
...

دوباره نيششو واسم باز کرد... منم بدون اينکه چيزي بگم دوباره خيره شدم به پيست... چند بار
دعواش کرده بودم که خوشم نمي ياد ازم نشگون بگيري ولي مگه تو سرش مي رفت عادتش بود
ميگن ترک عادت موجب مرضه !!!

زيبا_ ايما تو توي پيست چيزي خاصي مي بيني که اينجور خيره شدي بهش کلک نکنه کسی رو
زير نظر گرفتي که بعد مخشو بزني؟؟؟

زيبا مي دونست اهل اين برنامه ها نيستم... اگه بودم هم با اين قيافه کسی به طرفم نمي يومد ...
پيست رقصم واسم جالب بود چون رقصشون هيچ ربطی به رقص نداشت فقط به هم چسبيده
بودن و خودشون رو تکون مي دادن...

_ چي شده اومدي کنار من؟؟

زيبا همينجور داشت نوشيدنیش رو مي خورد فکر کنم الكلی بود!! گفت:

_ گفتم تنهای بيام پشت الان اگه ناراحتي مي تونم برم...

مي دونستم خودشم تنها مونده وگر نه عمرا مي يومد پيش من... آخه کيه اين همه پسر خوشگل و
خوشتيپ تو جمع رو ول کنه بياد کنار من اونم چون که تنهام!!! اونم زيبا که از هر موقعيتی
استفاده مي کنه...

نگاه مو دور تا دور سالن چرخوندم بينم آتا کجاست؟؟ من اينجا تنها ول کرده خودش رفته پيش
دوستاش!

زیبا_ وای چقدر گرمه... آخه این ماسک دیگه چیه روی صورتامون؟؟؟

پوزخندی زدم این ماسک؟؟؟ این ماسک دلیل اومدن من به این جشنه اگه جشن بالماسکه نبود

عمرا پام رو می زاشتم تو جشن با این قیافم!!!

رفتم طرفش لیوان نوشیدنی رو ازش گرفتم گفتم:

_ تو که ظرفیتش رو نداری چرا این زهر ماری رو می خوری؟؟

زیبا خندید و گفت:

_ من ظرفیتش رو دارم مگه الان من مستم؟؟ فقط یه کم گرممه...

ماسکشو از روی صورتش برداشت و انداخت رو میز...

پوفی کردم و نگاه مو ازش گرفتم ... نگام افتاد به میثاق تپش قلبم رفت بالا گرم شد ... خیلی

وقته می دونستم دلیل این عکس العمل ها چیه خیلی وقته با خودم کنار اومده بودم که میثاق رو

دوست دارم و خودم رو راضی کرده بودم که نمی تونم به دستش بیارم...

از اونجا هم نگاه خیرش رو روی زیبا حس می کردم و این منو از رسیدن به عشقم نا امید تر می

کرد...

کنار مون که رسید نگاه شو از زیبا گرفت و لبخندی به من زد گفت:

_ خوش می گذره؟؟

شکه شدم این میثاق بود؟؟ هیچ وقت بیشتر از دو کلمه با هم حرف نمی زدیم سلام!! خدا حافظ!!

سعی کردم لبخند بزنم...

_ ممنون ولی ترجیح می دادم نیام ...

میثاق_ چرا؟؟؟

_ چون حوصلم سر رفته...

سعی می کردم بهش نگاه نکنم... دوباره به پیست رقص خیره شدم... که میثاق گفت:

_ شما خودتون زیاد دوست ندارید با کسی معاشرت کنید.. بهتره بگم که زیاد دوست ندارید حرف
بزنید بیشتر دوست دارید شنونده باشید یا اگه کسی ازتون سوال پرسه جوابشو رو می دید...
بهت زده داشتیم به میثاق نگاه می کردم فکر نمی کردم اینقدر خوب منو بشناسه حتی فکر نمی
کردم اسمم رو هم بدونه!!!

صدای زیبا باعث شد از بهت خارج بشم ...

زیبا_ آیما بیا موبایلت داره زنگ می خوره...

میثاق اشاره کرد به زیبا گفت:

_ چرا این اینجوریه؟؟

رفتم طرف میز موبایلم رو برداشتم یه نگاه به زیبا کردم ولو بود رو صندلیش سرش رو میز بود
...لبخندی زدم گفت:

_ یه کم زیاده روی کرده...

شماره بابا بود یعنی چیکار داره؟؟ نکنه اتفاقی افتاده؟؟

سریع دکمه سبز رو فشار دادم ..

_ الو بابا؟؟

چون صدا آهنگ زیاد بود خوب نمی تونستم متوجه بشم که بابا چی می گه با حالت دوو رفت تو
اتاقی که لباسمون رو عوض کرده بودیم...

_ بابا بابا هنوز پشت خط ین؟؟

بابا با صدای که ناراحتی و نگرانی توش موج می زد گفت:

_ آیما داداشت کجاست هر چی بهش زنگ می زنیم گوشیشو جواب نمی ده!!

با نگرانی پرسیدم:

_ چی شده مگه بابا؟؟

_ آيما مامانت حالش بد شده آوردمش بيمارستان حالش اصلا خوب نيست سريع خودتون رو برسونيد...

فقط تونستم بگم باشه...

تو بهت حرف هاي بابا بودم... زير لب زمزمه کردم مامان ...

تا اسم مامان به زبونم اومد تازه حرف هاي بابا رو هضم کردم و به خودم اومدم... مانتو و كيفم رو برداشتم با سرعت رفتم سمت در اتاق... در اتاق رو باز کردم، با همون كفشاي پاشنه بلند دويدم سمت جاي كه قبلا آتا رو ديده بودم... نگاه خيره مهمونا رو روی خودم احساس می کردم ولی واسم مهم نبود الان حال مامان مهم تر بود... کنار آتا وايسادم... دستم رو شونه هاش گذاشتم گفتم:

_ آتا مامان...

نفس عميقي كشيدم تا نفسم سر جاش بيداد... آتا برگشته طرفم و نگران نگاه می کرد... دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

_ آيما مامان چي؟؟

گريه گرفته بود همينجور اشك می ريختم گفتم:

_ آتا مامان!! مامان رو بردن بيمارستان حالش خوب نيست...

آتا_ آيما داري چي می گي؟؟ مامان حالش بده؟؟ كي به تو خبر داد؟؟

با هق هق گفتم:

_ همين الان بابا زنگ زد...

آتا دستم رو گرفت و دنبال خودش كشيد... از سالن مهموني اومديم بيرون... تو حياط بزرگ خونه بوديم كه كسي آتا رو صدا زد ...

_ آتا ، آتا پسر يه لحظه وايسا...

آتا وايساد... وانيار دوست آتا بود صاحب مهموني...

آتا _ چیزی شده وانیار؟؟

وانیار کنارمون وایساد همینجور که نفس نفس می زد گفت:

_ آتا چه شد یک دفعه پسر؟؟ چرا از مهمونی زدی بیرون؟!

با نگرانی ادامه داد:

_ اتفاقی افتاده؟؟

آتا _ مامانم حالش بد شده بردنش بیمارستان، باید سریع برم ...

وانیار _ نمی خوام منم باهات پیام؟؟

آتا سریع گفت:

_ نه ممنون، تو برو به مهمونات برس ...

وانیار دستش رو گذاشت رو شونه آتا و تو چشماش زل زد گفت:

_ باشه پس اگه کاری داشتی یا چیزی احتیاج داشتی حتما خبرم کن...

انگار می خواست با این کارش آرومش کنه... آتا سرش رو تکون داد گفت:

_ باشه حتما، پس فعلا...

وانیار _ خداحافظ...

آتا قدم هاش رو تند کرد و به طرف ماشینش رفت منم دنبال خودش می کشید ...

دزگیر ماشینش رو زد ...

آتا _ آیما زودتر سوار شو ...

سریع در کنار راننده رو باز کرد و سوار شدم ...

قلبم تو دهنم بود، حتما باز کسی به مامان چیزی گفته که دوباره حالش بد شده!!

آتا با سرعت رانندگی می کرد زنگ زد به بابا و آدرس بیمارستان رو برداشت... ترافیک خیلی زیاد بود باعث شده بود آتا عصبانی تر بشه... یا آتا داشت پشت سر هم بوق می زد یا بد بیراه می گفت ...

یک دفعه آتا داد زد :

_ بسه ایما اینقدر گریه نکن...

با هق هق گفتم:

_ آتا سر من داد نزن، چرا عصبانیت این ترافیک لعنتی رو سر من خالی می کنی؟؟

آتا تازه به خودش اومد دستی کشید لای موهاش گفت:

_ معذرت می خوام، یه دفعه کنترلم رو از دست دادم...

از پنجره به بیرون خیره شدم... تنها صدای که تو ماشین می پیچید هق هق من بود... آتا نه دیگه بوق می زد نه بد بیراه می گفت، فکر کنم فهمید با این حرص خوردنش زودتر نمی رسه بیمارستان...

آتا ماشین رو نزدیک بیمارستان پارک کرد و از ماشین پیاده شد و بدون توجه به من دوید طرف بیمارستان... منم با این کفش مثل لاک پشت پشت سرش می دویدم... با این تیپ و قیافه شده بودم انگشت نمای مردم گاهی وقتا هم صدای پچ پچ شون رو می شنیدم که می گفتن دختره رو ببین...

تو حیاط بیمارستان بودم می رفتم سمت در ورودی که بابا و آتا رو دیدم که داشتن با هم حرف می زدن... نزدیکشون که شدم صدای بابا رو می شنیدم که می گفت:

_ باید فردا صبح پول رو واریز کنیم که تا ظهر عمل بشه...

آتا _ من دو سه تا بیشتر تو حسابم نیست ولی می تونم قرض بگیرم...

از پشت سرشون اومدم جلو شون و ایسادم دیگه بس بود هر چی فال گوش و ایسادن گفتم:

_ آتا نمی خوام زیر دین کسی بری من بقیه پول رو دارم...

آتا کلافه دستش رو کشید بین موهاش گفت:

_ ولی آیما اون پولا...

پریدم وسط حرفش گفتم:

_ فعلا جون مامان مهم تر از عمل منه...

بابا با نگرانی بهمون نگاه کرد و گفت:

_ آتا فعلا مجبوریم از پول عمل آیما استفاده کنیم تا موقعی که می خواد عمل کنه می تونیم یه

جوری پول عملش رو جور کنیم ولی الان باید زودتر مامانت عمل بشه نمی تونیم صبر کنیم...

بابا نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_ بهتره شما برید خونه هم لباستون رو عوض کنید هم استراحت کنید فردا صبح بیاید بیمارستان...

صدای اعتراض من و آتا با هم بلند شد ...

بابا دستشو به معنی ساکت بالا گرفت و گفت:

_ یه نگاه به خودتون بندازید، آتا خواهرت لباسش مناسب نیست بهتره بپوش خونه، دیگه هم

مامانتون مراقبت های ویژه بستریه نمی شه بریم بهش سر بزنییم ... پس بهتره شما برید من می

مونم کافیه...

جای واسه اعتراض نمودند ... سر مو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم :

_ باشه ...

آتا دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت:

_ پس ما زودتر بریم که فردا قبل از عمل مامان اینجا باشیم بتونیم ببینیمش...

سر مو تکون دادم و با بابا خداحافظی کردیم و از بیمارستان اومدیم بیرون...

از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بودم زمزمه کردم :

_ آتا؟؟؟

آتا هم مثل خودم گفت:

_ جان آتا؟؟

با انگشتم روی شیشه ماشین اشکال نا مفهوم می کشیدم، گفتم:

_ به نظرت چرا مامان دوباره قلبش درد گرفته، حتما باز این همسایه ها چیزی گفتن؟؟؟

آتا عصبی داد زد گفت:

_ آیما مزخرف نگو چرا هر اتفاقی افتاد به خودت ربطش می دی؟؟ شاید مامان دوباره رعایت حالش رو نکرده چیزه سنگینی بلند کرده، نمی دونم آیما نمی دونم ولی این دلیل نمی شه تو بگی تقصیر تو بوده...

دیگه چیزی نگفتم بچه که نبودم که نفهمم مامان هیچ وقت به خاطر حالش چیز سنگین بلند نمی کرد همیشه مراقب خودش بود... من می دونم باز یکی از همسایه ها اومده چیزی به مامان گفته، آخه دفعه قبلم که حالش بد شد یکی از همسایه ها اومده بود خونمون منو واسه یه مرد هم سن بابام خواستگاری کرده بود این موضوع باعث شد مامان فشار عصبی بهش وارد بشه دوباره قلبش درد بگیره دکتر گفت باید دور از استرس باشه چون دفعه بعد احتمال خطر مرگ هم هست...

در ماشین باز شد باعث شد به خودم پیام... گیج به آتا نگاه کردم... ابرهاشو انداخت بالا و با دست اشاره کرد به بیرون ماشین... کی رسیده بودیم خونه که من متوجه نشده بودم؟؟ از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم...

روی تخت کنار مامان نشستم... لبخندی زدم و دست کشیدم تو موهای سفیدش... خیلی زود سفید شده بود خیلی زود...

_ مامان خوشگل من خوبه؟؟

مامان لبخند کم رنگی رو لباش اومد با صدای گرفته گفت:

_ آره دخترم خوبم...

بغض راه گلوم رو گرفت هیچ وقت نمی تونستم مامان رو روی تخت بیمارستان ببینم... واسه این که مامان اشک تو چشمام رو نبینه به طرف در اتاق رفتم و گفتم:

_ مامان من برم ببینم آتا کجا مونده...

و سریع از اتاق زدم بیرون... آتا صبح منو رسوند بیمارستان خودش و بابا رفتن دنبال کارای مامان هنوز نیومده بودن... شماره گوشی آتا گرفتم اشکم رو پاک کردم و گلوم رو صاف کردم که آتا متوجه نشه دوباره گریه کردم... بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت...

_ الو آتا؟؟

_ بله؟

صداش مثل همیشه شاد نبود مثل من غم داشت ...

_ شما ها کجاین؟؟

_ ما نزدیک بیمارستانیم تا چند دقیقه دیگه می رسیم...

_ باشه پس فعلا...

_ فعلا...

گوشی رو قطع کردم و روی نمیکت کنار باغچه نشستم تا یه کم حال بیاد سر جاش همیشه از بوی بیمارستان متنفر بودم فوری حالت تهوع بهم دست می داد...

_ سلام آیما خانوم...

برگشتم طرف صدا می خواستم مطمئن بشم خودشه... با صدای گرفته و متعجب گفتم:

_ سلام آقا میثاق شما اینجا چیکار می کنید؟؟؟

میثاق با اخمی که بین ابروهایش بود خیلی جدی گفت:

_ می شه بگی آتا کجاست؟؟

چرا این اینجوری منو نگاه می کنه؟؟ نه از برخورد دیشبش نه از الان!!!

همینجور متعجب داشتم بهش نگاه می کردم گفتم:

_ رفته بیرون الان می یاد...

_ آیما تو اینجا؟؟

برگشتم طرف زیبا چشمم گرد شد از تعجب این اینجا چیکار می کرد دیگه!!!

_ تو اینجا چیکار می کنی زیبا؟؟

_ دیشب فهمیدم حال مامانت بد شده آوردنش بیمارستان گفتم پیام عیادت...

ابرو هام پرید بالا زیبا و این کار!!!!

صدای میثاق رو کنار گوشم شنیدم سرمو بگردوندم بینم کجاست که صداش اینقدر نزدیکه؟؟
کنارم روی صندلی نشسته بود و با یه لبخند ملیح داشت منو نگاه می کرد!!! نزدیک بود هوش از سرم بپره!! این چرا اینقدر نزدیک من نشسته؟؟ این که تا چند دقیقه پیش با من دعوا داشت!!! پس این لبخندش واسه چیه؟؟؟

با تعجب داشتیم به طرز بر خورد میثاق فکر می کردم که چقدر زود حالت بر خوردش عوض می شد! آدم گیج می شه با این طرز بر خوردش!!!

_ ایما تو اینجا؟؟

چون تو راه ورود به ساختمان بیمارستان نشسته بودم هر کی رد می شد متوجه ما می شد...
از روی نیمکت بلند شدم رفتم طرف آتا گفتم:

_ آره ...

بغضی که راه گلوم گرفته بود باز شد واشکام ریخت با کف دستم سریع پاکش کردم تا بابا ندیده...وقته اشک می ریختم بابا دعوام می کرد می گفت مگه مامانت مرده که واسش عزا گرفتی؟؟؟

_ نمی تونم تو اون حال بینمش...

آتا بغلم کرد آروم زد پشتم گفت:

_ مامان امروز که عمل شد دیگه هیچ وقت پامون به بیمارستان باز نمی شه این دیگه آخرین باریه که میایم اینجا...

صدای احوال پرسى بابا رو با میثاق و زیبا می شنیدم...آتا منو از خودش جدا کرد و رفت طرف میثاق...باهاش دست داد گفت:

_ چطوری رفیق؟؟

میثاق لبخند خوشگلی زد گفت:

_ خوبم...

بابا که کنار میثاق وایساده بود گفت:

_ خوب من برم بالا ماما اتا تنهاست...

زیبا _ بفرمایید عمو جون شما راحت باشید...

بابا _ پس من می رم فعلا...

بابا رفت بالا منم خیره شده بودم به میثاق که با آتا حرف می زد ...

صورتش بیضی داشت موهای سیاه پر پشت چشمای قهوه‌های تیره دماغش قلمی بود لباشم نه گوشتی بود نه نازک معمولی بود صورتش شیشی تیغه کرده بود قدش بلند با اندامی معمولی نه لاغر بود نه اندامی چهار شونه ای داشت.. در کل واسه من خیلی جذاب بود چشمای من به جز میثاق کسه دیگه ای رو نمی دید...

زیبا _ گیر نکنه!!!

بر گشتم طرف زیبا با چشمای گرد شده و متعجب گفتم :

_ چی؟؟

زیبا لبخندی و با ابروهایش اشاره کرد به میثاق گفت:

_ همونی که با چشمات یه ساعت داشتی قورتش می دادی...

زدم به بازوش گفتم :

_ چرت نگو...

زیبا _ من که عر عر دارم با چشمای خودم می بینم...

چشمکی بهم زد و کنار گوشم گفت:

_ اینجور که پیداست اونم به تو بی میل نیست...

تو دلم قیلی ویلی رفت این حرف واسم خیلی شیرین بود. واقعا ممکن بود میثاقم به من احساسی داشته باشه؟؟؟

زیبا یه نشگونی ازم گرفت :

_ خاک تو سرت دختره بی جنبه بین چه نیششم بازه حیا هم خوب چیزیه تا چند دقیقه پیش داشتی گریه می کردی به خاطر حال مامانت الان با دیدن عشقت نیشت باز شده؟؟؟

سریع نیشم رو بستم تا بیشتر از این زیبا چیزی بارم نکرده...

آتا برگشت طرفمون گفت:

_ آیما منو و میثاق داریم میریم بالا شما هم میاید؟؟؟

زیبا به جای من جواب داد :

_ بله آقا آتا ما هم میایم...

واسه سوار شدن آسانسور صف کشیده بودن واسه همین از پله ها رفتیم بالا... پشت در اتاق مامان وایسادییم آتا در زد بعد از کسب اجازه وارد شدیم داداش ما هم عاقل بود می دونست اگه یهـ و وارد اتاق بشه شاید با صحنه ها بالا ۱۸ مواجه بشیم... ما هم بد منحرف بودیم خودمون خبر نداشتیم... بابا کنار تخت مامان وایساده بود. مامانم یه لبخند رو لباش بود پس معلومه بابا بهش روحیه داده از اون حالت ترس و نا امیددی اول خبری نبود...

مامان با زیبا و میثاق سلام و احوال پرسدی کرد...

زیبا _ خاله جان انشالله هر چی زودتر خوب بشین ...

زیر لب گفتم:

_ ایشالله...

بعد از چند دقیقه اتاق حسابی شلوغ شد هر کی یه چیزی می گفت پای همه کس تو بحثاشون باز می کردن از بقال سر کوچه که امروز حال مامان رو پرسیده از آتا حرف می زدن تا پرسنل بیمارستان منم فقط تماشااشون می کردم گوش دادن و ترجیح می دادم به حرف زدن اظهار نظر... بابا جان آخه بالا سر مریض جای اینجور حرفاست؟؟؟

مامان _ آیما جان اول یه دفعه کجا گذاشتی رفتی؟؟

رفتم رو تخت کنار مامان نشستم دستاش رو تو دستام گرفتم لبخندی زدم گفتم:

_ مامان جونم شما که می دونید من از بوی بیمارستان بدم می یاد وقتی بوی الکل می شنوم حالت تهوع می گیرم...

مامان با نگرانی گفت:

_ الان حالت خوبه حالت تهوع نداری؟؟؟

با بغض دستای مامان رو بوسدم گفتم:

_ خوبم مامان جون...

حتی نمی تونستم رو تخت بیمارستان ببینمش چه به این که به نداشتنش فکر کنم...

زیبا _ آیما امروز عصر نمی یای باشگاه؟؟؟

به صورت زیبای غرق شده در آرایش زیبا نگاه کردم واقعا اسمش برازندش بود با صدای گرفته گفتم:

_ آتا زنگ زده از مدیر باشگاه امروز رو واسم مرخصی گرفته...

در اتاق باز شد و پرستار اومد داخل

_ لطفا همه برید بیرون می خوام مریض رو واسه عمل آماده کنیم دیگه هم بالا سر مریض نباید اینقدر شلوغ کرد...

میثاق و زیبا از مامان خداحافظی کردن رفتن بیرون ما هم پشت در اتاق منتظر موندیم قبل از بردن مامان به اتاق عمل یه بار دیگه ببینمش...

تو راهروی بیمارستان وایساده بودیم که زیبا گفت:

_ خوب دیگه من برم کار نداری عزیزم؟؟

دستاش رو تو دستام فشردم گفت:

_ نه عزیزم ممنون که اومدی...

زیبا با صدای نرم و پر عشوه اش گفت:

_ خواهش عزیزم وظیفه بود...

میثاق که پشت زیبا و ایساده بود داشت با آتا و بابا حرف می زد اومد نزدیکمون ... با لبخندی که رو لبش بود گفت:

_ آیما خانوم ایشالله که مامان تون زودتر خوب می شن و ما دوباره لبخند رو روی لبای شما ببینیم
اگه کاری ندارید ما دیگه رفع زحمت کنیم...

سرمو انداختم پایین با صدای آرومی گفتم:

_ ممنون آقا میثاق ...

دیگه چیزی نگفتم چون نمی دونستم دیگه باید چی بگم!!!

میثاق _ خواهش... زیبا خانوم اگه شما میرید خونه برسونمتون؟؟

زیبا _ البته شما بفرمایید من الان می یام...

میثاق رفت زیبا کنار گوشم گفت:

_ آیما خانوم با شما باشه همیشه خنده رو لباشه چه خجالتیم می کشه واسه من این ور پریده!

خندید و فوری از کنارم جیم شد...

مامان رو آماده از اتاق آوردن بیرون فوری رفتم طرفش ... مامان دستام رو گرفت و زل زد تو چشمام
گفت:

_ آیما اگه من نیومدم بیرون از این اتاق مواظب خودت و داداشت و بابات باش ...

اشکام از چشمام سرا زیر شد آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم باهاش بره پایین با صدای گرفته
گفتم :

_ مامان تو باید قول بدی سالم از اون اتاق بیای بیرون ...

دستای دور شونه هام حلقه شد می دونستم این دستا جز مال دادشم ماله کسه دیگه ای
نیست... مامان با همون صدای گرفتش گفت :

_ آتا مواظب خودت و خواهرت باش...

آتا با صدای آرومی که بغض داشت گفت:

_ چشم...

اشک می ریختم و نظاره گره رفتن مامان بودم فقط بابا تا کنار در اتاق عمل همراهیش کرد...
دیگه جلو اشکام رو نگرفتم به شدت بیشتر می ریخن آتا بیشتر منو به خودش فشرد با هق هق
گفتم:

_ آتا اگه مامان بیرون نیاد ما باید چیکار کنیم??

آتا با خشم منو از خودش جدا کرد و گفت:

_ آیما منو ببین??

سرمو بلند کردم و از بین هاله اشک به چشماش نگاه کردم...

بازو هام داشت بین انگشتاش له می شد...

آتا _ بار اخرت باشه این حرف رو از دهنتم می شنوم ...

با تحکم بیشتر ادامه داد:

_ حتی نمی خوام این فکر به ذهنتم خطور کنه فهمیدی???

اشکام رو با انگشت شستش پاک کردم با لحن مهربونی تری گفت:

_ هوم آیما فهمیدی?? دیگه دوست ندارم حرفای ناامید کننده بزنی...

با چشمای درشت سبزش تو چشمام زل زده بود تا تاثیر حرفاش رو ببینه... لبخند محوی زدم گفتم
:

_ باشه هر چی داداشم بگه ...

دوباره منو محکم تو بغلش گرفت گفت:

_ من قربون خواهر حرف گوش کنم برم...

زیر لب گفتم :

_ خدا نکنه...

با صدا کمی بلندتری گفتم:

_ آتا بریم تو حیاط حاله خوب نیست...

آتا منو از خودش دور کرد و دست پاچه گفت:

_ روی من بالا نیاریا!!!

با مشت زدم تو بازوش با حرص گفتم:

_ گفتم حاله خوب نیست نگفتم که دارم بالا میارم...

رو مو ازش گرفتم و به طرف پله ها رفتم... آتا صدام زد:

_ دختر چرا قهر می کنی و می ری صبر کن منم پیام...

محل بهش ندادم پله ها رو دو تا یکی کردم اومدم پایین... آتا نفس نفس زنون کنارم راه می رفت
گفت:

_ دختر تو چقدر تند تند راه میری یکم آرام تر...

رو نیمکت قبلی نشستم تا اگه بابا اومد پایین راحت پیدامون کنه... آتا نفس نفس زنون کنارم
نشست. با طعنه گفتم:

_ آقای ورزشکار نفس کم آوردی؟؟؟

آتا زد به نوک بینیم گفت:

_ به جای طعنه زدن به من بشین دعا کن...

_ چشم آتا فقط امروز برای من مرخصی گرفتی؟؟

آتا برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

_ آره تو که وضع باشگاه رو می دونی مربی جایگزین ندارن امروزم استثنا قائل شدن ...

آهــــــــــــــــانی گفتم و شروع کردم به خواندن آیات قرانی که حفظ بودم ...

_ آفرین همینجور خوبه خودت رو هماهنگ کن با حرکت اسب دقت کن آفرین همینجور خوبه زیاد شونه هات رو جلو نبر شونه هات باید ثابت باشه آفرین همینجور ادامه بده...

_ آیما تو اینجای یه ساعته دارم کل باشگاه رو دنبالت می گردم!!

برگشتم به زیبا نگاه کردم بی توجه به زیبا دوباره برگشتم به غزل نگاه کردم ببینم مشکلی نداره تا الان که خوب بوده چند تا مشکل جزئی داشت که اونم تا چند جلسه دیگه رفع می شه ... به صورتش نگاه کردم داشت با نگرانی بهم نگاه می کرد واسه این که از این نگرانی و دلهره درش بیارم لبخندی بهش زدم گفتم:

_ واسه امروز کافیه می تونی بیای پایین...

با احتیاط از اسب اومد پایین و با چشمای منتظرش به چشمام زل زد و گفت:

_ خانم امروز چطور بودم؟؟؟

دستم رو گذاشتم رو شونه های ظریفش لبخندی زدم و گفتم:

_ امروز خیلی بهتر از جلسه های قبلی بودی اگه همینجور ادامه بدی تا چند جلسه دیگه می تونی یورتمه بری...

غزل دستاش رو با شوق به هم زد و گفت:

_ واقعا؟؟؟

_ آره عزیزم فقط باید تلاش خودت رو بکنی حالا می تونی بری

غزل با خوشحال خندید و رفت

برگشتم تا اسب رو به اصطبل ببرم که دیدم زیبا دست به سینه با اخم داره منو نگاه می کنه یکی از بچه داشت از کنارمون رد می شد گفتم:

_ ببخشید آقای زمانی؟؟؟

پسره برگشت طرفم و گفت:

_ بله خانوم...

اشاره کردم به اسب گفتم:

_ ببخشید می شه اینو ببرید تو اصطبل؟؟

اومد جلو افسار اسب رو از دستم گرفت گفت:

_ آره خودمم دارم می رم طرف اصبل می برمش..

_ ممنون

دستکش هام رو از دستم در آوردم رفتم طرف زیبا گفتم:

_ تو نمی خواستی چیزی بگی؟؟

زیبا زد به پشتم گفت:

_ یه ساعته اومدم بگم که آتا منتظره تو هم بیخیال من داری با شاگردت حرف می زنی؟؟

این دختر آدم بشو نیست تا منو مبینی حتما باید منو بزنه بیخیال به جای دست زیبا که سوزش داشت گفتم:

_ آتا کجاست؟؟

زیبا به ساختمون اشاره کرد و گفت:

زیبا _ اونجاست

به طرف ساختمون اصلی باشگاه راه افتادیم

از پله بالا رفتیم و وارد ساختمون شدیم اول یه سالن بزرگ بود بعدم اتاق های رئیس و ... قرار داشت...

_ زیبا من برم لباسم رو عوض کنم اگه آتا رو دیدی بگو الان می یام...

زیبا سرش رو تکون داد گفت:

_ باشه و به طرف میزش رفت...

به طرف اتاقی رفتم که وسایلام رو اونجا می داشتتم... زیبا اینجا منشیه ولی بهتره بگم همه کارست چون همه جا هست همیشه مسخرش می کنم می گم زیبا اینجا زیبا اونجا زیبا همه جا اونم جای جواب دادن به من با دستای سنگینش می زنه تو سر من بد بخت...لباسم رو عوض کردم شیک و پیک رفتم طرف میز زیبا...زیبا هم پاهاش رو رو هم انداخته بود داشت آدامایی رو که میرفتن می یومدن رو دید می زد...

_ زیبا آتا کجاست؟؟؟

زیبا با دستش اشاه کرد به یه گوشه از سالن...سرم رو برگردوندم دیدم آتا با میثاق و وانیار وایساده...به طرفشون رفتم با صدای آرومی گفتم:

_ سلام...

با صدای من برگشتن طرفم جواب سلامم رو دادن

آتا _ دیگه کار نداری بریم...

هینجور که سرم پایین بود گفتم :

_ نه بریم...

آتا با میثاق و وانیار دست داد من خداحافظ آرومی کردم و ازشون دور شدیم...

سوار ماشین شدیم کمر بندم رو بستم و برگشتم طرف آتا گفتم:

_ آتا زنگ نزدی به بابا بینی حال مامان چطوره؟؟

آتا برگشت به طرفم یه نگاه گذرا بهم انداخت و گفت:

_ آره زنگ زدم بابا گفت بهتر از چند روز قبله الانم می ریم خونه چند تیکه وسایلی که لازم داشتن

رو بر می دارم و می ریم بیمارستان...

سرم رو به نشونه فهیدن تکون دادم و به جاده خیره شدم...

تا خونه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد ...

از ماشین پیاده شدم پشت سر آتا به طرف خونه رفتم آتا در حیاط رو باز کرد رفتیم داخل ...
آتا_ ایما سریع آماده شو که بریم اگه دیر شد دیگه راهمون نمی دنا... سرمون تکون دادم گفتم:
_ باشه...

آتا در حال رو باز کرد من خودم زودتر انداختم تو خونه، دویدم سمت اتاقم با صدای بلندی گفتم:
_ آتا تا من یه دوش بگیرم تو هم یه چیزی بخور تا اون هم من آماده ام...
صدای آتا بلند شد و گفت:

_ دختر مگه من به تو نمی گم زود باش دیرمون میشه حالا تو می گی می خوام برم دوش بگیرم!
لباسم رو از تو کمدم برداشتم، از اتاقم اوادم بیرون صدامو پر عشوه کردم گفتم:
_ آتا جونی زود می یام بیرون...

آتا سرش رو از تو آشپزخونه آورد بیرون با خنده گفت:

_ از دست تو دختر، زود برو پنج دقیقه دیگه بیرون باشیا...
با ذوق گفتم:

_ باشه، پنج دقیقه دیگه بیرون ...

و رفتم داخل حموم چون می خواست شب پیش مامان بمون دیگه نمی تونستم دوش بگیرم، این
بو رو هم نمی شد تحمل کرد... لباسم رو در آوردم و رفتم زیر دوش، آب گرم رو بدنم جاری شد،
احساس خیلی خوبی به آدم دست می داد یه سبکی و آرامش خاصی چشمام رو بستم و از این
آرامش با تمام وجودم بلعیدم...

چشمام رو باز کردم نگام افتاد به چهره خودم تو شیشه آینه ی در پوزخندی زدم با خودم گفتم:

_ با این چهره روزی می شه من از نگاه خیره مردم حرفای که پشت سرم می زنن نجات پیدا
کنم؟؟؟

خیره شدم به چهرم آتا می گفت:

_ چهرت خیلی زیباس هر آدمی رو می تونه افسون کنه

منم می خندیدم می گفتم :

_ آتا داری چهره خودت رو تو چشمام می بینی که این حرفا می زنی؟؟

آتا می گفت:

_ چرا چشمات! چهرت آینه منه قیافه های ما مثل همه من مردم و زمخت ولی تو زنی و ظریف...

پور خندم پرنکتر شد واقعا چهره هامون مثل هم بود ولی ...

دوباره خیره شدم به خودم پشت اون شیشه غبار گرفته بازم می تونستم چهروم رو بینم...

صورتی بیضی موهای بلند و پر پشت پر کلاغی ولی مشککش چه بود؟؟ موهام فر ریز بود مثل موهای آفریقای ها همیشه پف داشت سرم رو بزرگ می کرد هیچ وقت از موهام خوشم نمی یومده، دوست داشتم موهام مثل مال آتا خوش حالت باشه... پوستی سیاه که الان مد شده بود همه خودشون رو سیاه می کنن بعدم کلاس می زارن ما خودمون رو برنزه کردیم ولی من بدم می یومد از این رنگ من دوست داشتم مثل بقیه پوستم سفید باشم یا گندمی... با چشمای درشت به رنگ سبزه لجنی که با مژه های بلند سیاه پوشیده شده بودن با ابرو های پر پشت سیاه که باعث می شد رنگم پوستم تو ذوق بزنه، من دوست داشتم چشمام ریز باشه که شاید این انحراف چشمام کمتر تو چشم بیاد، یکی از چشمام درشت بود اون یکی که انحراف داشت نصف اون می شد مثل این بود همیشه یه چشمم بسته اس... دماغ استخوانی و کشیده ام که به خاطر انحراف بینی کج شده بود و به خاطر کشیده بودن دماغم کج بودنش بیشتر تو چشم بود می شه گفت ضایع بود خیلی ضایع بود... لب های گوشتی صورتیم هیچ هماهنگی به چهروم نداشت مثل یه اجزای اضافی بود تو صورتم...

صدای در حموم منو به خودم آورد صدای آتا از پشت در اومد

_ دختر یه ساعته اون تو چیکار می کنی بیا بیرون دیگه اگه تا چند دقیقه دیگه بیرون نبودی من

رفتیم دیگه خود دانی می خوای بمون می خوای بیا بیرون...

سریع شامپو رو برداشتم رو سرم ریختم گفتم:

_ آتا دو دقیقه دیگه بیرونم...

دیگه صدای آتا نیومد... خودم رو گربه شور کردم اومدم بیرون...

آتا تا چشمش به من خورد گفت:

_ می گفتمی گاوی گوسفندی جلو پات قربونی می کردم...

_ خوب طول کشید دیگه چیکار کنم ...

دیگه منتظر نمودم تا چیزه دیگه ای بارم کنه ... تا کمر رفتم تو کدمم تا چیزی پیدا کنم بیوشم ... یه مانتو بهاره ساده در آوردم با شلوار جین، سریع پوشیدمشون یه شال هم رنگ مانتومم سرم کردم کیفم رو از روی تحت برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...

آتا پاش رو پاش انداخته بود داشت در و دیوار خونه رو نگاه می کرد، یه لبخند زد و گفت:

_ آتا من آماده ام بریم؟؟

آتا یه نگاه به سر تا پام انداخت و سر جاش بلند شد و به طرف در رفت، همینجور بلند بلند می گفت:

_ خدایا پشت دستم رو جیز می کنم دیگه منتظر این آیما نمی شینم یه ساعت قبل به من گفته پنج

دقیقه دیگه آماده ام خدایا بزرگیت رو شکر پنج دقیقه این آجی خانوم رو هم دیدیم...

زدم به شونش با حرص گفتم:

_ هر کی ندونه فکر می کنه من مجبورش کردم منتظرم بمونه...

آتا برگشت طرفم دستم رو گرفت به طرف جلو هلم داد گفت:

_ بیا برو دختر می زنم ناقصت می کنما!!!

ریز ریز خندیدم و به طرف ماشین رفتم... سوار شدیم به طرف بیمارستان رفتیم، فقط آتا بین راه

یه بار وایساد چند تا کمپود خرید واسه مامان...

در اتاق رو باز کردم و پرواز کردم طرف تخت مامان، بغلش کردم و گونش رو پرسیدم گفتم:

_ خوبی مامان جون؟؟

مامان لبخندی زد گفت:

_ خوبم، تو خوبی دختر گلم؟؟

لبخندی زدم چا پلوسانه گفتم:

_ مگه می شه شما رو ببینم و خوب نباشم؟؟

مامان زد به بازوم گفت:

_ دختر کم زبون بریز...

صدای اهم اهم او مد سرم رو برگردوندم طرف آتا که کنار بابا و ایساده بود که ببینم چی شده؟

آتا _ دختره خود شیرین بیا اینور بزار ما هم یه دقیقه مامانمون رو ببینیم ...

خندیدم و از کنار مامان بلند شدم تا آتا بیاد پیش مامان...

بابا _ دخترم نمی خوام بیای حالی از بابای پیرمردت پرسی؟؟

رفتم طرف بابا و خودم رو تو آغوشش انداختم گفتم:

_ بابا جون شما کجا پیرید شما از این آتا هم جوون تر موندید!!

بابا با صدای بلند خندید گفت:

_ پدر صلواتی دیگه می خوام هندونه زیر بغلمون بزاری هندونه به این بزرگی نزار

صدای خنده بلندمون تو اتاق پیچید ...

کنار مامان نشستیم بودم و داشتم به حرف ای بابا و آتا گوش می دادم...

یه لحظه برگشتم طرف مامان پرسیدم:

_ مامان باز چرا حالتون بد شد؟ به خاطر من بود مگه نه؟؟

حرف تموم نشده آتا با صدای عصبی گفت:

_ آیما مگه بهت نگفتم دیگه این موضوع رو پیش نکش...

با خشم تکرار کرد:

_ مگه بهت نگفتم؟؟؟

به چهره‌ام بدون نقص آتا نگاه کرد با صدای آرومی گفتم:

_ ببخشید ...

سرم رو انداختم پایین و بغض کردم... من می دونستم دلیلش منم اگه دلیلش من نبودم چرا بهم نمی گفتن؟؟

پرستار اومد داخل اتاق گفت:

_ آقایون بیشتر از این نمی تومید بمونید لطفا برید بیرون...

آتا و بابا غرغر کنان بلند شدن خداحافظی کردن و رفتن، مامانم به خاطر دارو های که بهش داده بودن زود خوابش برد... من موندم و دنیا خودم....

_ ایما بلند شو دیگه دختر الان مامانت اینا میانــــــــــــــــــــا!!!

بی حوصلگی از سر جام بلند شدم و دنبال زیبا راه افتادم طرف حیاط ... از صبح دارم این خونه رو می سابم تا تمیز بشه تا موقعی که مامان اینا میان بفهمه چه دختر دسته گلی و خانومی داره!!!
زیبا تو حیاط بود یه منقل کوچیک ذغال دستش بود و روش اسپند می ریخت، همون جا جلو در حال رو پله نشستیم سرمو تکیه دادم به در با مسخرگی گفتم:

_ زیبا الان داری واسه کی اسپند دود می کنی؟؟

زیبا منقل رو برداشت اومد نزدیکم دو دور بالا سرم چرخوند بعدم بالا سر خودش چرخوند گفت:

_ دارم واسه خودمون دود می کنم که یه وقت چشممون نزنن ...

خندیدم گفتم:

_ واسه خودمون شد یه چیزی ولی اگه واسه مامان من این بند و بساط رو راه انداختی باید بهت بگم زودتری جمعش کن تا مامانم نیومده ، چون دود واسش خوب نیست...

از سر جام بلند شدم رو به زیبا که داشت با قیافه وا رفته به منقل تو دستش نگاه می کرد گفتم:

_ مامان من کار به پسرش نداره پس این همه زحمت نکش...

و پا به فرار گذاشتم... زیبا با شنیدم این حرفم سریع از سر جاش بلند شد اومد به طرفم دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

_ خیر ندیده با زبون بی زبونی می گی دارم د می خوام مخ مامانت رو بزخم که بیاد منو واسه آتا بگیره

بلند خندیدم و دویدم تو پذیرای زیبا هم دنبالم می کرد جیغ می زد می گفت:

_ وایسا...

_ مگه غیر از اینه آتا خودش پا نمی ده بهت حالا داری دست به دامن مامانم می شی؟

پشت مبل پناه گرفتم زیبا هم طرف دیگش وایساده بود عصبی دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

_ دختر چرا چرت می گی من کی اومدم طرف داداش تو؟ صد تا پسر بهتر از داداش تو دور ورم ریختن منتظر یه اشاره از منن حالا من پیام به خاطر رسیدن به داداش چلمنگ تو برم مخ مامانت رو بزخم؟!

تا می خواستم جوابش رو بدم صدای زنگ در بلند شد...زیبا با حرص گفت:

_ شانس آوردی آیما ببین کی فرشته نجاتت بوده برو صورتش رو ماچ کن وگرنه تا الان کشته بودمت...

زیبا به طرف آیفون رفت و با چشماش هم داشت واسه من خط و نشون می کشید، دستم رو به نوشنه برو بابا تکون دادم...

زیبا _ کیه؟؟

مکتی کرد دوباره گفت:

_ ا شماید آقا میثاق...

در رو باز کرد دوباره گفت:

_ بفرمایید داخل...

زیبا برگشت طرف با نیش باز گفت:

_ بدو برو ماچش کن به به چه فرشته نجاتی ...

قلبم تند تند می زد احساس می کردم قلبم الانه از توی سینه ام بزنه بیرون...

زیبا با چشمای گرد شده اشاره کرد بهم و گفت:

_ اینو ببین!!

متعجب گفتم:

_ چیه مگه؟؟

زیبا با صدای بلند خندید و گفت:

_ رنگ به رو نداری...

دستم رو گذاشتم رو صورتت متعجب گفتم:

_ واقعا؟؟

زیبا که همین طور می رفت طرف در گفت:

_ آره، برو یه آبی به صورتت بزن مثل میت شدی...

و رفت بیرون، من هم رفتم طرف سرویس بهداشتی...

خودم رو تو آینه نگاه کردم راست می گفت رنگ به رو نداشتم، شیر آب رو باز کردم یه مشت آب یخ به صورتت زدم، چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا تپش قلبم هم آرام تر بشه... دستم رو قلبم گذاشتم تپشش رو احساس می کردم کاش میثاقم می دونست این قلب چه جور واسش می زنه... یه مشت آب دیگه به صورتت زدم تا از این فکرا پیام بیرون...

صورتت رو خشک کردم و از سرویس اومدم بیرون... دستی به لباسم کشیدم و رفتم تو حیاط... ماما اینا هم اومده بودن... بابا زیر بغل ماما رو گرفته بود کمکش می کرد بیاد داخل... رفتم طرفشون با خوش روی سلام کردم...

_ ماما به خونت خوش اومدی...

بابا _ دختر برو کنار وقت هست واسه این حرفا بعدا" واسه مامانت زبون بریز...

منو کنار زد و و ماما رو برد داخل... پوف از دست این بابای ما نداشت حال مامانمون هم پیرسم! دستی دور شونه هام حلقه شد و زیر گوشم گفت:

_ اُجی ما چطور؟؟

به چشمایش خوشگلش نگاه کردم و گفتم:

_ خوبم داداش...

صدای میثاق اومد که گفت:

_ خوبین آیما خانوم؟؟

بر گشتم طرف میثاق سرم رو انداختم پایین و خجول گفتم:

_ ببخشد آقا میثاق حواسم نبود شما اینجائید ممنون شما خوبین؟؟

سرم رو به لحظه بلند کردم تا بهش نگاه کنم ولی نگاش به زیبا بود که داشت گلای تو باغچه رو نگاه می کرد.. اخمام تو هم رفت بغضم راه گلوم رو گرفت ،من می دونستم که هیچ وقت مال من نمی شه!!! سرم رو انداختم پایین تا نگاهش رو به زیبا نبینم...

میثاق_ ممنون خوبم... آتا بهتر نیست بریم؟؟

آتا_ آره بریم که دیرمون می شه...

آتا برگشت طرفم گفت:

_ آیما مواظب مامان باش من باید برم باشگاه ...

آتا با میثاق به طرف در رفتن قبل از این که از در بیرون برن گفتم:

_ کی بر می گردی آتا؟؟

آتا برگشت طرفم لبخندی زد گفت:

_ بعد از نهار میام که دوباره با هم بریم...

سر مو تکون دادم گفتم:

_ باشه ،پس مواظب خودت باش...

آتا لبخندی زد گفت:

_ باشه...

فکر کنم زیبا تازه به خودش اومد چون صدای جیغش بلد شد گفت:

_ آقا آتا صبر کنید منم باهاتون بیام...

و دوید از در بیرون رفت... خدا حافظیم نکرد دختره سه نقطه، پوفی کشیدم و رفتم داخل خونه ...

بابا رو به روی تلویزیون نشسته بود داشت فیلم میدید ماما هم نبود ...

_ بابا پس ماما کجاست؟؟

بابا برگشت طرفم گفت:

_ هیس دختر یکم آرومتر حرف بزن، تو اتاق خوابه...

و برگشت دوباره تلویزیون نگاه کرد... بابا هم اینقدر ماما دوست بود و ما خبر نداشتیم!؟ شونه ای

بالا انداختم و به طرف آشپزخونه رفتم تا واسه نهار چیزی درست کنم....

آتا _ دختر تو اینجای؟؟

سر مو بلند کردم و گیج گفتم:

_ مگه قرار بود کجا باشم؟؟

آتا اومد کنارم نشست گفت:

_ هر جا غیر از اینجا !!

با چشمای گرد شده گفتم:

_ چرا!؟

یه تیکه از کاهو از توی ظرف سالاد برداشت گفت:

_ آخه دختر قراره به کشتنمون بدی که داری نهار درست می کنی؟؟

با حرص زدم به دستش که دوباره دراز کرده بود تا از تو ظرف سالاد کاهو کش بره گفتم:

_ یعنی می خوامی بگی من بد غذا درست می کنم دیگه؟؟

آتا از حواس پرتی من سو استفاده کرد دوباره دستش رو دراز کرد تیکه ای خیار برداشت تو دهنش گذاشت برگشت طرف من و با چشمای گرد شده و متعجب تو چشمام نگاه کرد گفت:

_ من کی اینجور حرفی زدم آیما؟؟ چرا حرف الکی حرف در میاری از خودت!!! تو خیلی خوب غذا درست می کنی حتی می تونم بگم بهتر از آشپزهای رستوران پنج ستاره ...

دوباره دستش رو دراز کرد تیکه ای گوجه از تو ظرف برداشت و گذاشت دهنش، با حرص نگاش کردم واسه این که بزارم از سالاد بخوره داشت حرفش رو پس می گرفت، دوباره دستش رو دراز کرد با حرص زدم رو دستش با عصبانیت گفتم:

_ اینقدر ناخونک نزن ...

و براق شدم طرفش گفتم:

_ مگه قرار نبود بعد از نهار بیای خونه؟ الان اینجا چیکار می کنی؟؟

آتا با ترس دستاش رو به نشونه تسلیم برد بالا و از سر جاش بلند شد گفت:

_ چرا می زنی؟؟ می رم بعد از نهار میام ...

و به طرف در آشپزخونه رفت، این پسر آدم بشو نبود فقط بلد بود منو حرص بده و چرت و پرت بگه، آروم تر گفتم:

_ کجا می ری آتا؟؟

آتا برگشت طرفم اشاره کرد به بیرون گفت:

_ دارم می رم بیرون دیگه!!

پوفی کشیدم گفتم:

_ برو بابا اینا رو صدا بزن بیان نهار بخوریم...

آتا متعجب گفت:

_ یعنی من اجازه دارم واسه نهار بمونم؟؟

داشت مثل آدمای خطا کار بهم نگاه می کرد، لبخندی رو لبم اومد کی فکر می کرد این پسر بیست هفت سالشه مثل پسر بچه ها می موند... خندیدم رفتم طرفش لپش رو کشیدم گفتم:

_ خیلی شیرینی داداش ...

هولش دادم به بیرون از آشپز خونه، برگشت طرفم انگشتش رو دایره ای کنار شقیقش تکون داد گفت:

_ تو هم خیلی شیرین می زنی آبجی...

و پا به فرار گذاشت ... این پسر آدم بشو نبود ... میز رو چیدم بابا و آتا اومدن نشستن مامانم که تازه از خواب پاشیده بود اومد کنار مون نشست... با لحن لوسی گفتم:

_ مامان جون شما تازه عمل شدید حالتون هنوز خوب نشده چرا از سر جاتون بلند شدید؟؟

آتا با دهن پر گفت:

_ آیما خود شیرینی نکن باید زودتر بریم باشگاه حاله یکی از اسبا خوب نیست باید برم بینم چشم شده زنده می مونه یا نه ...

ایشی گفتم و کفگیر رو برداشتم واسه خودم برنج ریختم... مامان خندید گفت:

_ آتا چیکار بچم داری نگران مامانشه خوب...

خودم رو لوس کردم گفت:

_ مامان ببین اصلا نمی تونن رابطه خوب بین ما رو ببینن اون از صبح دیدی بابا من رو چه جور کنار زد اینم از الان اصلا این پسر و پدر چشم دیدن رابطه خوبه بین مادر و دختر رو ندارن...

با صدای بلند خندیدن آتا از سر جاش بلند شد گفت:

_ آیما بلند شو دیرمون همیشه ها ...

به بشقاب نیمه خوردم نگاه کردم چشمم خورد به بشقاب خالی آتا... منو به حرف گرفت خودش غذاشو کامل خورده ...

مامان _ آتا چند دقیقه صبر کن تا آیما هم غذاشو بخوره ...

آتا که می رفت بیرون برگشت طرفم گفت:

_ پس لطفا سریع چون عجله دارم...

و رفت بیرون منم تند تند شروع کردم به خوردن قریون مامان گلم برم که همیشه هوام رو داره...

سوار ماشین شدم، آتا ماشین رو روشن کرد و گفت:

_ بالاخره تشریف فرما شدید بانو!!!

کمر بندم رو بستم گفت:

_ خوب بابا داشتیم ناهار می خوردم، جمع کردن سفره و شستن ظرفا هم که افتاد به دوش بابا، تو

فکر کن بابا با اون تیپ و قیافه پیش بند بنده بشینه ظرف بشوره!!!

صدا خنده بلند من و آتا تو ماشین پچید ...

آتا _ آجی جون به دلت صابون نزن مطمئن باش بابا سفره رو جمع نمی کنه چه برسه ظرفا رو

بشوره!!!

_ نه بابا مامان مجبورش می کنه حداقل سفره رو جمع کنه، تو دلم رو خالی نکن که وقتی برگشتم

خونه با آشپز خونه شلوغ پلوغ مواجه می شم...

آتا همینجور به رو به روش نگاه می کرد شونه ها شو بالا انداخت و گفت:

_ احتمال می شه داد یا نه؟؟

با لجاجت گفتیم:

_ احتمال آره ولی من دلم رو خوش می کنم که وقتی برگشتم آشپزخونه تمیزه و من کاری ندارم...

آتا خندید و گفت:

آتا _ آرزو بر جوانان عیب نیست...

تا خود باشگاه بر سر آشپزخونه که تا برگشتن ما تمیز میشه یا نه دعوا داشتیم !!

آتا _ ایما پیاده شو، بابا ما رو کشتی با این آشپزخونه اگه تمیز نبود خودم واست تمیز می کنم...

با ذوق دستام رو بهم زدم گفتیم:

_ ایول داداش، خودت مثل خودتی!!!

به طرف سالن باشگاه حرکت کردیم، آتا اومد طرفم دستش رو انداخت دور گردنم گفت:

_ آجی من یه چیزی گفتم، تو چرا اینقدر زود باوری؟؟؟

_ سلام...

آتا دستش رو از دور گردنم برداشت و برگشتیم به پشت سرمون نگاه کردیم!!

آتا رفت طرف وانیار و باهاش دست داد

آتا _ چطوری پسر؟ خوبی؟؟

وانیار _ خوبم ممنون تو خوبی؟؟ مامانت خوبه؟؟

آتا _ الحمدا... خوبه امروز مرخصش کردن...

وانیار _ خوب خدا رو شکر که بهتره...

سر مو پایین انداخته بودم و فقط شنونده حرفاشون بودم، یه قدم بهشون نزدیک شدم همینجور

که سرم پایین بود گفتم:

_ سلام آقای رسولی...

_ سلام ببخشید حواسم پرت شد ...

_ خواهش ...

به آتا نگاه کردم گفتم:

_ من دیگه می رم دیرم می شه ...

آتا لبخندی زد و گفت:

_ باشه تو برو به کارت برس...

برگشتم که برم که با صدای وانیار وایسام

_ ببخشید خانم صالحی

برگشتم طرفش با صدای آرومی گفتم:

_ بله؟؟

_ با آتا در مورد آموزش خواهر زادم صحبت کردم ایشون گفتن وقت ندارن و شما رو معرفی کردن، شما اگه مشکلی ندارید به طور خصوصی اونو آموزش بدید؟؟

حتما آموزش تو باشگاه نبود که داشت این پیشنهاد رو می داد اگه تو باشگاه بود نیاز به پیشنهاد نبود...مردد بودم قبول کنم یا نه من به جز داخل باشگاه جای دیگه نمی رفتم واسه آموزش...سر مو بلند کردم و دو دل به آتا زل زدم الان به پول احتیاج داشتم نمی تونستم اینجور پیشنهادات رو رد کنم...آتا داشت با یه لبخند نگام می کرد با اون لبخندش قوت قلب گرفتم، این لبخند به معنا این بود قبول کردن این پیشنهاد هیچ مشکلی نداره...

از آتا چشم برداشتم و به وانیار نگاه کردم، وانیار زل زده بود به من خیلی وقت بود که از نگاه خیره وانیار بدم میومد احساس می کردم داره با دلسوزی نگام می کنه!! نمی دونم چرا اینجور نگام می کرد نمی دونستم دلیل خیره نگاه کردنش رو درک کنن، اخمام رفت تو هم سرم انداختم پایین با همون صدای آرومی گفتم:

_ من مشکلی ندارم ولی باید با پدرمم مشورت کنم...

وانیار_ باشه، پس جوابتون هر چی بود به آتا بگید تا به من خبر بده...

سرم رو به آرومی تکون دادم گفتم:

_ باشه، پس فعلا...

پشتم رو بهشون کردم و به طرف ساختمون باشگاه رفتم باید سریع آماده می شدم، حتما تا الان دانیال اومده...

لباسم رو پوشیدم و سریع به طرف زمین سوار کاری رفتم زیبا می گفت که دانیال رفته تو زمین و داره سوار کاری می کنه این پسر خیلی کله شق بود صد دفعه بهش گفته بودم بدون من سوار اسب نشه ولی کو گوش شنوا؟

همینطور که زیبا گفته بود دانیال سوار اسب بود و خیلی ریلکس داشت اسب سوار می کرد!

نرفتم تو زمین همونجا روی حصارهای دور زمین بود نشستم داد زدم دانیال واسه هزارمین بار اینقدر خودت رو سفت بگیر واسه دهمین هزار بار زانو ها تو شل کن عضلاتت رو راحت بزار... دانیال که از حضور من شکه شده بود با بهت داشت منو نگاه می کرد... صدام رو آوردم پایین تا حدی صدا بالا بود که دانیال بشنوه گفتم:

_ حواست کجاست پسر؟! حواست رو جمع کن به راه رفتن اسب باید بدونی کی از روی زین بلد بشی..

دانیال به خودش اومد و به جلوش نگاه کرد

_ وقتی داری روی زین بلند می شی شونه هات و دستت رو تکون نده هم خودت خسته می شی هم باعث ناراحتی اسب می شه...

دانیال همینجور که من حرف می زدم اشکالاتش رو رفع می کرد... کنار پام وایساد و با صدای مزخرفش گفت:

_ سلام استاد...

صورتش رو جمع کردم واقعا گوش خراش بود.. تو این سن پسرا صدایشون مزخرف می شد مال این دیگه مزخرف تر از همه شده بود... با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

_ اولاً "من استاد نیستم مرییم دوما" مگه صد بار بهت نگفتم بدون حضور خودم نرو واسه اسب سواری سوما" مگه بهت نگفتم وقتی رو اسب می شینی عضلاتت رو راحت بزار اینقدر خودت رو سفت بگیر؟؟؟

دانیال بدون اینکه توجه ای کنه به حرفم گفت:

_ بابا استاد بخیال مهم اینه که آدم بتونه اسب رو به حرکت در بیاره بقیش مهم نیست... با حرص گفتم:

_ وقتی از درد نتونستی تکون بخوری یک هفته تو تخت موندی بعد بیا بگو بخیال استاد یه چیزه دیگه فقط مواظب باش اسب سر دست (بلند شدن اسب رو دو تا پا معمولاً موقع ترس اسب سر دست می زنه) چون ممکنه دیگه اصلاً نتونی اسب سواری رو ادامه بدی...

دانیال با ترس بهم نگاه کرد خندم گرفته بود تنها راه کنترل کردنش همین بود و گرنه به حرفام توجه ای نمی کرد...

با دست بهش اشاره کردم حرکت دانیال با همون ترسی که تو نگاهش بود حرکت کرد... می دونم نباید این حرف رو بهش می زدم ولی این پسر کارایی می کرد که آدم مجبور می شد به ترسوندش..

لبخندی اومد رو لبم فکر کنم حرفم روش اثر گذاشت چون با دقت بیشتر سواراری می کرد...

اسب رو بردم تو اصطبل زین رو از روش برداشتم افسارم باز کردم دیگه تیمار(تمیز کردن اسب برس کشیدن به یال اسب و...) کردنش با کار کنای اونجا بود...به طرف سالن اصلی باشگاه حرکت کردم...از خستگی رو به موت بودم به جز دانیال دو تا دیگه هم شاگرد داشتم حسابی خستم کرده بودن...

آتا رو دیدم که کنار میز زیبا وایساده بود و داشت با میثاق و وانیار حرف می زد...رفتم طرفشون و آروم سلام کردم...

همشون جوابم رو دادن و درباره اسب مریض حرف می زدن که حالش وخیمه که بهتره خلاصش کنن مثل اینکه یکی از استخوناش شسته بود...

آتا _ دختر چرا وایسادی ما رو نگاه می کنی برو لباست رو عوض کن تا بریم...

دوباره مشغول حرف زدن با میثاق و وانیار شد زیبا هم داشت با تلفن حرف می زد ...

لباسم رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون..وانیار نبود میثاقم تکیه داده بود به میز زیبا و سرش پایین بود زیبا هم هنوز داشت با گوشی حرف میزد یه کم اون طرف ترم آتا داشت با گوشیش حرف می زد..ناخودآگاه نگاهم کشید به میثاق بهش خیره شده مثل همیشه تپش قلبم بالا رفت یه لبخند ملیح رو لبم اومد هیچی با دیدن یار نمی تونست آدم رو سر حال بیاره ...

میثاق سرش رو بلند کرد و نگام رو غافل گیر کرد و یه لبخند ملیح زد ..از خجالت آب شدم سریع سرم رو انداختم پایین خاک توسرت کنن آیما فقط بلدی ضایع بازی در بیاری...

زیبا _ چرا اونجا وایسادی آیما بیا اینجا!

کی تلفن زیبا تموم شد! حالا باید این موقع تموم شد که من از خجالت نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم چه برسه برم پیششون؟

زیبا _ بیا دیگه!!

بابا چه گیری داده به من؟؟ به اجبار به طرفشون رفتم و بدون هیچ حرفی کنار میثاق وایسام...

میثاق _ خوبین آیما خانوم؟؟

قرمز بودم قرمز ترم شدم سرم رو بلند نکردم که به حال درونم پی ببره با صدای آرومی که از هیجان می لرزید گفتم:

_ ممنون...

خنده ریز ریز زیبا رو می شنیدم بایدم می خندید ایشالله خودشم تو این موقعت قرار بگیره که من بهش بخندم دختره زشت...

_ آیما کاری نداری؟؟

با همون صدای آروم گفتم:

_ نه

آتا دستش رو گذاشت پشتم و به سمت جلو هدایتیم کرد

_ خوب پس بهتره بریم خداحافظ

همینجور که سرم پایین بود خداحافظی کردم و از سالن اومدیم بیرون... همین که بیرون اومدیم نفس حبس شدم رو صدا دار دادم بیرون و تونستم یه نفس راحتی بکشم ضربان قلبم یه کم آروم گرفت... آتا بدون توجه به من به طرف ماشینش می رفت قدمام رو تند کردم تا بهش برسم... تو ماشین نشستیم و آتا ماشین رو از پارینگ در آورد و از باشگاه خارج شد...

_ می خوای چیکار کنی آیما؟؟؟

برگشتم طرف آتا داشت رو به روش رو نگاه می کرد

با دو دلی گفتم:

_ نمی دونم آتا، هم به این کار نیاز دارم هم دوست ندارم برم جای دیگه واسه تعلیم...

با شک بهش نگاه کردم گفتم:

_ نمی یاد که باشگاه من باید برم اونجا دیگه؟؟

آتا برگشت بهم نگاه کرد لبخندی زد و لپم رو کشید گفت:

_ آره تو باید بری اطراف تهران یه باغ دارن که باید بری اونجا یه زمین واسه سوار کاری هست

،معمولا وانیار خودشم می ره اونجا اسب سواری

گیج گفتم:

_ آتا تو بهم بگو چیکار کنم من واسه چند ماه دیگه وقت عمل دارم به پولش نیاز دارم حالا هر

چقدر می خواد باشه...

_ آره به پول نیاز داریم ولی این دلیل نمی شه تو به اجبار بخوای بری پول رو می شه جور کرد ولی

از نظر من مشکلی نداره می تونی بری چون من به وانیار اعتماد دارم ...

نمی تونستم بزارم بیشتر از این آتا بره زیر فشار من نباید این کار رو از دست می دادم ...

_ آتا من مشکلی ندارم، ولی به نظرت بابا قبول می کنه؟؟

_ چرا قبول نکنه؟؟ فقط مشکل رفت و آمده که اونم وانیار خودش می بردت و میارتت، فکر نکنم

مشکل دیگه ای باشه...

دیگه چیزی نگفتم... هیچ وقت واسه تعلیم جای نمی رفتم چون خوشم نمی یومد زیاد با کسی بر

خورد داشته باشم تو باشگاهم کسای که تعلیم می دادم همه زیر پونزده سال بودن که اونم بچه به

حساب می اومدن...

در خونه رو باز کردم با صدای بلند گفتم:

_ سل_____ام بر اهالی خونه ما اومدیم...

هیچ صدای نیومد با قیافه وا رفته رفتم تو حال سرک کشیدم کسی نبود!! رفتم سراغ آشپزخونه

بینم در چه وعضه... با ذوق به آشپزخونه تمیز نگاه کردم...

_ اوووووووو اینجا رو ببین بابای ماهم واسه خودش کد بانوی بوده و ما خبر نداشتیم!؟

برگشتم طرف آتا خندیدم گفتم:

_ دیدی گفتم بابا آشپز خونه رو تمیز می کنه...

آتا اشاره کرد به آشپز خونه تمیز گفتم:

_ بله دیدیم...

آتا از آشپز خونه بیرون رفت و گفتم:

_ آیما پس بابا اینا کجان؟؟

در اتاق بابا اینا باز شد و بابا با قیافه خواب آلود اومد بیرون گفتم:

_ یکم آروم تر حرف بزنی نا سلامتی مریض تو خونه داریم...

با قیافه متعجب به بابا نگاه کردم گفتم:

_ بابا شما هم خواب بودید؟؟

بابا _ اگه شما بزارید آره...

بابا کنار آتا نشست... آتا خندید گفتم:

_ ساعت خواب بابا؟؟

بابا خمیازه ای کشید گفتم:

_ خسته بودم خوابیدم

آتا بلند تر خندید گفتم:

_ باباجون چیکار کردید مگه؟؟

بابا حق به جانب گفتم:

_ ظرف شستم!!!

بلند زدم زیر خنده از دست این بابای ما!! کنار شون نشستم گفتم:

_ بابا جون هر کی ندونه فکر می کنه کوه کنیدی!!

بابا سرش رو تکیه داد به مبل و چشماش رو بست گفت:

_ کمتر از کوه کندن نبود ...

دیگه چیزی نگفتم که بابا از کاری که کرده پشیمون بشه... دو دل بودم قضیه کلاس رو به بابا بگو یا نه نمی دونستم عکس العملش چیه با من من گفتم:

_ بابا؟؟

بابا همینجور که چشماش رو بسته بود گفت:

_ جان بابا؟؟

یه نگاه به آتا انداختم با چشمام ازش خواهش کردم جای من به بگه... آتا هم نامردی نکرد با یه لبخند بهم نگاه کرد با ابرو بهم اشاره کرد به بابا این یعنی بابا منتظره زود باش بگو...

_ بابا بهم پیشنهاد شده واسه کلاس خصوصی بیرون از باشگاه اجازه می دین برم؟؟

بابا تو جاش درست نشست تو چشمای پر استرسم زل زد لبخندی بهم زد و گفت:

_ خیلی وقته مسئولیت تو با داداشته پس برو از داداشت اجازه بگیر...

نفس حبس شدم رو دادم بیرون ما هم از بابامون واسه خودمون دیو ساختیما ببین چطور واسه ی اجازه گرفتن ازش ترسیدم!

صدای خنده بلند آتا تو خونه پچید با بهت بهش نگاه کردم این چرا داره می خنده مگه چیزه خنده داری اتفاق افتاده؟؟؟؟؟

آتا اومد طرفم دماغم رو کشید گفت:

_ ابجی یه دونه ای تو؟؟

گیج بهش نگاه کرد این چرا اینجور می کنه؟؟ آتا همینجور می خندید می رفت طرف اتا قش گفت:

_ وانبار گفت پنج شنبه ها بعد از ظهر وقتش آزاده واست با باشگاه هم هماهنگ می کنم که پنج شنبه ها واست کلاس نذارن...

و رفت تو اتا قش منم همینجور گیج به جای خالی نگاه می کردم داداشم از دست رفت!!

در حیاط رو بستم و به سر کوچه نگاه کردم که بینم آقا وانیار کجا موندن، اثری ازش نبود، پوفی کردم و به دیوار تکیه دادم تا بیاد، صدای بوق ماشین تو کوچه پچید با کنجاوی سرم رو بلند کردم و به داخل کوچه نگاه کردم بینم کیه، خبری نبود که!!! به حالت اولم برگشتم دوباره صدای بوق ماشین بلند شد از وحشت پریدم هوا... خیرندیده معلوم نیست کیه تو ماشینش نشسته و هی داره بوق می زنه؟! اینبار صدای روشن شدن موتور ماشین تو کوچه پچید دیگه سرم رو بلند نکردم که بینم کیه...

_ خانوم صالحی؟؟

با کنجاوی سرم رو بلند کنم که بینم کیه که داره صدام می زنه! با چشمای گرد شده به وانیار نگاه کردم کی اومده بود تو کوچه؟؟؟

_ سلام آقای رسولی ...

تازه متوجه ماشینش شدم این ماشین که از وقتی بیرون اومده بودم از خونه اون طرف کوچه پارک بود که!!!

_ خانوم رسولی هر چی بوق زدم متوجه نشدید !!

نگاه به شیشه های دودی ماشین کردم بابا از کجا باید متوجه می شدم پشت این شیشه های دودی شما تشریف دارین! با طعنه گفتم:

_ ببخشید متوجه نشدم ...

وانیار عینکش رو به چشماش زد گفت:

_ به هر حال مهم نیست بفرماید سوارشید

شیشه ماشین رو کشید بالا... پسره بی فرهنگ از ماشین پیاده نشد هیچ شیشه ماشینم میکشه بالا! با حرص در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم تو ماشین و محکم در ماشین رو بستم... وانیار چیزی نگفتم و حرکت کرد ...

_ سلام خانوم...

صندلی جلو کنار وانیار یه دختر ده دوازده ساله ای نشسته بود و سرش رو از بین دو تاصندلی جلو رد کرده بود و داشت منو نگاه می کرد. پوستی سفید داشت با چشمای نسبتا درشت به رنگ قهوه‌های دماغ کوچولو لبای باریک یه خالم کنار لبش بود خیلی نازش میکرد موهای خرماي لختشم دم اسبی بسته بود بالای سرش خوشگل بود... باید خواهرزاده وانیار باشه... لبخندی زد گفت:

_ سلام خانومی خوبی؟؟

دختره لبخندی زد و گفت:

_ ممنون خوبم...

وانیار شونه های دختره رو گرفت گفت:

_ عسل دایی جون درست بشین ...

پس اسمش عسل بود!! عسلم درست نشست و گفت:

عسل _ چشم دایی جون ...

حوصلم سر رفته بود سرم رو پایین انداختم و با انگشتای دستم بازی کردم، بابا یه آهنگ بزار تا آدم حوصلش سر نره... سرم رو بلند کردم که نگام افتاد به نگاه وانیار که داشت از تو آینه جلو منو نگاه می کرد، باز همون نگاه گیج کننده از نگاه خیرش سر در نمی آوردم... نگاهشو ازم گرفت گفت:

_ دایی جون این خانوم صالحی هستن همون کسی که می خوان بهت سوار کاری یاد بدن...

عسل از همونجا که نشسته بود گفت:

_ خوشبختم خانوم من عسلم ...

چشم از آینه جلو ماشین رو گرفتم و نگامو به بیرون دوختم آرام گفتم:

_ منم...

نه می تونستم نگاه های وانیار درک کنم نه میثاق، ولی میثاق این چند وقته یه جوهره دیگه باهام رفتار می کنه لبخندی ملیحی اومد رو لبام یعنی میشه اون چیزی که من می خوام بشه؟؟ یعنی

میشه من با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم؟؟ خدا که قیافه ای بهمون نداده ولی شاید عشقمون رو بهمون داد...

_ خانوم نمی خوای پیاده شین؟؟

کی رسیده بودیم که من نفهمیده بودم؟؟ وقتی تو رویا هام خودم رو کنار میثاق می دیدم دیگه هیچی نمی فهمیدم... در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم... با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم جلوم یه ویلا دو طبقه بود با نمای سنگ سفید سقفش شیرونی بود معماری خوشگلی داشت اطراف ویلا هم پر درخت و گل کاری شده بود خوشگل بود دوستش داشتم...

وانیار با دستش اشاره کرد به پشت ویلا گفت:

_ خانوم صالحی از این طرف...

بدون هیچ حرفی پشت سر وانیار راه افتادم طرف پشت ویلا...

_ اینم زمین سوار کاری ...

به زمین نگاه کردم واووو عجب جای بود زمینش اینقدرام که فکر می کردم کوچیک نبود واسه کسی که می خواد تازه سوار کاری یاد بگیره بزرگم بود...

_ بفرماید از این طرف...

چشم از زمین برداشتم و دنبال وانیار راه افتادم

وانیار اشاره کرد به کلبه(خونه) بزرگی گفت:

_ اینجام که اصطبله بیشتر از دو تا اسب داخلش نگهداری نمی شه

اصطبل از ویلا دور بود می شه گفت ته باغ بود... پشت وانیار وارد اصطبل شدم... عسل تو راهروی اصطبل وایساده بود و داشت یال یکی از اسب ها دست می کشید تا من رو دید دوید طرفمون کنارم وایساد دستم رو گرفت با ذوق گفت:

_ خانوم بیاید بریم اسبم رو بهتون نشون بدم...

و بدون توجه به وانبار دستم رو کشید و دنبال خودش برد... جلو اتاقک اسب و ایساد و دستش رو به یال اسب کشید با همون ذوق کودکانش گفت:

_ خوشگل نیست؟؟؟

لبخندی زدم و به اسب قهوه‌های رنگ نگاه کردم واقعا زیبا بود

_ آره خیلی خوشگله و خیلی آرومه معلومه بلدی چه جورى با اسب رفتار کنی درست نمی گم؟؟

_ نه غسل زیاد با اسب سر و کار نداشته این اسب خودش زادش آرومه ...

بر گشتم طرف وانبار گفتم:

_ پس اینجوره باید از اول تمام نکات و اسم وسایل رو بهش یاد بدم درسته؟؟

وانبار تو چشمم زل زد و گفت:

_ درسته باید از اول آموزش ببینه...

اینبار نگامو از نگاهش نگرفتم می خواستم ببینم تا کی می خواد به چشمم زل بزنه!!!

چشمای قهوه‌های رنگش خالی از هر حسی بود مثل این می موند زندگی داخلش جریان نداره ولی

یه حالت خاصی داشت که ازش سر در نمی آوردم... این اولین بار بود که نگامو سریع ازش

نگرفتم ولی باز من طاقت نیاورد نگاه مو ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین باید این نگاه

خیرش رو بزارم به حساب پررو بودنش؟؟؟ بخيال نگاهش شدم من واسه کار اومده بودم نه کشف

نگاه خیره وانبار!

_ ببخشید کجا می تونیم لباسم رو عوض کنیم؟؟

وانبار نفسش رو محکم داد بیرون و گفت:

_ غسل خودش راهنمایتون می کنه...

صدای و صای قدم هایی که ازمون دور می شد...

_ خانوم بفرماید از این طرف

به عسل نگاه کردم که با دستش به اتاق گوشه اصطبل اشاره می کرد... وارد اتاق شدیم کوله پشتیمو گذاشتم رو صندلی تو اتاق رو به و عسل وایسادم و به چشمای معصومش نگاه کرد که داشت با تعجب نگاه می کرد گفتم:

_ عزیزم اینقدر به من نگو خانوم من اسم دارم بهم بگو آیما اینجور راحت باشه؟

لبخند شیرینی زد و گفت:

_ باشه آیما جون

زدم به نوک بینیش گفتم:

_ خوبه پس بهتره آماده بشیم...

_ عزیزم اول بهتره با وسایل سوارکاری آشنا بشی به تیکه فلزی که تو دهن اسب بود اشاره کردم گفت:

_ به این می گن آبخوری

و به تسمه چرمی که به آبخوری متصل بود اشاره کردم گفتم:

_ اینم افساره اسبه که همیشه رو سر اسب قرار میگیره واسه هدایت اسب...

به عرق گیر اسب که از جنس ابر که روکش پارچه بود اشاره کردم

_ اینم عرق گیره که زیر زین اسب قرار می گیره...

عسل داشت با دقت به حرفام گوش می داد افسار اسب و کشیدم و از اصطبل بیرونش آوردم... وارد زمین سوار کاری شدیم... رفتیم طرف عسل کمکش کردم تا سوار اسب بشه ...

_ این نکاتی که بهت می گم خوب گوش کن تا یادت نره وقتی می خوای به اسب نزدیک بشی قبل از این که لمسش کنی باهات حرف بزنی تا حضورت رو احساس کنه چون ممکنه از حضورت کنارش وحشت کنه....

افسار اسب رو گرفتم و اسب رو به حرکت در آوردم همینجور که آرام آرام حرکت کردم گفتم:

_ عسل این نکاتی رو که دارم بهت می گم سعی کن همین الان انجامشون بدی... وقتی رو اسب می شینی هیچ وقت عضلاتت رو سفت نگیر بزار راحت باشن ...

وایسادم افسار رو انداختم رو سر اسب کنار اسب وایسادم زانو های عسل رو گرفتم گفتم:

_ زانوهات رو سفت بگیر بزار راحت باشن ... حالا افسار رو بگیر تو دستات

عسل کارای که بهش می گفتم فوری بهش عمل می کرد اینجور که معلومه خیلی به اسب سواری علاقه داره ...

_ وقتی داری اسب سواری می کنی همیشه حواست به قدم های اسب و شونه هاش باشه که ببینی کی باید از روی اسب بلند شی کی بشینی هیچ وقت موقع سوار کاری دست و شونه هات رو حرکت نده چون موجب ازیت شدن اسب میشه خودتم خسته می شی... حالا با پاهات یه ضربه آروم به پهلو اسب بزن...

خندم گرفته بود عسل یه ضربه آروم که مثل نوازش بود به پهلو اسب زد جلو خودم رو گرفتم که نخندم جدی گفتم:

_ عسل نگفتم نوازش کن یه کم تند تر بزن ... آفرین همینجور خوب ...

اسب به حرکت در اومد ولی عسل نمی تونست هماهنگ با اسب از روی زین بلند بشه رفتم طرفش افسار اسب رو گرفتم و اسب رو متوقف کردم...

_ عزیزم وقتی می خوای از روی اسب بلند شی احتیاج نیست کامل بلندشی فقط استخون لگنت رو از روی زین بلند کن و بعد به آرومی به حالت اولت برگرد و راحت رو زین بشین ... افسار رو ول کردم رفتم کنار گفتم:

_ دوباره امتحان کن...

عسل اسب رو به حرکت در آورد ... کارای که بهش گفته بودم انجام بده رو با دقت انجام می داد

عسل _ ایما جون باید چطور اسب رو هدایت کرد به چپ و راست ...

_ عزیزم وقتی می خوای اسب رو از حرکت وایسه باید افسار رو یه کوچولو به طرف خودت بکش وقتی می خوای به چپ و راست هم باید همین کار رو انجام بدی حالا اسب رو نگهدار ...

به ساعتیم نگاه کردم چه زود گذشت رفتم طرف عسل

_ عزیزم واسه امروز کافیه چون ممکنه بدنت درد بگیره...

کمکش کردم از اسب بیاد پایین ...عسل برگشت طرفم بهم نگاه کرد گفت:

_ لباسمون رو عوض کنم آیما جون؟

دست کشامو در آوردم گفتم:

_ آره عزیزم

عسلم سریع کلاهشو در آورد و سریع دوید طرف اصطبل این اسبم این وسط پشم!! باید بهش یاد بدم اسبش رو خودش بیره تو اصطبل....

عسل از تو اصطبل بیرون اومد همینجور که می دوید طرفم داد زد گفت:

_ آیما جون، آیما جون موبایلت داره زنگ می خوره ...

نفس نفس می زد کنارم وایساد و موبایل رو به طرفم گرفت...

گیج موبایلم رو ازش گرفتم، موبایلم تو اصطبل چیکار می کرد؟! به صفحش نگاه انداختم که ببینم کیه!! زیبا بود، دکمه اتصال رو زدم ...

_ الو!!

_ الو سلام آیما خانوم؟؟

این دیگه کیه دوباره به شماره نگاه کردم، شماره زیبا بود که!!! با تعجب گفتم:

_ بله خودم هستم شما؟؟

_ من دوست زیبا هستم، زیبا اینجاست باز زیاده روی کرده نمی تونه خودش تنها بره خونه منم باید برم جای می تونید بیاید دنبالش؟

عسل کنجکاو داشت بهم نگاه می کرد!! با دست بهش اشاره کردم بره داخل اصطبل...

_ بهش بگید من نمی تونم پیام چون بیرون شهرم ولی اگه داخل شهرم بودم به هیچ وجه نمی یومد همون یه بار که رفتم دنبالش واسه هفت پشتم بسه، مگه مجبور بوده اون زهره ماری رو تا خرخره بخوره که الان نتونه بره خونه؟

دختره با عجز گفت :

_ حالا من چیکار کنم؟؟؟

پوفی کردم گفتم:

_ آدرس خونت رو بده زنگ می زنه خواهرش بیاد دنبالش...

دختره سریع گفت:

_ نه نه زیبا گفت خانوادش چیزی نفهها..."

کلافه گفتم:

_ به من مربوط نیست که زیبا چی گفته ... خواهرش خبر از گنده کاریاش داره دیگه خودت می

دونی اگه دوست داری می تونی با خودت ببری...

دختره با لحن لاتی گفت:

_ باشه بابا آدرس رو واست اس می کنم.

_ باشه پس من منتظرم و گوشی رو قطع کردم...

افسار اسب رو گرفتم و به طرف اصطبل رفتم... اسب رو بردم تو اتاقتش خودمم رفتم تا لباسم رو

عوض کنم ... عسل لباسش رو عوض کرده بود و منتظر وایساده بود خستگی از قیافش میبارید

لبخندی زدم گفتم:

_ الان آماده می شم با هم میریم...

مانتوم رو پوشیدم چکمه هام رو با کفش اسپرتم عوض کردم و گذاشتم تو کوله پوشتیم ...رو به

عسل کردم گفتم:

_ خوب بریم

کوله پوشتیم رو انداختم رو شونه هام و از اصطبل اومدیم بیرون...

عسل با توجه به بچه های هم سن خودش خیلی آروم بود نمی دونم چون دفعه اوله که منو می بینه

باهام راحت نیست یا در کل خیلی آرومه!؟

_ عسل سرایدار اینجا خودش از اسب ها مراقبت می کنه؟؟

عسل فقط سرش رو تکون داد و گفت:

_ اوهوم

فقط همين يه کم اطلاعات بيشتتر!!! دوباره گفتم:

_ اون يکي اسبه مال داييته؟؟

دوباره سرش رو تکون داد گفت:

_ اوهوم

اين که اينجوري نبود بهش ميومد بچه شيطوني باشه الان چرا جواب نمي ده؟

جلو ويلا و ايساديم گفتم:

_ عسل برو داييت رو صدا بزن بگو کلاسمون تموم شده...

عسل سرش رو تکون داد و رفت داخل ... با سنگريزه جلو پلم بازی مي کردم که تازه يادم اومد که

زنگ نزدم به خواهر زيبا ... گوشيمو از جيبم در آوردم اس ام اسي که واسم اومده بود رو بهش

اضافه کردم برو به اين آدرس زيبا باز تا خرخره خورده ... واسش فرستادم...

_ بريم؟؟

سرم رو بلند کردم به وانيار نگاه کردم گفتم:

_ آره

و سرم رو انداختم پايين و به طرف ماشين رفتم...سوار ماشين شديم و حرکت کرديم چند دقيقه

که گذشت وانيار گفت:

_ امروز چطور بود؟؟؟

سرم رو بلند کردم از تو آينه جلو نگام افتاد به نگاه وانيار ... چشمه هاي گيرا که با ابرو هاي پر

پشتش جذابترش مي کرد ...سرم رو انداختم پايين با صدای آرومي گفتم:

_ خوب بود

اصلا تو ماشینش احساس راحتی نمی کردم... جلو وانبار معذب بودم... جدا از شهرتش قیافه خیلی خوبی داشت که باعث می شد همه دخترا به سمتش کشیده بشن زیبا هم جزئی از اونا بود... صورتی بیضی و بینی کشیده و کوچولو لبای گوشتی داشت بیشتر از همه تو صورتش لباش تو چشم بود با موهای مشکی خوش حالت.. در کل می شه گفت زیاد جذاب بود ولی واسه من میثاق خوشگلتر بود...

از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو محکم بهم زدم تو دلم گفتم: بی دلیل ازت بدم میاد و واسش زبون در آوردم...

ماشین وانبار از تو کوچه محو شد من تازه به خودم اومدم در حیاط رو باز کردم... شب شده بود پس حتما آتا خونه بود... در خونه رو باز کردم با صدای بلند گفتم:

_ من اومدم کسی خونه نیست؟؟

_ چرا تو پذیرای هستیتم...

آتا بود... رفتم تو پذیرای کیفم رو کنار دیوار گذاشتم و خودم رفتم کنار آتا نشستم که خیره شده بود به بابا که داشت با تلفن حرف می زد...

بابا _ بچه ها حتما می یان ولی شاید ما نتونیم بیایم...

کنار گوش آتا اروم گفتم:

_ کیه ???

آتا برگشت طرفم گفت:

_ هیــس..

و دوباره خیره شد به بابا، شونه ها مو انداختم بالا منم خیره شدم به بابا که شاید چیزی از حرفای بابا دستگیرم شد ولی بازم چیزی نفهمیدم... بابا گوشی رو قطع کرد... آتا با اشتیاق گفت:

_ خوب بابا چی شد؟؟

_ چی می خواست بشه، اصرار کرد من و مامانتون هم باهاتون بیایم که نمی شه، مامانتون تازه

عمل شده نمی تونه مسافرت بره منم گفتم بچه ها حتما می یان ...

آتا دستاش رو با ذوق به هم زد گفت:

_ ایول پس یه عروسی افتادیم...

من همینجور گیج بهشون نگاه می کردم گفتم:

_ عروسی کی؟؟؟

آتا همینجور که نیشش باز بود گفت:

_ بابا پسر عمو مون داره دوماه می شه...

با ذوق گفتم:

_ مهران !!

آتا _ آره ...

اخمام رفت هم گفتم:

_ موقع عمل من که نیست؟؟؟

بابا _ نه قبلشه...

با ذوق گفتم:

_ ایول

آتا _ ایما مگه تو امروز نوبت دکتر نداشتی؟؟

از سر جام بلند شدم با همون لبخند گنده که رو لبم بود گفتم :

_ آره نوبت دارم الان آماده می شم که بریم...

_ از بس ذوق زده بودم یادم رفت حال مامان رو بپرسم،

دوباره برگشتم طرف بابا گفتم:

_ مامان امروز حالش چطوره الان کجاست؟؟

بابا _ بهتر از روزهای قبله الانم تو اتاقه داره استراحت می کنه...

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ آهان خوبه...

و رفتم طرف اتاقم لباسم رو سریع عوض کردم و از اتاقم اومدم بیرون...آتا منتظر جلو در حال وایساده بود ، کفشام رو پوشیدم و با صدای بلند گفتم :

_ ما رفتیم ...

و منتظر جواب نشدم و از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدیم ...

آتا _ آیما این بار دیگه حتما نوبت بردار نه مثل دفعه قبلی فقط بری اونجا حرف الکی بزنی !!!

با چشمای گرد شده به آتا نگاه کردم گفتم:

_ حرف الکی چیه رفتم واسه مشاوره خوب...

آتا _ من این حرفا حالیم نیست ، اصلا خودمم باهات میام !!

_ بابا مگه بچم که می خوام باهام بیای؟؟ کاری نکن که نرماء..

آتا با حرص زد به فرمون گفت:

_ داری تشر می زنی؟؟

بعد با تاکید ادامه داد:

_ پس حتما نوبت می گیری

سرم رو تکون دادم پشت سر هم گفتم:

_ باشه باشه ، چند بار بگم باشه نوبت می گیرم...

شاکمی برگشتم طرفش گفتم:

_ اصلا پولش رو می خوام از کجا بیاری؟؟

آتا _ تو چیکار پولش داری من تا موقع عمل جورش می کنم...

آتا ماشین رو جلو مطب پارک کرد گفت:

_ یادت نره چی گفتم..._

پریدم وسط حرفش کلافه گفتم:

_ باشه بابا یادم نمی ره چند بار تکرار می کنی آتآ؟؟؟_

منتظر جوای آتا نشدم و از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف مطب... جلو در مطب وایسادم و به تابلو جلو در نگاه کردم...شکیلا محبی فوق تخصص جراحی زیبایی و...

چون طبقه اول بود با پله ها رفتم...وارد مطب شدم...منشی داشت با تلفن حرف می زد مطب هم مثل همیشه شلوغ بود...رفتم طرف میز منشی که حالا داشت چیزی تو دفترش یادداشت می کرد ...

_ سلام خانوم

سرش رو بلند کرد لبخندی زد و با خوشروی گفت:

_ سلام ، امرتون؟؟؟_

_ امروز وقت داشتیم

دختره سرش رو پایین انداخت دفتری که کنار دستش گذاشته بود رو باز کرد گفت:

_ به نام؟؟_

_ آیما صالحی

_ بله بفرمایید بشینید ، بیماری که اومد بیرون شما می تونید برید داخل..._

_ ممنون

کنار خانومی که دماغش رو چسب زده بود نشستم ، البته بیشتر کسایی که تو مطب نشسته بودن دماغشون عمل کرده بودن فقط دو نفری بودن که به نظر می رسید جایشون رو عمل نکردن اینا حتما مثل من اومدن واسه اینکه نوبت بگیرن!

_ خانوم صالحی بفرماید داخل

با صدای منشی از تو نخ مریضا اومدم بیرون...

بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم اول دو تا تقه به در زدم بعد از کسب اجازه وارد شدم ...
خانوم دکتر تا منو دید از سر جاش بلند شد و اومد طرفم با لبخندی بروم زد و باهام دست داد
گفت:

_ زودتر از اینا منتظرت بودم ایما جان

لبخندی خجولی زدم گفتم:

_ مشکلی پیش اومد نتونستم زودتر پیام ولی امروز اومدم ببینم کی بهم نوبت می دین؟؟

خانوم دکتر پشت میزش نشست همینجور که با خودکار تو دستش بازی می کرد گفت:

_ عزیزم خودت کی آمادگیش رو داری؟؟

سرم رو انداختم پایین با صدای آرومی گفتم:

_ دو هفته دیگه

_ چرا اینقدر دیر؟؟

سرم رو بلند کردم به خانوم دکتر که با تعجب داشت بهم نگاه می کرد گفتم:

_ آخه هفته دیگه عروسی پسر عمومه احتمال داره بعد از عروسی چند روز خونه عموم هم
بمونیم...

_ آهان ، خوب پس واسه دو هفته دیگه واست نوبت می نویسم...

سرمو تکون دادم گفتم:

_ باشه ممنون

بلند شدم از سرجام گفتم:

_ من دیگه برم

_ ایما؟؟

برگشتم به خانوم دکتر نگاه کردم گفتم:

_ بله؟؟

با چشمای کنجکاوش از پشت عینک طپیش بهم زل زده بود مثل اینکه می خواست تمام واکنشام رو زیر نظر بگیره گفت:

_ دیگه که از عمل نمی ترسی؟؟

سرم رو انداختم پایین و با صدای آرومی گفتم:

_ نه خانوم دکتر، من دیگه برم خداحافظ

سریع از و مطب زدم بیرون...

می دونستم اگه بمونم خانوم دکتر فوری از حال بدم با خبر می شه البته فکر کنم الانم فهمید... ولی دوست نداشتم دوباره دل داریم بده هر چی این چند سال خانوادم و این چند ماه خانوم دکتر دل داریم داده کافیه یه کم ترس از عمل واسم کم شده ولی نه زیاد الانم هم می ترسم عمل بشم...

سوار ماشین شدم

_ خوب چی شد؟؟

برگشتم طرف آتا یه نفس عمیق کشیدم گفتم:

_ واسه دو هفته دیگه نوبت گرفتم می شه بعد از عروسی مهران...

آتا با خوشحالی گفت :

_ خوبه

و ماشین رو به حرکت در آورد..

خسته و کوفته از در سالن باشگاه اومدم بیرون، آتا با دوو به طرف اومد... کنارم وایساد همینجور که نفس نفس می زد گفت :

_ آیما من واسم کار پیش اومده نمی تونیم الان بریم

وا رفتم با عجز گفتم:

_ آتا خیلی خسته ام نمی شه بعدا کارت رو انجام بدی؟؟

_ نه آیما نمی شه کار مهمیه میثاق تو پارکینگ وایساده بهش گفتم تو باهاش می ری ...

خیلی خسته بودم جونی واسم نمونده بود که چند ساعت صبر کنم تا کار آتا تموم بشه ... پوفی کردم گفتم :

_ باشه

و با قیافه وا رفته به طرف پارکینگ رفتم از یه طرف خوشحال بودم که با میثاق می رم از یه طرف تنهای با میثاق راحت نبودم...

با صدای زیبا تو جام وایسادم برگشتم طرفش با بی حوصلگی گفتم:

_ چیه زیبا؟

زیبا کیفش رو روی شونش جابه جا کرد اومد کنارم وایساده گفتم:

_ می خواستم منم باها تون بیام...

سرم رو تکون دادم گفتم:

_ آهان ، من دارم با میثاق می رم بیا توهم می رسونه

زیبا خندید گفتم:

_ اولهله آیما خانوم شما هم؟؟

و به طرف ماشین میثاق رفت ، پوفی کردم این دختر فکرش مسمومه همیشه فکرای منحرف می کنه...

دنبالش راه افتادم وقتی به ماشین میثاق رسیدم زیبا صندلی جلو نشسته بود میثاقم کنار ماشین منتظر وایساده بود ...

_ سلام

میثاق سرش رو تکون داد و با دست اشاره کرد به ماشین گفتم:

_ سوارش شو

در ماشین رو باز کرد و سوار شدم از تعجب دهنم باز مونده بود چرا اینجور باهام بر خورد کرد؟؟

میثاق سوار شد آینه جلو رو تنظیم کرد رو من لبخندی زد و گفت:

_ شما خوبین آیما خانوم؟؟

هم خوشحال بودم واسه اینکه حالم رو پرسیده هم از تغییر رفتارش تعجب کردم... خجالت زده

گفتم:

_ ممنون خوبم

_ خوب خدا رو شکر

دوباره گفت:

_ خبر دارین قراره منم باهاتون پیام عروسی پسر عموتون؟؟

چشمای گرد شد بهت زده گفتم:

_ شما می خواین بیاین کجا؟؟

میثاق با صدا خندید گفت:

_ می خواین نیام؟؟

فوری متوجه سوتیم شدم سریع گفتم:

_ نه نه منظورم این نبود...

میثاق پرید وسط حرفم گفت:

_ می دونم منظور خاصی نداشتین ، ولی من و آتا به خاطر خرید اسب می خواستیم بریم اون طرفا

حالا که موقعیتش پیش اومده قرار شده منم پیام شاید وانیارم بیاد ...

سریع زیبا گفت:

_ اگه جا دارین منم پیام فکر کنم خوش بگذره...

میثاق _ جا که هست اگه دوست داری می تونی بیاید

از پنجره به بیرون نگاه کردم و تو دلم شروع کردم به غرغر کردن... پوف حالا می خواستیم دو روز با برادرمون بریم خوش بگذرونیم ببین چه جور زدن تو کاسه کوزمون؟؟ میثاق مشکلی نبود حالا زیبا و وانبار رو کجای دلم بزارم؟ برسوم خونه یه بلایی سرش بیارم.. چرا رفته جار زده که ما می خواییم بریم عروسی!!!

_ دختر چه خبرته؟؟ چرا اینجور در خونه رو بهم می زنی؟؟

با عصبانیت گفتم:

_ همش تقصیر آتاس

خودم رو مبل کنار بابا پرت کردم بابا گفت:

_ حالا چی شده اینجور عصبی هستی؟

با حرص گفتم:

_ همش تقصیر این شازده پسر تونه ...

بابا کلافه گفت:

_ دختر درست بگو ببینم چی شده؟؟؟

_ این آتا کله خراب رفته همه جا جار زده که ما می خوایم بریم ولایتمون،حالا آقا محمودی و رسولی قراره باهامون بیان واسه خرید اسب اینا یه ساله دارن می گن می خوان برن اسب بخرن ولی هنوز نرفتن حالا که دیدن ما داریم می ریم می خوان بیان !!!این زیبا نخود هر آشم می خواد باهامون بیاد...

با حرص پوست لبام رو می کندم،این آتا می دونست من تو جمع غریبه احساس راحتی نمی کنم اصلا تو هیچ جمعی احساس راحتی نمی کنم حالا این زیبا هم می خواد بیاد از اولش می خواد مسخره بازی در بیاره آخر به همه می فهموند که من عاشق میثاقم سنگ رو یخم می کرد می رفت...

بابا منو کشید تو بغلش با صدای آرومی زیر گوشم گفت:

_ دختر گلم حالا من فکر کردم چی شده می دونم آتا نباید بدون مشورت تو کسی رو دعوت می کرد ولی تو هم یه کم کوتاه بیا نمی تونی که همیشه خودت رو مخفی کنی، تازه اینای که باهاشون می ری همشون رو می شناسی کسای غریبه ای که نیستن تازه از کجا معلوم با شما بیان شاید خودشون ماشین آوردن...

نفس عمیقی کشیدم حرفای بابا یه کم آرومم کرد، از سر جام بلند شدم رفتم تو اتاقم تا یه کم استراحت کنم...

با صدای آتا از روی تختم بلند شدم و به سمت هال یورش بردم تا آتا رو دیدم پریدم رو سرش واسه زدنش، با صدای نسبتا بلند گفتم:

_ پسر سه نقطه تو خودت به زور عروسی دعوت کردن حالا یه ایل می خوای دنبال خودت بکشونی...

با حرص موهاشو کشیدم گفتم:

_ پسر نفهم

آتا منو از خودش جدا کرد گفت:

_ چته وحشی؟؟ من کی رو دعوت کردم؟؟

با پام زدم به پاش گفتم:

_ خودت رو نزن به اون راه

با لحن لوسی ادامه دادم:

_ امروز دوست جون جونیتون میثاق آقا گفت قراره باهامون بیاید روستا

با خشم بهش نگاه کردم... آتا با ترس پر سرو صدا آب دهنش رو قورت داد و مظلوم گفت:

_ باور کن من فقط یه تعارف زدم اونا خودشون از خدا خواسته بودن فوری قبول کردن به من چه؟!

می دونستم این مظلومیت و ترس فیلمشه واسه خر کردن من ولی من که گوشام دراز نیست...
نشگونی از بازوش گرفتم:

_ که فقط یه تعارف زدی؟

جیغ کشیدم با حالت گریه گفتم:

_ دوستای تو به جهنم من دختره نجسب رو کجای دلم بزارم؟؟؟

صدای داد بابا بلند شد :

_ دختر نمی بینی مامانت تازه عمل شده چرا جیغ می زنی؟؟

صدای مامان رو شنیدم که گفت:

_ فرهاد خودت که بلندتر از ایما داد زدی!

آتا پوفی کرد و منو دنبال خودش کشید برد طرف اتاقش...در اتاقش رو بست و رو به روم ایستاد
کلافه دستش رو کشید تو موهایش گفت:

_ وانیار احتمال داره نیاد پس می تونی امیدوار باشی زیبا باهامون نیاد، اصلا این زیبا از کجا
فهمیده که ما می خوایم با اینا بریم مسافرت؟؟؟

رو تخت آتا نشستیم گفتم:

_ امروز تو ماشین دوستتون گفت زیبا هم گفت می تونه بیاد اونم گفت آره

خندیدم و گفتم:

_ آتا اینقدر ضایع س که این زیبا تو نخ وانیاره؟؟

آتا کنارم نشست کشدار گفت:

_ خیلی

خاک تو سرش با این کاراش به همه فهمونده که دلباختس البته این زیبا که من می شناسم دلش
ساعتی دل به یکی می بنده از عجایبه هنوز دل از این وانیار نکنده شاید به خاطر اینه که وانیار به

طرفش نیومده...زیبا تنوع طلب بود می رفت طرف پسرا،اون بنده های خدا رو اسیر خودش می کرد بعد ولشون می کرد می رفت طرف کسه دیگه من که هیچ وقت دلیل این کارش رو نفهمیدم...

لیوان چای رو برداشتم یه قلوب از چای داغ رو خوردم تو این هوای گرم اصلا نمی چسپید ولی بهتر از هیچی بود ...

هنوز دانیال نیومده بود واسه همین کنار آتا موندم... آتا هم مشغول حرف زدن با رفیقاش بود... منم اونجا حکم هیچ رو داشتم!

آتا_ اون طرفا می تونیم بریم اسب بخریم بعد تعلیمشون بدیم می دونم وقت می بره ولی ارزشش رو داره

میثاق لیوان چایش رو برداشت از روی میز رو به وانبار گفت:

_ آتا درست می گه واسه مسابقات که در پیش داریم می تونیم ازشون استفاده کنیم

وانبار کلافه دستی داخل موهانش کشید گفت:

_ حرف شما رو قبول دارم ولی نمی دونم وقت کنم باهاتون پیام یا نه این روزا کارای شرکت خیلی زیاد شده باید برنامه ریزی کنم بینم وقت می کنم یا نه.

آتا_ حالا نمی خواد زیاد خودت رو ناراحت کنی اگه اسب خوب گیرمون اومد می گیریم واست دیگه ناراحتی نداره..

وانبار_ آتا می دونی که دوست دارم اسبی که می خوام بخرم خودم انتخاب کنم

ایشی تو دلم بهش گفتم این دیگه چه مدلشه اسب باید خوب و اصیل باشه دیگه دیدن نداره مگه می خواد بره لباس بخره که باید خودش باشه؟؟؟ بهتر که نمی یاد اینجور خوش بحال من می شه اگه کسی اونجا نبود حتما می رفتم وسط بندری می رقصیدم!!! حالا که وانبار نمی یاد زیبا هم نمی یاد ایـــــول .

_ آیما دانیال اومده

سرم رو بلند کردم به زیبا نگاه کردم که داشت با چشماش وانیار رو می خورد این داشت منو صدا می کرد چرا نگاش به وانیار بود؟!

پوف این دختر آدم نمی شد از سر جام بلند شدم بدون توجه به اون سه تا دست زیبا رو کشیدم بر دم طرف میزش
زیبا گیج گفت:

_ آیما داری چیکار می کنی دستم رو ول کن

پرتش کردم رو صندلیش نگاه کردم تو نگاه گیجش با صدای آرومی گفتم:

_ خاک تو سرت با این چشم چرونیات همه رو متوجه خودت کردی که عاشق این وانیار از دماغ فیل افتاده شدی

زیبا بهت زده داشت بهم نگاه می کرد، دیگه منتظر نشدم که زیبا چی می گه، باید زودتر می رفتم سراغ این دانیال می دونستم باز می ره سراغ اسب و خودش تنها سواری می کنه آخر یه کار دست منو خودش می داد..

_ آیما کجا موندی بیا دیگه دیر شد

شلخته با چشمای پف کرده از خونه اومدم بیرون با صدای خمار از خواب گفتم:

_ چته آتا چرا کوچه رو گذاشتی رو سرت؟؟

آتا در ماشین رو باز گرد گفت:

_ بیا برو سوار شو که دیرمون شده

همینجور که چشمام بسته بود صندلی عقب ماشین نشستم... ساعت چهار صبح منو بیدار کرده بعد انتظار داره زود آماده بشم داداش ما زیاد پر توقعه...

آتا راه افتاد منم تو خواب بیداری بودم چیزی حالیم نبود نمی دونستم داریم کجا می ریم...

نمی دونم بعد از چند دقیقه گذشت که ماشین وایساد... در ماشین باز شد و بوی عطر شیرین میثاق تو ماشین پیچید با تمام وجودم بوی عطرش رو بعلیدم عاشق بوی عطرش بودم... خودم رو جمع جور کردم و چشمام رو باز کردم که بفهمه بیدارم... میثاق در ماشین رو بست و گفت:

_ سلام خوبی آتا؟؟

آتا ماشین رو روشن کرد گفت:

_ علیک سلام خوبم تو خوبی؟؟؟

میثاق سرش رو تکون داد گفتم:

_ ممنون خوبم

چوت پشت میثاق نشسته بودن از داخل آینه بغل ماشین داشتم نگاهش می کردم... میثاق سرش رو برگردوند طرف آینه نگاهم رو غافلگیر گرد... لبخندی زد گفت:

_ سلام آیما خانوم خوبید؟؟ صبح تون بخیر بخشید فکر کردم خوابید

خجالت زده سرم رو انداختم پایین با صدای آرومی گفتم:

_ سلام ممنون شما خوبید؟؟ صبح شما هم بخیر

_ منم خوبم

میثاق برگشت طرف آتا گفت:

_ اول می ری دنبال زیبا خانوم یا وانیار؟؟؟

آتا دستی به داخل موهاش کشید می شد کلافگی رو از حرکتش فهمید گفت:

_ اول می ریم دنبال زیبا خانوم بعد می ریم خونه وانیار

این حرف مثل آب سردی بود که رو سرم ریخته باشن وای خدای من یعنی من تو این مسافرت باید حضور این دو تا رو تحمل می کردم...

آتا جلو خونه زیبا اینا وایساد دو تا بوق زد تا زیبا بیاد بیرون ... زیبا هم مثل اینکه پشت در بود چون با شنیدن صدای بوق ماشین فوری اومد بیرون... با یه لبخند بزرگ سوار ماشین شد ...

زیبا _ سلام خوبید؟؟

آتا و میثاق جوابش رو دادن منم فقط سرم رو تکون دادم ...

زیبا کنار گوشم آروم گفت:

_ وای آیما باورم نمی شه دارم با وانیار می رم مسافرت مثل یه خواب می مونه واسم

لبخند مسخره آوردم رو لبم با حرص گفتم:

_ بیا ذوق مرگ نشی زیبا!!!

زیبا حرف من رو به نشنیدن گرفت و چیزی نگفت با همون لبخند ضاییش تو جاش صاف نشست...

خدایا ————— خودت به من صبر بده....

چون خونه وانیار از ما دور تر بود طول کشید تا برسیم... آتا جلو خونشون وایساد ... اولین بار واسه

جشن اومدیم اینجا خونشون خیلی بزرگ بود می شه گفت مثل خونه باغ...

آتا وارد خونشون شد بعد از چند دقیقه بیرون اومد سوار ماشین شد و گفت:

_ وانیار با ماشین خودش می یاد می گه احتمال داره زودتر برگرده میثاق پس تو با وانیار بیا تا تنها

نباشه...

میثاق سرش رو تکون داد گفت:

_ باشه

و پیاده شد، ماشین وانیار همون لحظه از داخل خونه اومد بیرون ... میثاق رو با نگاه بدرقش کردم

، تا موقعی که سوار ماشین وانیار شد. لبام رو ورچیدم و از ماشین پیاده شدم، آخه چرا باید میثاق

بره پیش وانیار خوب زیبا می رفت از خدایم هم بود پیش وانیار باشه، با هم دل قلوه می دادن اونا

راضی ما هم راضی...

در جلو ماشین رو باز کردم و نشستم داخل ماشین... برگشتم بینم زیبا در چه حاله که دیدم اونم بد

تر از من لباس رو ورچیده وبا غصه داره به ماشین وانیار نگاه می کنه... از پاش یه نشگون گرفتم

که صورتش از درد جمع شد برگشت طرفم که فوش بده بهم که چشم غره ای بهش رفتم که می

دونستم خوب معنیش رو فهمیده، قبل از اینکه درست سر جام بشینم شالم رو گرفت و کشید طرف خودش با حرص زیر گوشم گفت:

__ نه که تو حالت بهتر از منه قیافه خودت رو جمع کن بعد بیا گیر بده به من مامان بزرگ.

با حرص شالم رو از تو دستش بیرون کشیدم تو جام صاف نشستم، تو دلم تا می تونستم به خودم فوش دادم که چرا هنوز با زیبا ارتباط دارم، این دخترم هرچی متلک بارش می کردی از رو نمی رفت نمی دونستم چرا هنوز با من در ارتباطه!!! اصلا با هم نمی ساختیم.

آتا پشت ماشین وانبار حرکت می کرد می دونست اگه چیزی بگه بهش می توپم بد جور... با قیافه اخمو تو جام نشستم و به ماشینای که از کنارمون می گذشتن نگاه می کردم از خیلی وقت ها پیش عادت داشتم وقتی تو ماشین که بودم حوصلم که سر می ره با گذشتن هر ماشین از کنارمون صلوات بفرستم هم یه چیزی بره تو کوله پشتی آخرت مون هم خودم از بیکاری در پیام... با تکون شدید بیدار شدم چشمام و باز کردم با زیبای خفته با اخمای وحشتناک مواجهه شدم اوه اوه کی می ره این همه راه رو!!!

زیبا __ چرا داری بروبر منو نگاه می کنی؟؟؟ پیاده شو همه منتظره شما هستن حضرت والا...

یه علامت تعجب چند برابر خودم بالا سرم سبز شد از ماشین پیاده شدم زیبا هم پشتش رو کرد به من رفت طرف قهوه خونه سرعت قدمام رو تند کردم جلو راهش رو سد کردم با تعجب گفتم:

__ چته زیبا باز کسی چیزی بهت گفته؟؟؟

چشم غره ای بهم رفت کنارم زد و گفت:

__ نه

همینجور که رفتش نگاه می کردم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ تو گفتی نه من باور کردم

زیبا همینجور که پشتش به من بود دستش رو به نشونه برو بابا تو هوا تکون داد و وارد قهوه خونه شد...

تازه متوجه اطراف شدم جای سرسبز بود خیلی دل باز بود نسیم خنکی می وزید روح آدم رو نوازش می کرد !!!

لبخندی اومد رو لبم سرم رو تکون دادم تا از این رویایی احماقانه پیام بیرون هر کی ندونه فکر می کنه تو جاده شمالم این طرف اون طرف جاده همش مغازه بود نه اثری از درخت بود نه رودخونه به جای نسیم خنک آتیش می بارید از آسمون سریع به طرف قهوه خونه رفتم البته نا گفته نماند اینجای که می خواستم برم معلوم نبود قهوه خونست رستورانه کافی شاپه شایدم سوپر مارکته؟؟؟؟ آخه سر در نداشت معلوم بشه چیه!! روی درشم چیزی ننوشته بود داخلشم معلوم نبود!!!

در قهوه خونه !!!رو باز کردم آتا با بقیه دور یه میز نشسته بودن داشتن حرف می زدن صندلی بین آتا و زیبا خالی بود کشیدم بیرون نشستم ..

خیلی معذبانہ برگشتم طرف وانیار سلام احوال پرسى کردم وانیارم مثل همیشه زل زد تو چشمام
با یه لبخند جوابمو داد همیشه من بودم که طاقت نگاه خیرش رو نداشتم و سرم رو پایین می
نداختم

آتا سرش رو آورد کنار گوش گفت:

_ دختر دیر اومدی الانم نیست بازه بیرون چیزه خنده داری دیدی؟؟ بگو منم بخندم!!

سریع لبخند ژ کوندم رو جمع کردم گفتم:

_ نه چیزی نیست

واسه تغییر بحث خودم رو به گیجی زدم گفتم:

_ حالا چرا وایسادی؟؟؟

آتا از اون نگاهاش که یعنی خودتی بهم کرد گفت:

_ نمی بینی؟؟

منم همینجور گیج به اطراف نگاه کردم گفتم:

_ چیو؟؟؟

آتا پوفی کرد گفت:

_ وایسادیم صبحونه بخوریم حالا تو چی می خوری؟؟

صورتتم رو جمع کردم که آتا با لحن لوسی گفت:

_ اصلا حواسم نبود خانوم از صبحونه بیرون بدشون میاد

_ خوب بدم میاد

آتا_ یه نون پنیر این حرفا رو داره؟؟؟

با غذا بیرون مشکلی نداشتیم بجز صبحونش نمی دونم چرا دلم بر نمی داشت نون پنیر رو بخورم
چندشتم می شد آدم زیاد وسواسی نبودم ولی نمی تونستم صبحونه بیرون رو بخورم واسه همین
همیشه آتا مسخرم می کرد

_ من ترجیح می دم کیک و آب میوه بخورم

_ خوب آتا شما چی می خورید؟؟

تازه متوجه میثاق شدم که رو به روم نشسته بود موقعی که اومدم سر میز نبود حتما رفته بوده دستش رو بشوره ...

آتا _ هر چی شما خوردید واسم فرقی نمی کنه

میثاق برگشت طرف من با یه لبخند گفت:

_ شما چی می خورید آیما خانوم؟؟

با خجالت سرم رو انداختم پایین آتا جای من با لحن خشکی جواب داد:

_ آیما چیزی نمی خوره

فکر کنم از بر خورد میثاق با من غیرتی شد چون هر وقت میثاق اینجور باهام بخورد می کرد اخماش می رفت داخل هم به نظر من بر خورد میثاق خوب بود ولی بر خورد وانیار واسش مهم نبود!! نکه مهم نباشه ولی آخه میثاقم مثل وانیار بر خورد می کرد نمی دونم آتا چشمه چرا اینجور می کرد؟؟؟

آتا _ خوب اگه تموم شده صبحونتون بهتره حرکت کتیم

همه حرفش رو تایید کردن منم لیوان آبمیوه مو سر کشیدم و از سر جام بلند شدم..

سوار ماشین شدیم زیبا هنوز قیافش تو هم بود.. واسه این که از این حال و هوا درش بیارم با شیطنت گفتم:

_ زیبا نگفتی چرا قیافت تو همه؟؟ کلک نکنه این وانبار شیطنت کرده؟؟؟

زیبا پوفی کرد گفت:

_ چرت نگو آیما

شونه هام رو بالا انداختم بیخیال زیبا شدم وقتی خودش نمی خواست از این حال هوا در بیاد نمی تونستم مجبورش کنم که.. آتا سوار ماشین شد و حرکت کرد اینبار ما جلو حرکت کردیم ماشین وانبار پشتمون می یومد..

یه ساعتی گذشته بود هیچکدوم مون حرفی نمی زدیم تو سکوت به آهنگی که پخش می شد گوش می دادیم.. بالاخره زیبا سکوت رو شکست گفت:

_ آیما شما چجوری عروسی هاتون رو برگزار می کنید؟؟

برگشتم طرفش یه نگاه گذرا بهش انداختم چی شده بود زیبا کنجکاو شده بود بینه عروسی های ما چه جور برگزار می شه؟؟!

_ تو نمی دونی عروسی ترک ها چجور برگزار می شه؟!

زیبا _ چرا می دونم معمولا تو دشت مراسم شون و برگزار می کنن ..گفتم شاید تغییر کرده باشه رسمشون!!

_ نه جای که می خوایم بریم هنوز این رسما رو از دسته ننداختن معمولا کسای که تو شهر زندگی می کنن تو تالار عروسی می گیرن کسای که تو روستا هستن هنوز تو دشت مراسم می گیرن..

زیبا آهــــــــــــــــانی گفت و دیگه چیزی نگفت فکر کنم اگه می فهمید مراسم تو دشته نمی یومد آخه به کلاس خانوم نمی خوره از جا معلوم شاید اصلا تو خونه نشست نیومد عروسی!

خانواده زیبا یه خانواده معمولی بودن که ساده زندگی می کردن من نمی دونم چرا این دختر اینجوریه!! حتی خواهرشم خیلی آروم و سادست ولی زیبا خودش باید هر شب تو یه پارتی جمعش

کرد همیشه هم تیپ عجب و جق می زد به قول خودش امروزی می گشت...همین عقایدش باعث شد طلاق بگیره و این باعث آزادی بیشترش بشه.. واسه کم سن بودنش هیچ کس نمی تونست حدس بزنه که قبلا ازدواج کرده..

منم اولین بار تو کلاس تعلیم رانندگی دیدمش وقتی کلاس ها تموم شد دیگه ندیدمش تا چند ماه بعدش که تو باشگاه اومده بود واسه کار از شناس من تو باشگاه استخدام شد.. از اون روز به بعد خودش و بهم نزدیک کرد منم خیلی با کسی گرم نمی گرفتم تنها کسای که باهشون راحت بودم خانوادم بودن ولی زیبا خودش می یومد طرفم و حرف می زد از خودش می گفت از اتفاقی که واسش افتاده در روز.. این باعث شد یه کم یخچم باز بشه و بیشتر بشناسمش .. بعدها فهمیدم دلیل نزدیک شدنش به من آتا بوده که می خواسته از طریق من به آتا نزدی بشه .. واسه همین چند بارم می خواستم به خاطر کارای که می کنه رابطمون رو قطع کنم ولی خودش نمی زاشت می گفت تنها دوست سالمی که داره منم و نمی خواد این دوستی از هم بپاشه.. منم بهش گفتم باید دور آتا رو خط بشه البته می دونستم اگه خودش رو هم بکشه آتا بهش نگاهی هم نمی ندازه.. منم زیاد دیگه کاری به کارش نداشتم فقط گاهی متلک بارش می کردم به خاطر رفتارش...

آتا دستش رو برد جلو دهنش خمیازه کشید.. چشماش قرمز شده بود می دونستم خیلی خسته اس .. دستم رو گذاشتم رو دستش که رو فرمون بود با صدای آرومی گفتم:

_ می خوای من بشینم پشت فرمون؟؟

آتا برگشت طرفم لبخندی زد و گفت:

_ می دونم می ترسی تو جاده بیرون شهر رانندگی کنی خودمم ادامه بدم مطمئنم همه مون رو به کشتن می دم پس زنگ می زنم به میثاق بیاد بشینه پشت فرمون...

گوشیش رو از کنار ترمز دستی برداشت و زد کنار جاده تا تلفن کنه...

مشتاق بهش نگاه می کردم داشتم ذوق مرگ می شدم از خوشحالی .. باورم نمی شد که میثاق می خواد بیاد تو ماشین ما.. من و این همه خوشبختی محاله.. تنها کاری که تو لحظه انجام دادم جلو گیری باز شدن نیشم بود ..

آتا _ الو میثاق؟؟

....

_ ببین من خیلی خسته ام دیگه نمی تونم ادامه بدم پس به وانبار بگو پشت ماشین من وایسه بیا جای من رانندگی کن..

.....

آتا _ پس فعلا

گوشی رو قطع کرد.. همون لحظه ماشین وانبار پشت سرمون وایساد.. میثاق از ماشین پیاده شد اومد طرف ماشین ما.. در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم همون لحظه زیبا هم از ماشین پیاده شد خواب آلود گفت:

_ ایما چیزی شده؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ میثاق قراره بیاد جای آتا رانندگی کنه ..

زیبا متعجب گفت:

_ پس آتا میره پیش وانبار؟؟

_ نه

لبخندی اومد روی لبای زیبا.. برگشت طرف پسرا که کنار ماشین وانبار وایساده بودن با صدای بلندی که بشنون گفت:

_ ببخشید آقا وانبار اگه شما تنهاید من می تونم پیام پیش شما تا تنه نباشید؟؟!

سه تاشون به زیبا نگاه می کردن یه کم پیشنهاد شکه کننده بود ولی از زیبا همه چی می شد انتظار داشت!!

وانبار برای تغییر جو لبخندی زد و گفت:

_ آره چرا که نه اینجوری منم تنه نمی مونم ..

می دونستم الان زیبا داره از خوشحالی رو ابرا پرواز می کنه.. بالاخره به مراد دلش رسید.. زیبا برگشت طرف من با همون لبخند گنده که رو لبش بود چشمکی بهم زد و با صدای آرومی گفت :
_ خوش بگذره..

دستش رو واسم تکون داد و رفت طرف ماشین وانپار.. آتا و میثاقم اومدن طرف ماشین ما.. در عقب رو باز کردم و سوار شدم..

تو دلم گفتم کنار یار چرا خوش نگذره!!

پشت سر میثاق نشستم .. میثاق آینه رو تنظیم کرد رو صورتم از داخل آینه لبخندی بهم زد و ماشین رو روشن کرد.. از لبخندش لبخندی اومد رو لبم سرم رو انداختم پایین .. خیال دخترونه هجوم آوردن بسمت مغزم از این افکار کیلو کیلو قند تو دلم آب می شد..

آتا از همون لحظه که ماشین حرکت کرد گرفت خوابید فقط من موندم و نگاه های گاه بی گاه بین من و میثاق رد بدل می شد...

آتا _ میثاق از این طرف برو جلود در زرده وایسا..

اوف بالاخره رسیدیم.. میثاق ماشین رو پارک کرد .. از ماشین پیاده شدیم همون لحظه ماشین وانپار هم پشت ماشین ما پارک کرد .. خیلی خسته بودم بدون توجه به بقیه خودم رو کشیدم آخش یه کم خستگیم در رفت.. به طرف آتا رفتم که داشت ساکا رو از ماشین می آورد پایین ساک دستی خودم رو برداشتم و به طرف در خونه رفتم .. بچه ها داشتن جلو در بازی می کردن خوب امشب شب حنا بندون بود حتما همسایه ها اومده بودن واسه کمک به صاحب خونه .. در خونه رو زدم و رفتم داخل با صدای به نسبتا بلندی گفتم:

_ صاحب خونه. خونه نیستین؟؟ مهمون نمی خوابید؟؟

زن عموم فوری از داخل خونه اومد بیرون با دوو خودش رو بهم رسوند .. صورتم رو بوسید..

_ خوش اومدی دخترم چرا اینقدر دیر اومدین زودتر از اینا منتظرتون بودیم

لبخندی زدم و صورت چروکش رو بوسیدم گفتم:

_ زن عمو خودتون که می دونید نمی تونستیم زودتر بیاییم هم من هم آتا کار داشتیم مامانم که تازه عمل شه بود ..

صدای یالله گفتن آتا اومد .. برگشتم طرفش جلو در بود داشت می یومد داخل بقیه هم پشت سرش بودن .. زن عمو دستام رو ول کرد رفت طرف آتا گله مند گفت:

_ حالا به خاطر عروسی پسر عموتون نمی تونستید چند روز مرخصی بگیرید؟؟

به آتا و بقیه خوش آمد گفت و تعارف کرد بیان داخل.. کفشام رو در آوردم و وارد خونه شدم .. زن های همسایه همه نشستند بودن داشتن برنج تمیز می کردن.. با همه سلام احوال پرسیدیم و رفتیم داخل پذیرای خونه که از حال جدا بود...

زن عمو _ راحت باشین تا شما یه کم استراحت کنید عموتون و بقیه هم پیداشون می شه اگه چیزی لازم داشتین بهم بگید ..

صدای زنی اومد که زن عمو رو صدا زد.. ولی زن عمو بدون توجه به خانومه هنوز وایساده بود ببینه ما چیزی لازم نداریم..

دستم رو گذاشتم پشت زن عمو به طرف در راهنمایش کردم با یه لبخند گفتم:

_ زن عمو ما که غریبه نیستیم شما برید به کاراتون برسید مهمونای خودمونم من خودم هستم اگه چیزی لازم داشتیم بهتون خبر می دم

زن عمو با تاکید گفت:

_ پس اگه کاری داشتین حتما خبرم کنید باشه؟؟

آتا اومد کنارمون گفت:

_ زن عمو ما قول می دیم خبرتون کنیم

زن عمو بالاخره قانع شد و رفت به کاراش برسه ..

رو زمین کنار آتا نشستم و تکیه دادم به پشتی پشت سرم .. زیبا داشت با موبایلش حرف می زد فکر کنم داشت به خانوادش خبر می داد که رسیده .. میثاقم نشسته بود داشت با موبایلش ور می

رفت وانیارم کنارش نشسته بود سرش رو تکیه داده بود به دیوار و چشماش و بسته بود.. خستگی از سر روی همشون می بارید ..

کنار گوش آتا با صدای آرومی گفتم:

_ کلید خونه رو داری یا دست عموئه؟؟

آتا برگشت طرفم گفت:

_ یه کلید یدک دارم بهتره بریم بچه ها همه خستن..

سرم رو تون دادم گفتم:

_ آره من می رم به زن عمو بگم داریم می ریم خونه خودمون تو هم بچه ها رو راهنمایی کن..

آتا _ باشه..

از سر جام بلند شدم و رفتم بیرون تا زن عمو رو پیدا کنم ..

جلو یه بچه رو گرفتم گفتم:

_ ببخشید خانوم کوچولو نمی دونی مامان داماد کجاست؟؟

دختره با دستش اشاره کرد به آشپزخونه گفت :

_ همین الان رفت اونجا

و بدو رفت بیرون از خونه..

وارد آشپزخونه شدم زن عمو داشت شربت می ریخت .. کنارش وایسادم گفتم :

_ زن عمو؟؟

زن عمو یه کم تو جاش جا به جا شد و یه دستش رو گذاشت رو قلبش بر گشت طرفم رنگشم

پریده بود .. سعی کردم لبم کش نیاد که زن عمو فکر کنه عمدا ترسوندمش..

قیافه پشیمونی به خودم گرفتم گفتم:

_ وای زن عمو ببخشید نمی خواست بترسونمتون فقط اومده بودم بهتون بگم داریم می ریم خونه

خودمون..

زن عمو موضوع قبلی و به کل فراموش کرد با قیافه متعجب گفت:

_ کجا می خوابید برید؟؟ داشتیم واستون شربت میاوردم !!

_ زن عمو بچه ها خستن می خوابیم بریم استراحت کنیم

زن عمو اخمی کرد و گفت:

_ مگه اینجا اتاق نیست که برن خونه خودتون؟؟؟

با عجز گفتم:

_ زن عمو اینجا شلوغه درک کنید می ریم استراحت می کنیم میایم دیگه نمی خوابیم فرار کنیم که !!

زن عمو _ هر جور خودتون راحتین فقط بیا این شربت ها رو ببر بخورین

لبخندی زدم گفتم:

_ ممنون زن عمو آتا اینا رفتن من فقط اومدم بهتون خبر بدم فعلا ..

صورتش رو بوسیدم و فوری از آشپزخونه اومدم بیرون تا زن عمو چیزی دیگه نگفته...

به طرف خونه خودمون رفتیم. با عمو اینا همسایه دیوار به دیوار بودیم فقط یه در بین دو تا خونه بود که حیاط ها رو به هم وصل می کرد معمولا ما از اونجا رفت و آمد می کردیم ولی چون الان کلید نداشتیم باید از در تو کوچه وارد خونه می شدیم...

وارد حیاط خونه شدم چون تعدادمون کمتر بود خونمون از خونه ی عمو کوچیکتر بود .. آتا داشت در ساختمون اصلی رو باز می کرد .. قبل از این که وارد خونه بشن خودم رو بهشون رسوندم هنوز میثاق نرفته بود داخل خودش رو کشید کنار لبخندی زد با دست اشاره کرد به داخل خونه گفت:

_ بفرمایید آیما خانوم..

لبخند خجولی زدم و سرم رو انداختم پایین گفتم:

_ نه بفرمایید اول شما برید داخل شما مهمونید..

صدای خنده ریز میثاق به گوشم خورد

میثاق _ تا بوده میگن اول صاحب خونه!

دیگه بیشتر از تعارف زدن رو جایز ندونستم .. رفتم داخل میثاقم پشت سرم اومد داخل..

خونه ما و عمو تعمیر شده بود از اون سبک قدیمی درش آورده بودن شده بود امروزی .. یه هال کوچیک که دو تا در داخلش داشت یکی پذیرای بود یکی دیگه آشپزخونه .. کنار آشپز خونه یه راهروی می خورد که چهار تا اتاق داخلش بود .. بچه که بودیم یه اتاقیش مال من و آتا بود یکیشم انباری بود دو تا دیگه هم اتاق مامان بابا و اتاق مهمان بود.. ولی بزرگ که شدیم اتاق من و آتا از هم جدا شد انباری شد اتاق من اون اتاق هم شد مال آتا..

آتا _ زیبا خانوم رو راهنمایی کردم اتاق تو ..

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم خیلی ازش خوشم می یومد حالا باهاش هم اتاقم بشم ..

_ من می رم اتاق مامان بابا

آتا خیلی ریلکس گفت :

_ من اونجام

دوست داشتم دونه دونه موهایش رو از سرش جدا کنم بچه پررو خودش می خواست راحت باشه منو هم با اون عجوبه انداخته بود یه اتاق.. پشتم رو بهش کردم مثل خودش ریلکس گفتم :

_ خوب پس اینجوره من و تو هم اتاق می شیم ..

و در اتاق مامان بابا رو باز کردم رفتم داخل .. ساکم گوشه اتاق گذاشته بود.. لباس راحتیم رو در آوردم که عوض کنم می دونستم آتا رفته میثاق رو راهنمایی کنه پس مثل گاو سرش و نمی اندازه بیاد داخل .. لباس رو عوض کردم خیلی خسته بودم صبح که خوابم از سرم پرید تو ماشین خوابم نبرد بعدش که میثاق اومد تو ماشین ما به خاطر وجودش کنارم از خوشحالی اصلا نخوابیدم.. الان دیگه نمی تونستم دووم بیارم پتو رو از رو تخت زدم کنار گرفتم خوابیدم ...

یه تونیک بلند با شلوار پوشیدم شالم رو هم انداختم رو سرم.. از اتاق اومدم بیرون رفتم تو هال .. وانبار داشت با میثاق حرف می زد زیبا هم خیره شده بود به وانبار نمی دونم داشت حرفش رو

گوش می داد یا فقط داشت دیدش می زد یا وانیار رو تو لباس دومادی کنار خودش تصور می کرد؟؟ بیخیال شونه هام رو انداختم بالا..

_ سلام

سه تاشون برگشتن طرفم و جوابم رو دادن .. کنار زیبا نشستیم و گفتم:

_ زیبا پس آتا کجاست؟؟؟

زیبا برگشت طرف گیج گفتم:

_ هـــــا؟؟؟

پوفی کردم معلوم نیست فکرش کجاست!!

_ می گم آتا کجاست؟؟

_ آهان آتا رو می گی؟؟ عموت و پسر عموت اومدن اینجا خوش آمد بگن کار داشتن می خواستن برن آتا هم باهاشون رفت واسه کمک..

از سر جام بلند شدم گفتم:

_ خوب پس منم می رم اون طرف کاری ندارید شما؟؟

زیبا _ نه تو برو اگه کاری داشتیم من میام خبرت می کنم..

_ باشه پس فعلا..

در حال رو باز کردم اومدم بیرون نگاهم رفت طرف در بین دو تا خونه خدا رو شکر باز بود نمی خواست دیگه برم تو کوچه شاد و شنگول به طرف خونه عمو رفتیم.. دختر عموم کنار در ورودی وایساده بود زدم روی شونش گفتم:

_ چطوری تو؟؟

با ترس برگشت طرفم تا منو دید گل از گل شگفت.. پرید تو بغلم و با جیغ جیغ گفتم:

_ دختر کجا بودی تو نمی دوند چقدر دلم واسه تنگ شده بود ...

تو دلم پوزخندی زدم آره دلت واسه این تنگ شده بود که هی بشنوی اون دختر رو می بینی؟؟می بینی چقدر از دختر عموش خوشگلتره.. مهری صورتی سفیدی داشت با موهای قهوای روشن و چشمای هم رنگ چشمای من که جذابیت صورتش رو چند برابر کرده بود.. در کل دختری بدی نبود ولی گاهی اوقات بد جنسی قاطیش می کرد..

لبخندی زدم و مهری رو به خودم فشردم گفتم :

_ منم دلم برات تنگ شده بود..

مهری زد به بازوم و با دلخوری گفت:

_ چقدر می خوابی دختر می دونی از کی تا حالا منتظرت بودم بیدار بشی؟؟

دستش رو کشیدم بردم طرف اتاقش گفتم:

_ بیا بریم اینجا شلوغه نمی شه حرف زد..

وارد اتاقش شدیم .. اتاق ساده ای داشت رو تختش نشستم گفتم:

_ خوب دختر عمو جون لباس من کجاست می خوام برم آماده بشم

مهری اومد طرفم رو زمین نشست و از زیر تخت یه پلاستیک بزرگ کشید بیرون و انداخت تو بغلم ..

_ بیا اینم لباس امشب آماده خور

نیشم رو واسش باز کردم گفتم:

_ خوب پس لباس فردا شبم؟؟

_ لباس فردا شبتون رو همون فردا تشریف بیارین تحویل بگیرید الان نمی تونی با خودت ببری...

رفتم طرفش یه بوس گنده از لپاش گرفتم گفتم:

_ دست مرسی پس من برم آماده بشم تا دیر نشده تو هم زودتر آماده شو ناسلامتی عروسی

داداشته هنوز لباس نپوشیدی!!!!

مهری به طرف در هولم داد گفت:

_ اگه تو اینقدر حرف نزنمی منم آماده می شم

با نیش باز به طرف خونه خودمون رفتم از لباس محلی خیلی خوشم می یومد همیشه دنبال یه بهانه بودم تا لباس محلی بپوشم الان بهترین موقعیت..

دستم رو بردم طرف دستگیره در تا در بین دو تا حیاط رو باز کنم که با صدای زیبا دستم از دستگیره سر خورد پایین..

زیبا _ پس این رفتار چه منظوری داشت.. می خواستی با این کارات به کجا برسی؟؟

با صدای میاق قلبم به تپش افتاد

میثاق _ هه زیبا واقعا تو فکر کردی من از آیما خوشم اومده؟؟ حتی یه درصدم وجود نداره که من از اون دختره زشت بی ریخت خوشم بیاد تا چیزی بهش می گی هم فوری سرخ و سفید می شه ..

زیبا _ پس دلیل اون رفتارت چی بود؟؟ آدم نمی تونسست بیشتر از این برداشت کنه.. حتی آیما خودشم فکر می کنه تو ازش خوشت میاد..

میثاق با صدای بلند خندید و گفت:

_ اون دختره با چه امیدی همچین فکری با خودش کرده؟؟ آیما سالی یه بارم خودش رو تو آینه نمی بینه چون می ترسه از قیافه خودش حالا فکر کرده من ازش خوشم می یاد؟؟؟

دوباره با صدای بلند خندید

زیبا _ بس کن میثاق با کارای تو هر کی جای آیما بود همچین فکری می کرد

میثاق با لحن تندی گفت:

_ من کاری نکردم که اون فکر کنه من ازش خوشم میاد اگه کاری کردم فقط به خاطر جلب توجه تو بوده نه اون فکر کنم مثل این که بر عکس شده..

زیبا با صدای آرومی گفت:

_ داری چی میگویی؟؟

میثاق _ حقیقت رو .. زیبا چرا نمی خوای باور کنی که من دوست دارم واسه جلب توجه تو دست به هر کاری زدم ولی تو به همه اطرافیان توجه می کنی بجز من دیگه نمی دونم باید چیکار کنم که یه کم بهم توجه کنی الانم اومدم رو در رو بهت بگم دوست دارم .. دیگه فکری به ذهنم نمی رسه جز اینکه غرورم رو زیر پا بزارم و دوباره بهت بگم دوست دارم تا بفهمی منم وجود دارم بفهمی که دوست دارم ..

کنار دیوار سر خوردم بی جون روی زمین نشستم دیگه چیزی نمی شنیدم... باورم نمی شد میثاق من رو باز بچه دستش قرار داده باشه واسه رسیدن به خواسته خودش .. عشق من! میثاق من! به کسه دیگه ای اعتراف کرد که دوستش داره .. خورد شدم غرورم قلبم تمام وجودم خورد شد .. مگه من چقدر توان دارم که بتونم که بار سنگین رو به دوش بکشم .؟؟ میثاق با من چیکار کردی؟؟ چرا عشق پاکم رو به زیبایی زیبا ترجیح دادی؟؟ واقعا زیبا ارزشش بیشتر بود؟؟

قطره ای اشک از روی گونه هام سرخ خورد اومد پایین فوری با دستم پاکش کردم .. نه نه میثاق ازش اشک ریختن منو نداره.. میثاق لیاقت عشق من رو نداشت لیاقتش همون زیباست .. میثاق ظاهر بین لیاقت من رو عشقم رو بذاره..

با این دلداری ها نمی تونستم آرام بشم .. یه گوشه تاریک از حیات نشسته بودم هیچ کس متوجه من و حال خراب نمی شد... سرم رو زانو هام گذاشتم .. صدای هق هقم تو صدای آهنگ که پخش می شد به گوش هیچ کس نمی رسید به جز قلب شکست خورده خودم ...

نمی دونم تا کی اونجا نشسته بودم که با صدای در به خودم اومدم..

آتا _ زیبا خانوم من می رم دنبال آیما بینم کجا مونده که هنوز نیومده !!

زیبا _ باشه پس ما منتظریم ...

خودم رو بیشتر تو تاریکی مخفی کردم که نبینتم..

آتا به طرف خونه عمو رفت .. هر چی واسه عشق از دست رفتم گریه کرده بودم کافی بود.. بلند شدم از سر جام .. دستی کشیدم به لباسم تا تمیز بشه و دستی کشیدم به صورتم تا آثار اشک رو صورتم تمیز بشه .. کیسه لباس رو از روی زمین برداشتم به طرف خونه خودمون رفتم... در خونه

رو باز کردم که زیبا و انیاری و میثاق به طرف برگشتن.. زیبا فوری از سر جاش بلند شد اومد طرفم گفت:

_ کجا بودی آیما؟؟ قرار بود که زود برگیری؟؟

بدون توجه به زیبا نیم نگاهی به میثاق کردم چرا من احمق بودم عاشق یه آدم ظاهر بین شدم؟؟ الان دارم به حماقتم پی می برم میثاق واقعا ارزشش رو داشت؟؟

توجه ای به زیبا نکردم به طرف اتاقم رفتم .. اون کسی بود که من به خاطرش عشقم رو از دست دادم .. زیبا می دونست که من عاشق میثاقم چرا این کار رو کرد؟؟ و انیاری کافی نبود که طرف میثاق هم اومد؟؟

در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم .. دیگه مغزم کار نمی کرد .. نمی دونستم چی درسته چی غلط..

با شدت در اتاق باز شد .. پرت شدم وسط اتاق .. برگشتم بینم کیه که آتا با اخم داشت بهم نگاه می کرد .. اومد داخل اتاق و در رو هم بست و بهم توپید:

آتا _ تو پشت در چیکار می کنی؟؟

با عصبانیت ادامه داد :

_ معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟؟ همه جا دنبال گشتم مهری هم می گفت خیلی وقته اومدی خونه

از سر زمین بلند شدم اصلا حوصله نداشتم با صدای آرومی گفتم :

_ بسه آتا..

آتا متجب بهم نگاه کرد اومد رو به روم و ایساده مثل خودم با صدای آرومی گفت:

_ چیزی شده؟؟

پلاستیک لباسی و روی تخت خالی کردم گفتم :

_ نه..

چونه مو گرفت به طرف خودش بر گردوند گفت :

_ ممطئنی؟؟

به چشماش زل زدم گفتم :

_ اوهــــــــــــــــوم

می خواستم عشق میثاق رو از قلبم پاک کنم پس این اتفاق چیزی نبود!!

میثاق لبخندی زد با شیطنت گفتم :

_ می دونستی یاشار اومده؟؟

نمی دونستم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت پس خنثی گفتم :

_ جدا"؟؟

آتا _ آره اومدم دنبال تو خونه عمو دیدمش تازه رسیده بود

فعلا نمی تونستم به یاشار فکر کنم پس گفتم:

_ آتا می ری بیرون می خوام لباس عوض کنم...

آتا _ آره فقط یاشار خیلی دوست داشت ببینت..

با شیطنت چشمکی زد و رفت بیرون

لباسی که می خواستم بپوشم یه دامن پرچین بلند با یه لباسی که تا یه وجب زیر زانوم بود بلدیش.. چارکاد (روسری بزرگ ترکی) سه گوش از جنس تور بود روش با دست پولک و مهره دوزی شده بود ... دو تا دامن روی هم پوشیدم که پفش بیشتر بشه و خوشگلتر وایسه لباس رو هم پوشیدم دامن به رنگ آبی تیره بود لباسش به رنگ نقره اینو دو سال پیش واسه عروسی دختر عمم دوخته بودم .. چارکاد رو برداشتم رفتم جلو آینه وایسادم یه کم از موها رو ریختم رو صورتم بقیش رو دولا پشت سروم بستم چارکاد رو سرو انداختم زیر گلوم دو طرف چارکاد رو گرفتم و با سنجاق به هم وصلشون کردم دستمال ترکی رو هم دور سرم بستم.. بعد از یه کم آرایش کردن و از اتاق اومدم بیرون کسی تو حال نبود پس همه رفته بودن خونه عمو !!!

بی حوصله به طرف خونه عمو رفتم دیگه شور و هیجان قبل رو نداشتم ... من از اولم می دونستم این عروسی بهم خوش نمی گذره ..

وارد خونه عمو شدم مهمونا همه اومده بودن از دور دیدم که مهري به طرفم اومد.. کنارم وایساد و با حرص گفت :

_ معلوم هست کجای تو؟؟ ناسلامتی عروسی پسر عموته باید آخر از همه بیای؟؟

بی حوصله گفتم :

_ اگه ناراحتی برم؟؟

مهري متعجب با صدای آرومی گفت :

_ چیزی شده آیما؟؟

پوزخندی زدم یعنی اینقدر قیافم داغون بود که همه می فهمیدن یه چیزیم شده؟؟!

_ نه مهري فقط یه کم خسته ام که اونم خستگی راهه..

چشمم خورد به یاشار که کنار آتا وایساده بود.. فکر کنم از خوشحالی چشمم ستاره بارون شد خیلی وقت بود ندیده بودمش الان که دیدمش نمی دونست باید چیکار کنم.. نه من آیما قبل بودم نه اون یاشار سابق ماشالله واسه خودش مردی شده بود..

مهري زد به بازوم مشکوک گفت :

_ با لبخند ژکوند داری کی رو دید می زنی؟؟؟

لبخندم رو جمع کردم گفتم:

_ چیزی نیست بیا بریم پیش بقیه..

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش کنار عمه که رسیدم وایسادم رفتم طرفش لبخندی زدم گفتم:

_ سلام عمه جون

عمه فهمیمه که تازه متوجه ما شد با خوشحالی بغلم کرد گفت:

_ سلام آیما جان خوبی؟؟ معلوم هست کجای تو؟؟ می دونی چقدر یاشار سراغت رو می گرفت !!

_ چشمتون روشن عمه جـون پسر تون اومده من تازه شنیدم

عمه خندید گفت:

_ آره ما خودمونم خبر نداشتیم ..

معلوم بود عمه خیلی خوشحاله خوب طبیعیه بعد از چند سال پسر شو دیده.

_ چرا وایسادی با عمت گل می گی و گل می شنوی بیا بریم وسط ...

باشکین دستم رو کشید برد وسط بین جمع رقصنده ها..

مهری هم دو تا دستمال داد دستم ...

خودم رو هماهنگ کردم به آهنگ که پخش می شد تو فضا شروع کردم به رقصیدن .. از بچگی یاد گرفته بودم چه جوری ترکی برقصم و الان همه یک دست و هماهنگ می رقصیدم .. تمام دخترای فامیل وسط بودن همه یه دست لباس ترکی پوشیده بودن و هماهنگ با هم می رقصیدیم ..

بعد از چند دقیقه مهری رفت کنار گوش میلاد داداش بزرگترش نمی دونم چی گفت که میلاد رفت طرف پسرای فامیل .. بیخیال اونا شدم به رقصیدن خودم ادامه دادم ... بعد از چند دقیقه پسرای فامیل اومدن وسط .. کم کم بزرگترا هم به جمعمون اضافه شدن دیگه همه وسط بودیم می رقصیدیم .. آتا یاشار میلاد مهران عمو شوهر عمه هام و بقیه دو تا دایی بزرگ داخل حیاط تشکیل داده بودیم و میرقصیدیم..

همه تازه گرم شده بودن داشتن می رقصیدن ولی من خسته شده بودم حوصله هم نداشتم از جمع رقصنده ها اومدم بیرون کنار وایسام و به رقص بقیه نگاه می کردم...

_ چی باعث شده دختر دایی من فقط نظاره گره!؟

برگشتم طرف یاشار که کنارن وایسامه بود خیلی وقت بود که ندیده بودمش خیلی تغییر کرده بود ولی همون یاشار چند سال قبل بود چشمای قهوه‌های رنگش از خوشحالی برق می زد موهای سیاهش رو به طرف بالا شونه کرده بود معلوم نبود چی بهشون زده بود که باعث شده اون بالا وایسه پوستی سبزه در کل چهره جذابی داشت... لباس بیشتر کش اومد فکر کنم زیادی بهش خیره شدم ..

لبخندم روی لبام رو جمع کردم با خجالت سرم رو انداختم پایین ...

یاشار با صدای بلند خندید بریده بریده گفت:

یاشار _ ایما تو که خجالتی نبودی؟؟

قبلا آره ولی ایما تغییر کرده بود.. آدمای اطرافش باعث شده بودن از یه آدم شر و شیطون به یه آدم گوشه گیر تبدیل بشه .. لبخند تلخی اومد رو لبم با صدای گرفته گفتم:

_ رسیدن بخیر ..

می دونستم لبخند رو لباش محو شده و با شک داره نگاه می کنه .. می دونستم اینجور برخوردی رو از من انتظار نداره حق بهش می دادم من ایما قبل نبودم بعد از رفتن یاشار تغییر کرده بودم چون دیگه یاشاری نبود که که همیشه تو گوشم بخونه به حرف مردم توجه نکن .. آتا خیلی تلاش کرد منو تغییر بده به حالت قبل بر گردونه ولی نتونست ..

یاشار زمزمه وار گفت:

_ ایما؟؟

با بغض و چشمای لبریز از اشک سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم .. یاشار با تعجب بهم نگاه کرد با همون بغض گفتم :

_ یاشار خیلی چیزا تغییر کرده خیلی چیزا ...

قطره ای اشک از چشمم پایین ریخت دیگه اونجا واینستادم از کنار یاشار رد شدم و با سرعت رفتم داخل خونه ...

روی تخت مهری نشستم .. شدت ریختن اشکام بیشتر شده بود ..

یاشار کجا بودی روزای که وقتی پام رو تو تهران گذاشتم چه جور مردم با تحقیر ترحم نگاه می کردن .. کجا بودی موقعی که واسه استخدام رفتم مدیر باشگاه همچین بهم نگاه کرد که از اومدنم پشیمون شدم ولی به خاطر آتا به در خواستم موافقت کردن .. کجا بودی مامانم به خاطر من دو بار سکنه کرد .. دیگه عادت کردم تو جمع سرم رو پایین بندازم .. عادت کردم فقط شنونده باشم .. عادت کردم به تحقیر و توهین شنیدن .. عادت کردم بهم بگن دختر زشت .. زهر خنده ای کردم یاشار کجا بودی به دختری که لقب زیبای خفته داده بودی لقب دختر زشت دادن .. آره کسی به

آیما حق نداشت بگه زشت الان به خاطر زشت بودنش ازش سو استفاده می کنن فقط به خاطر تحریک کردن کسی که دوستش دارن ..

صدای بلند گیرم تو صدای بلند ساز و دهل گم شد .. کجا بودی که ببینی آیما عاشق شد .. کجا بودی ببینی عشقش چه جور واسه رسیدن به عشق خودش من رو بازیچه دست خودش قرار داد.. در اتاق باز شد یاشار اومد داخل کنارم رو تخت نشست با انگشت شستش اشکای روی صورتتم رو تمیز کرد .. از پشت پرده اشک خیره به چشمش نگاه کردم .چشمش غم داشت با صدای گرفته گفت :

_ چی باعث شده آیمای من اینجور زجه بزنه؟؟

دوباره اشکام ریخت.. سرم رو به سینش فشردم گریه کردم.. دستش و کشید به سرم زمزمه وار زیر گوشم گفت :

_ گریه نکن.. نمی خوامی به یاشارت بگی چی شده؟؟

هیچی نگفتم فقط هق هق می کردم .. یاشارم دیگه چیزی نگفت هر دومون سکوت کرده بودم .. یاشار کنارم بود دیگه نمی خواستم به چیزی فکر کنم دلهم می خواست الان که یاشار کنارم بشم مثل قبل باشم ولی با یه کم تغییرات!!

در اتاق باز شد آتا اومد داخل با یه لبخند تلخ بهمون نگاه کرد گفت :

_ شما ها اینجاین؟؟ بیاین می خوامیم بریم خونه عروس..

یاشار سرش رو تکون داد گفت :

_ باشه تو برو ما الان می یایم ..

آتا از اتاق رفت بیرون .. یاشارم زد به بازوم گفت:

_ بلند شو برو صورتت رو تمیز کن که بریم و گرنه از بقیه جا می مونیم...

بدونه حرفی از سر جام بلند شدم کیف آرایش مهری که روی تخت افتاده بود رو برداشتم جلو آینه
وایسادم دوباره آرایش رو تجدید کردم .. برگشتم طرف یاشار که داشت خیره نگام می کرد
..لبخندی زد و گفت:

_ آهـا حالا می شه نگات کرد ..

لبخند خجولی زدم و سرم رو انداختم پایین ..

یاشار خندید گفت:

_ نه تا الان داشتی زار زار گریه می کردی نه از الان داری خجالت می کشی ازم !

اومد طرفم کنار گوشم با صدای آرومی گفت:

_ آیما خود درگیری داریا ولی من به هیچ کس نمی گم ..

و بلند خندید و از اتاق رفت بیرون با حرص با جای خالیش نگاه کردم.. این پسر هر چقدر که
پشتمه اونقدرم منو حرص می ده..

از اتاق اومدم بیرون مهری با دوو اومد طرف کنارم وایساده تند تند گفت:

_ آیما تو اینجای بدو برو تو حیاط که همه داره می رن و خودش رفت تو اتاقش..

منتظر نمودم که مهری بیاد با هم بریم رفتیم تو حیاط.. همه وایساده بودن که برن خونه عروس
رفتیم کنار عمه و یاشکین (دختر عمه) وایسادم ...

عمه _ دختر تو چرا یهوه غیبت می زنه ??

لبخندی زدم گفتم:

_ عمه جان من همین اطراف بودم.. راستی پس عمه فرزانه کجاست?? من ندیدمش!!!

یاشکین _ همین اطرافه مگه یه جا بند می شه این خاله ما...

بی میل پرسیدم :

_ این مهمونای ما رو ندیدید??

یاشکین صورتش تو هم جمع شد و گفت:

چرا اتفاقا قبل از این که تو بیای این زیبا سراغت رو می گرفت ازم منم که نمی دونستم کجا رفتی گفتم نمی دنم کجایی اونم با فیس و افاده رفت پیش داداشت ..

اخماش تو هم برد گفت :

آخه ایما این دوسته تو داری؟؟ دختره از دماغ فیل افتاده ایــــــــــــــــش

خندم گرفته بود ولی نمی تونستم چیزی بگم .. بگم این دوست من نیست بعد یاشکین نمی گه اگه دوست تو نیست اینجا چیکار می کنه..

یاشکین این دوست منو ول کن بیا بریم که همه رفتن فقط خودمون موندیم ..

یاشکین تازه متوجه دور اطرافش شد با صدای بلند گفت:

وای خاک عالم همه رفتن فقط خودمون موندیم ..

دست منو گرفت و دنبال خودش کشید ...

آخر از همه به خونه عروس رسیدیم ..

بالاخره عمه فرزانه رو دیدم سریع به طرفش رفتم خودم رو انداختم تو بغلش ..

سلام عمه فرزانه جون خوبی؟؟

عمو فرزانه منو به خودش فشرد گفت :

سلام دختره بی معرفت خویم الان باید بیای حال عمت رو پرسی؟؟

ازش جدا شدم خندیدم و گفتم :

عمه جون خودتون یه جا بند نمی شید همش در حال رفت و آمدیت نمی شه پیداتون کرد الانم دیدمتون گفتم پیام پیشتون تا دوباره غیبتون نزنه..

عمه جون زد به بازوم گفت :

کافیه دختر اینقدر زبون نریز خودت رو تبرعه کردی دیگه ..

خندیدم گفتم :

خوب حالا بگذریم عمه جون بچه ها کجان ندیدمشون خوبن؟؟

عمه سرش رو تکون داد گفت :

_ آره خوین همین اطرافن دارن بازی می کنن

عمه فرزانه بچه اخر خانواده پدریم بود واسه همین بچه ی هم سن ما نداشت دختر بزرگ اش ده سالش بود ...

آتا _ دختر تو اینجای؟! بدوو بیا بریم دیگه بابا مردیم از خستگی ..

مهری _ آتا چیکار آیما داری؟؟ داریم حرف می زنیم دیگه تو برو بعد با ما میاد..

آتا کلافه گفت :

_ چی چیو با شما می یاد مگه نمی بینید مهمون داره ..

یاشکین به دماغش چین داد و گفت:

_ فکر کنم اون کنار شماها راحتتر باشه تا آیما ..

خندم گرفته بود این دختره هر چی به ذهنش می رسید به زبون می آورد.. از سر جام بلند شدم و گفتم:

_ خوب دیگه من برم شماها هم برید خونه هاتون شاید مردم بخوان بخوابن ..

مهری _ باشه بابا تو برو ما هم می ریم دیگه..

رو به عروس گفتم :

_ عروس خانوم شما هم نشینید پای اینا برید بخوابید فردا صبح زود بلند شید ..

مینا پوست آجیلی که تو دستش بود رو به طرفم پرت کرد گفت :

_ اینقدر حرف نزن برو دیگه آتا اینا رفتن... _

وای گفتم به طرف در دویدم بچه ها هم داشتن هر هر بهم می خندیدن رو آب بخندن ..

نفس نفس زنون با آتا هم قدم شدم گفتم:

_ پسر چرا منتظر نموندی منم پیام ..

آتا شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

_ گفتم شاید بخوای بیشتر بمونی ..

_ نه بابا خودمم خسته بودم فردا هم باید صبح زود بیدار شیم ..

وانیار میثاق و زیبا جلوتر از ما حرکت می کردن.. نگام رو ازشون گرفتم به آتا نگاه کردم گفتم :

_ آتا چی کار کردی؟؟

آتا با تعجب برگشت طرفم گفت؟؟

_ چيو چی کار کردم؟؟

پوف اینم از سوال پرسیدن ما !!!

_ خرید اسب رو می گم دیگه؟؟

آتا _ آها اسب رو می گی اونم با چند نفر که تو عروسی بودن صحبت کردن یه نفر رو بهم معرفی

کردن اسبای خوبی داره فردا صبح می ریم باهاش صحبت می کنیم ببینم چی می گه..

_ آها خوبه

داخل هال دور هم جمع شده بودیم داشتیم چای می خوردیم ..

وانیار _ آتا من تا حالا اینجور عروسی نرفته بودم خیلی خوش گذشت ..

آتا _ داداش این که چیزی نبود که فردا عروسیه بیشتر خوش می گذره..

وانیار خندید گفت :

_ راست می گی از اومدنم اصلا پشیمون نیستم اگه بعد از عروسی بازم مراسم دارید من بمونم؟؟

آتا با شیطنت گفت :

آتا _ مهمون دو روزش خوبه داداش خیالت راحت بعد از عروسی مراسم نداریم ..

وانیار خندید و گفت :

_ خوب پس با خیال راحت می رم..

نگام رفت به سمت میثاق که داشت خیره زیبا رو نگاه می کرد زیبا هم سرش رو بلند کرد لبخندی بهش زد و دوباره سرش رو انداخت پایین..

بعض راه گلوم رو گرفت چرا من هیچ وقت نگاه های میثاق رو به زیبا متوجه نمی شدم؟؟ هر کس جای میثاق بود چهره زیبای زیبا رو به من ترجیه می داد ولی میثاق برای رسیدن به زیبا منو بازیچه دستش قرار داد حق این کار رو نداشت.. حالا هر چقدرم عاشقش باشم ولی نمی تونم از این کارش بگذرم من دیگه ایما قبل نیستم که بی تفاوت از کنار کارای دیگران بگذرم.. دیگه بی تفاوتی ضعیف بودن کافیه من می خوام بشم همون ایمای که چند سال قبل بودم.. من تلافیه همه این کارا رو سرشون در میارم...

وانیار _ ایما خانوم لباسی که پوشیدید خیلی بهتون میاد..

از فکر خیال بیرون اومدم و به وانیار نگاه کردم مثل همیشه با یه لبخند داشت بهم نگاه می کرد.. دیگه نمی خواستم مثل قبل از خجالت سرم رو بندازم پایین و جوابش رو بدم..

لبخند ملیحی زدم گفتم:

_ نظر لطفونه آقا وانیار...

لبخند رو لبای وانیار خشک شد و با بهت بهم نگاه کرد ولی فوری به خودش اومد گفت:

_ ایشالله بعد از عروسی واسه غسل کلاس می زارید دیگه؟؟

اینبار لبخند روی لبای من خشک شد.. مگه قرار نبود تا سه ماه دیگه من به کسی آموزش ندم؟؟ برگشتم به آتا نگاه کردم که بدون توجه به من داشت چایشو می خورد این یعنی به من چه..

با حرص گفتم:

_ قرا بود من واسه سه ماه آموزش ندم مگه آتا بهتون نگفته؟؟

وانیار گیج گفت:

_ نه ما اصلا اینجور برنامه ای نداشتیم!!

پوفی کردم، از دست این آتا همیشه یه جا کارش می لنگه گفتم :

_ خب من الان دارم بهتون می گم دیگه ..

وانیار _ ولی آیما خانوم چند جلسه دیگه نمونده تا دوره عسل تموم بشه بهتر نیست این چند

جلسه دیگه هم بیاید؟؟

اگه می خواستم دوره کلاسای عسل تموم می کنم باید بعد از عروسی می رفتم خونه... ولی من می

خواستم بعد عروسی بمونم یه کم خوش بگذرونم...

با خشم به آتا نگاه کردم تو دلم گفتم تنها می شیم ما دو تا؟؟ واسش حسابی خط و نشون کشیدم

تو دلم ..

آتا با قیافه ترسیده بهم نگاه می کرد..

وانیار _ اینجور به داداشتون نگاه نکنید چون نمی تونه کاری کنه من کلاسا رو کنسل کنم

چشم غره ی عصبی به آتا رفتم چرا زودتر بهم نگفته بود که با وانیار حرف نزده..

آتا دو تا دستش رو بالا آورد گفت :

_ من بی تقصیرم فکر کردم خودت بهش گفتی ..

جلو وانیار نمی خواستم بحث کنیم واسه جمع کردن موضوع به آرومی گفتم :

_ منم چیزی نگفتم که !!!

_ چیزی نگفتی ولی نگات هزارتا حرف داخلشه

وانیار با صدای بلند خندید..

پوفی کردم از سر جام بلند شدم دیگه نمی شد کاریش کرد باید بعد از عروسی می رفتم خونه..

تازه متوجه غیبت زیبا و میثاق شدم .. یعنی به این زودی با هم راحت شدن؟؟

سریع سرم رو تکون دادم دیگه نمی خواستم بهشون فکر کنم.. صدای در خونه بلند شد .. آتا می

خواست بلند شه که گفتم :

_ نمی خواد خودم می رم..

چون در حیاط نبود پس حتما بچه های عمو اومده بودن پشت در ...
در رو باز کردم با تعجب به یاشار که پشت در وایساده بود نگاه کردم... با تعجب گفتم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟

یاشار لیخندی زد شونه هاشو رو بالا انداخت گفت:

_ هیچی حوصله ام سر رفته بود اومدم سری بزنم ..

با صدای نسبتا بلندی گفتم :

_ این موقع شب؟؟

صدای آتا داخل خونه اومد گفت :

_ آیما کیه مگه؟؟

_ یاشاره

رفتم بیرون و در رو روهم انداختم تا صدامون داخل نره ..

شاکی به یاشار نگاه کردم گفتم :

_ خب کارت رو بگو ..

یاشار همینجور بیخیال تکیه داده بود به دیوار گفت :

_ گفتم دیگه ..

اشاره کرد به رو به رو گفت :

_ تو جمعتون کفتر عاشقم که دارید

به رو به رو نگاه کردم تو تاریکی روشن حیاط چهره میثاق و زیبا رو تشخیص دادم .. صورتم از ناراحتی جمع شد چرا من نباید جای زیبا باشم؟؟ به خودم تشر زدم آیما مگه قرار نبود بهش فکر نکنی؟؟

یاشار _ بریم خونه ما؟؟

بهت زده با صدای بلند گفتم :

_ چــــی؟؟

یاشار گوشاش رو گرفت گفت :

_ صدات رو بیار پایین ..

دیگه داشت اغراق می کرد انقدر هام صدام بلند نبود!

آتا اومد بیرون گفت :

_ چه خبرتونه شما دو تا؟؟

یاشار _ چیزی نیست فقط به این خواهر گرامیت گفتم بیا بریم خونه ما !!

آتا _ خب برو باهاش ..

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم گفتم :

_ حالتون خوب نیستا ما خودمون مهمون داریم بعد من برم خونه عمه؟؟

یاشار سرش رو تکون داد و دستم رو گرفت گفت :

_ آره بیا بریم..

منو کشید دنبال خودش برد..

دستم رو از دستش کشیدم بیرون با حرص گفتم :

_ کجا پیام دیونه؟؟ آتا تو یه چیزی بهش بگو

آتا با بیخیالی گفت :

_ من که می گم برو..

به طرف در خونه رفتم گفتم :

_ شما دو تا دیونه شدید این وقت شب بی خوابی به سرتون زده دارید چرت و پرت می گید ..

قبل از اینکه برم داخل خونه وایسادم و براق شدم طرف یاشار و ادامه دادم :

_ مگه تو امروز نرسیدی؟؟ مگه نباید الان از خستگی بهوش شده باشی؟!

دیگه منتظر نمودم و رفتم داخل این یاشارم دو هوا شده بود زده بود به سرش ..

رفتم داخل اتاق در رو هم محکم به هم زدم ..

یکی به در اتاق زد و بدم صدای یاشار بلند شد :

_ آیما بیا بریم دیگه اینقدر خودت رو لوس نکن می خوام به اندازه این چند سال دوری باهات

حرف بزنم..

با عصبانیت خودم رو پرت کردم رو تخت این پسر حالیش نبود!! که اندازه خرس پیری سن داره

هنوز فکرش دوره بچگیش مونده بود !!

یاشار با صدای آروم و خر کنی گفت :

_ بیا دیگه

با داد گفتم :

_ برو با خواهرت حرف بزن بابا یاشار حرف در میارن واسمون برو خونتون دیگه ..

یاشار محکم زد به در گفت :

_ نه که الان حرف نمی زنم دربارمون..

دیگه صدای نیومد فکر کنم رفته بود ..

سرم رو داخل بالشت قایم کردم باید چه جور باید قانعش کنم که دیگه نه اون بچس نه من البته

با این رفتارش از یه بچه هم بچه تر بود خرس گنده اومده دنبالم می گه بیا بریم خونمون نمی گه

داداشم می بینتش می زنه آشو لاشش می کنه .. با صدای بلند زدم زیر خنده آتا با دیدن یاشار دو

دستی منو تقدیمش میکرد دیگه به کتک کاری نمی رسید.. اخمام رفت تو هم آتا با دیدن بعضیا

بلد بود اخم کنه ..

با بی حالی از خواب بیدار شدم .. نگاهی به ساعت موبایلم انداختم ساعت هفت بود ..از روی تخت

بلند شدم رفتم طرف کمد با چشمای نیمه بسته یه تونیک با شلواری پوشیدم شالی هم انداختم رو

سرم .. رفتم تو سرویس بهداشتی تو راهرو دست و صورتم رو شستم اومدم بیرون صدای بچه ها

از داخل آشپز خونه می یومد بی سرو صدا از خونه اومدم بیرون دوست نداشتم با زیبا و میثاق رو به رو بشم و روزم رو خراب کنم...

به طرف خونه عمو رفتم تا آماده بشم چون لباسم اونجا بود.. از دور یاشار رو دیدم که داشت می رفت داخل خونه با صدای نسبتا بلندی که بشنوه گفتم :

_ یاشار وایسا

یاشار برگشت طرفم تا منو دید سرعتش رو بیشتر کرد رفت داخل خونه..

پوف این پسرم عادت قبلنش رو ترک نکرده بود مثل بچه ها می موند فوری قهر می کرد ... سرعتم رو بیشتر کردم و دنبالش رفتم داخل ...

همه داخل حال دور سفره نشسته بودن و داشتن صبحونه می خوردن .. سرم رو پایین انداختم و آروم سلام کردم... همه جوابم رو دادن عمو با خوشروی گفت :

_ آیما جان عمو بشین پای سفره صبحونه بخور ..

زیر لب گفتم :

_ چشم

از شناس من کنار یاشار جای خالی بود فوری بین یاشار و یسنا نشستیم..

یسنا _ چرا دیشب نیومدی خونه ما؟؟

برگشتم طرف یسنا که لقمه آماده داشت می برد طرف دهنش از دستش قاپیم و گفتم :

_ مگه ندیدی مهمون داشتیم

یسنا چشم غره ای بهم رفت دوباره لقمه ی دیگه واسه خودش گرفت گفت :

_ آها اینم حرفیه نمی شه یه دختر رو تو یه خونه که سه تا پسر هستن تنها بزاری ..

زدم به پشتش گفتم :

_ آفرین آدم چیز فهم ،اگه این داداش فرنگ دیده ات هم این چیزا رو می فهمید خوب بود..

یاشار از کنارم بلند شد رفت ... داشتم به رفتنش نگاه می کردم که به خودم اومدم دنبالش رفتم
..با صدای عمو تو جام وایسادم

عمو _ آیما عمو کجا میری تو که چیزی نخوردی!!!

برگشتم طرفش لبخندی زدم گفتم :

_ الان بر می گردم عمو ..

و با دو رفتم بیرون.. یاشار داشت به طرف در خروجی خونه می رفت صدایش زدم :

_ یاشار

یاشار بدون توجه بهم از خونه رفت بیرون سرعتم رو بیشتر کردم از خونه اومدم بیرون یاشار داشت می رفت طرف خونشون ..

قبل از اینکه در خونشون رو باز کنه جلوش وایسادم با حرص گفتم :

_ معلوم هست تو چته؟؟ چرا هر چی صدات می زنم جواب نمی دی؟؟

یاشار سرش رو بلند کرد خیره شد تو چشمام گفتم:

_ چرا دیشب اومدم دنبالت باهام نیومدی خونمون؟؟ می دونی دیشب با تموم خستگی اومدم دنبالت تا کنار هم باشیم مثل قدیما تا صبح بشینیم حرف بزنینم ولی تو چیکار کردی ...

_ سلام آیما جان

برگشتیم طرف مریم خانوم همسایمون

مریم خانوم _ سلام یاشار جان رسیدن بخیر پسر

مریم خانوم بهم نگاه کرد لبخندی مادرانه ای زد و گفت :

_ چشمت روشن دخترم نامزدت برگشته

با حرص سرم انداختم پایین مریم خانوم گذاشت پای خجالت خنده ای کرد گفت :

_ ایشا... خوشبخت بشید مادر من برم خداحافظ

زیر لب جوابش رو دادم ..

یاشار در خونه رو باز کرد و رفت داخل دنبالش رفتم داخل خونه با حرص گفتم :

_ دیدی آقا یاشار؟؟ اگه تو همه چیز یادت رفته ولی دیگران یادشونه..

یاشار با خشم برگشت طرفم رو به روم وایساد و گفت :

_ این اتفاقات مال قبله من نمی دونم چرا بعضی ها بازم تکرارش می کنن

_ یاشار مردم عقلشون تو چشمشونه هر چی رو می بینن باور می کنن تو باید اینو بفهمی چه قبلا بهت می گفتم اینقدر جلوی دیگران با من خوش و بش نکن دوباره هم بهت می گم یاشار جلوی غریبه ها اینقدر با من صمیمی برخورد نکن هر کی جای اونا باشه باور می کنه چیزی بینه خودمون هست..

سرم رو کج کردم با عجز گفتم :

_ باشه؟؟

یاشار نیم نگاهی بهم انداخت گفت :

_ بگو اونا هر چی دلشون می خواد فکر کنن.. شایدم حق با اونا باشه !!!

با صدای بلند خندید و رفت به طرف خونه ... دستام رو مشت کردم محکم پام رو به زمین کوبیدم با جیغ گفتم :

_ پسره زبون نفهم فقط بلدی حرص منو در بیاری

یاشار دستی تو هوا تکون داد و گفت:

_ برو دختر دایی اینقدر هم حرص نخور جوش می زنی... ..

رفت داخل خونه و در رو هم بست... رو پاشنه پا چرخیدم و به طرف در حیاط رفتم از خونه اومدم بیرون در رو هم با تمام قدرتی که داشتم بستم هر چی حرص داشتم رو در بدبخت خالی کردم..

وارد خونه عمو شدم مهری و یسنا داشتن سفره رو جمع می کردن

مهری _ معلوم هست کجایی تو چرا یه دفعه غیبت می زنه؟

یسنا _ مگه ندیدی رفت دنبال یاشار؟؟ دو قلوهای افسانه ای دوباره بهم رسیدن

مهری با مسخرگی گفت :

_ _____له اصلا حواسم نبود آیما قل دیگش اومده

با حرص گفتم :

_ برید خودتون رو مسخره کنید مهری بگو این لباسای منو کجا گذاشتی می خوام برم آماده بشم

مهری _ تو اتاقم زیر تخته برو آماده شو منم اینا رو بذارم میام

سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاق مهری از زیر تخت چمدون لباسا رو کشیدم بیرون زیپش رو باز کردم دو تا دست لباس مثل هم و هم رنگ هم داخلش بود حالا من کجا بفهمم کدوم ماله منه؟؟ فقط مهری یه کم از من کوتاه تر بود ولی هیکلا مثل هم بودیم ... در اتاق باز شد مهری اومد داخل گفت :

_ اَیما تو هنوز آماده نشدی؟؟؟

به لباسا اشاره کردم گفتم :

_ اگه شما به بگید کدومش مال منه حتما آماده می شم

مهری اومد کنارم نشست لباسای منو کنارم گذاشت بهم نگاه کرد و گفت :

_ باز با یاشار بحث کردی؟؟

با تعجب گفتم:

_ نه چطور؟؟

مهری _ آخه به نظر میاد کلافه ای!

نگام رو ازش گرفتم و گفتم :

_ نه کلافه نیستم

مهري _ ولي من اينجور شنيدم كه بازم با ياشار بحث كرديد

تو دلم گفتم يسنا دهن لق ..

مهري _ از ديشب تا حالا خيلي تغيير كردى فكر كنم حضور ياشار باعث شده از حصار كه دور خودت كشيدى بيى بيرون ...

يعنى اينقدر قبل از گوشه گير بودم كه الان با يه كم خوشوبش كردن با چند نفر مهري فهميده يه چيزى هست! البته تا حدودى مى شد گفت به خاطر حضور ياشاره ...

لباسامون رو پوشيديم ..مهري نداشت خودم آريش كنم خودش صورتم رو آرايش كرد.. يسنا اومد داخل گفت :

_ شما هنوز آماده نيستيد؟؟ سريع باشيد ديگه مى خوايم بريم..

يسنا خودش لباس بنفش تيره پوشيده بود خيلي بهش مى يومد .. رفتم طرفش گفتم :

_ ما آماده ايم بريم ...

سه تای باهم رفتیم بیرون...

یاشار تو حیاط بود رفتم طرفش گفتم :

_ نمی دونی آتا کجاست ؟؟

یاشار برگشت طرفم یه نگاهی به سر تام پام انداخت کم کم نیشش باز شد گفت :

_ وای دختر چه خوشگل شدی

آیما و خوشگلی؟؟ چشم غره ای بهش رفتم زدم تو سرش گفتم :

_ به جای چرت و پرت گفتن جواب سوال منو بده

یاشار دستی به سرش کشید و گفت :

_ چرا می زنی؟؟ آتا با دوستاش رفت واسه خرید اسب فقط اون خانومی که همراهشون بود اونجا
وایساده منتظره تو اه ..

برگشتم به جای که یاشار اشاره کرد نگاه کردم زیبا تو سایه دیوار وایساده بود تا منو دید دستشو
واسم تکون ..

لبخنه مسخره ای زدم از بین دنون های جفت شدم گفتم :

_ خوب اینو هم می بردن

یاشار گیچ گفتم :

_ چی ؟؟

خنه مصنوعی کردم گفتم :

_ هیچی من برم پیش زیبا تا تنها نباشه ...

کنار زیبا وایسادم خیلی خشک گفتم :

_ بهتره بریم

زیبا با قیافه وا رفته دنبالم راه افتاد .. اشاره کردم به مهري و یسنا که بریم ..اونا اومدن طرفم با هم ، هم قدم شدیم رفتیم به طرف دشتی که قرار بود داخلش مراسم عروسی رو بگیریم ..

یاشار خودش رو بهمون رسوند گفتم :

_ چرا صبر نکردید منم بیام؟؟

نگاهی به یاشار کردم پسره پررو چه تیپی زده بود کت شلوار اندامی شیک پوشیده بود آدم با
دوماد اشتباه می گرفتش!!

مهری _ گفتیم شاید بخوای با بابا اینا بیای

زیبا سرش رو آورد کنار گوشم گفت :

_ این پسره کیه؟؟

نیم نگاهی بهش کردم داشت زیر چشمی یاشار رو دید می زد ..دستام رو مشت کردم از بین
دندون های قفل شدم گفتم :

_ پسر عممه

زیبا همینجور که نگاش به یاشار بود گفت :

_ آهان

نفسم رو با حرص دادم بیرون زیبا از هیچ پسری نمی تونست بگذره به خاطر همین تنوع طلبیش از شوهر سابقش جدا شده بود..

زیبا آروم زیر گوشم گفت :

_ اینجور که به نظر می رسه خیلی با هم جورید!!!

چشمام رو ریز کردم بهش نگاه کردم به تندی گفتم :

_ منظور؟؟؟

نگاهشو ازم گرفت شونه هاش رو انداخت بالا گفت :

_ شنیدم به اسم همین

برگشت طرفم و کنجکاوای گفت :

_ تو که خودت نامزد داشتی چرا عاشق میثاق شدی؟!

با عصبانیت بهش نگاه کردم بازم میثاق، دوست نداشتم حماقتم رو به روم بیارن ولی نمی تونستم انکار کنم که میثاق رو دوست نداشتم، دلم خیلی آروم گفت هنوزم دوستش داری، عقلم با تمام وجودش فریاد زد نه نداری دیگه دوستش نداری...

بدون اینکه بهش جواب بدم به راهم ادامه دادم بذار فکر کنه منم یکیم مثل خودش بذار واسه یه لحظه هم شده من آدم بده داستان بشم ..

به محلی که که چادر زده بودن رسیدیم ... فکر کنم ما آخرین نفرات بودیم که رسیده بودیم... صدای ساز و دهل تو منطقه دشت می پیچید دو نفر از مردای فامیل وسط داشتن چوب بازی می کردن (یک نوع رقص و مبارزه بین دو نفره) و بقیه هم تماشاچی بودن ..

رفتیم کنار بقیه زن های فامیل نشستیم و به چوب بازی بین مردا نگاه کردیم خیلی هیجان داشت ... بعد از نیم ساعت مردا رفتن کنار نوای ساز و دهل عوض شد زن های فامیل دستمالاشون رو برداشتن رفتن وسط...

مهری دو تا دستمال انداخت تو بغلم گفت :

_ بلند شو دیگه چرا نشستی ??

دستمال رو برداشتم و از سر جام بلند شدم سرم رو انداختم پایین و چین های دامنم رو درست کردم..

_ تو رو خدا نگاش کن مهری رو ببین چه خوشگله حالا دختر عموش رو ببین من نمی دونم این دختره به کی رفته!! داداششم دیدم خیلی خوشگل بود ولی به این دختره نمی شه نگاه کرد !!!

سرم رو بلند کردم من دیگه نباید با این حرفا ناراحت بشم بدون توجه به بقیه حرفاشون لبخندی زدم شروع کردم به رقصیدن...

یاشار اومد خودش رو بین منو یسنا جا کرد و شروع کرد با ما هماهنگ رقصیدن بعد از یه دور آتا و میلاد اومدن جلوی من و شروع کردن به رقصیدن، اینا چرا جلو و پشت سر منو اشغال کردن واسه رقصیدن مگه تو این دایره به این بزرگی جا دیگه پیدا نمی شد؟!

چشمم خورد به وانبار که گوشه ای وایساده بود و به جمع رقصنده نگاه می کرد یه لبخند ملیح رو لبش بود می شد برق تحسین رو تو چشماش خوند میثاق و زیبا هم کنار وایساده بودن که داشتن کنار گوشه هم پیچ پیچ می کردن فوری سرم رو برگردوندم تا نبینمشون...

آتا بعد یه دور رقص رفت دست وانبار و میثاق رو کشید که بیارتشون وسط میثاق که فوری خودش رو کشید کنار ولی وانبار بعد از کلی ناز اومد وسط .. آتا دو تا دستمال داد دستش .. جلو من وایساده بود پشت آتا .. با تقلید از آتا دستمالاش رو می برد بالا به زور خنده رو لبم رو به لبخند ملیح تبدیل کردم که زیاد ضایع بازی نشه.. وانبار مثل ربات داشت دستمالا رو می برد بالا و میاورد پایین ولی از حرکت پاهاش راحت می شد فهمید که رقاصه .. بعد از یه دور با بقیه هماهنگ شد و داشت با افتخار می رقصید همون لحظه نوای آهنگ عوض شد و بقیه با نوای آهنگ طرز حرکت دادن دستمال شون رو تغییر دادن وانبار یه لحظه وایساد و با بهت به بقیه نگاه کرد ولی فوری به خودش اومد و دوباره شروع کرد مثل ربات رقصیدن دیگه نتونستم طاقت بیارم، از بین جمع رقصنده ها اومدم بیرون رفتم پشت یاشار که خیلی وقت بود از جمع رقصنده ها اومده بود بیرون وایسادم و زدم زیر خنده ...

یاشار با صدای که خنده داخلش موج می زد گفت :

_ داری به همون چیزی می خندی که من می خندم؟

خنده هام تموم شده بود ولی هنوز صورتم حالت خنده رو داشت کنار یاشار وایسادم و به جمع رقصنده ها نگاه کردم گفتم :

_ اگه داری به وانیار می خندی آره ..

یاشار _ ولی بد جور خورد تو برجکش

یه لحظه قیافه بهت زده وانیار اومد جلو صورتم خندیدم گفتم :

_ بد جور

یاشار برگشت طرفم با یه اخم که بین ابروهانش بود بهم زد گفت :

_ شنیدم می خوای فردا برگردی؟؟

اگر چه خودم همیشه ناراحتش می کردم ولی نمی تونستم ناراحتیش رو ببینم.. نگام رو ازش رو گرفتم گفتم :

_ مجبورم برم

و سریع از کنارش رد شدم رفتم طرف مهری که داشت سینی چای رو می برد طرف مهمونا جلوش رو گرفتم گفتم :

_ عروس رو کی میاریم؟؟

مهری سینی چای رو داد دست کسی دیگه گفت :

_ یه ساعت دو ساعت بعد از ناهار می ریم میارمیش بعدم یه ساعت دو ساعتی اینجا باشه دیگه عروسی تمومه .

داشتم نگاش می کردم که شاکی گفت :

_ چیه نکنه انتظار داری تا آخر شب مراسم داشته باشیم؟؟

با بهت بهش نگاه کردم گفتم :

_ قاطی داریا !!

و از کنارش رد شدم ... کنار آتا وایسادم .. آتا با تعجب گفت :

_ چیزی شده؟؟

با بغض گفتم :

_ نمی خوام برگردم تهران

آنا کلافه دستی به موهاش کشید و گفت :

_ همش تقصیره منه که یادم رفت به وانبار بگم ..

وانبار اومد کنارمون کنجکاو گفت :

_ چیزی شده؟؟

بدون اینکه بهش توجه ای کنم رفتم کنار یاشار وایسادم ..

یاشار _ ایما اون دو تا کفتر عاشق رو ببین !!

به جای که یاشار اشاره میکرد نگاه کردم میثاق و زیبا قدم زنون از جمعیت دور می شدن .. بغض تو گلوم بزرگتر شد .. رفتم بین جمعیت نشستم و سرم رو گذاشتم رو پاهام تا یه لحظه تو حال خودم باشم تا بتونم این بغض لعنتی رو قورت بدم .. به خودم و این زندگی لعنتیی، لعنت فرستادم خدا چرا هر چی بد شانسیه باید به من رو بیاره ???

مثل راه اومدن، راه برگشتم صبح زود حرکت کردیم ولی اصلا دلم نمی خواست مثل راه اومدن به خاطر حضور میثاق بیدار بمونم چون میثاقی وجود نداشت ... سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشمام رو بستم ...

_ آیما بیدار شو رسیدیم

با صدای زیبا اروم چشمام رو باز کردم .. دستم رو جلوی دهنم گرفتم خمیازه ای کشیدم گفتم :

_ رسیدیم!؟

زیبا _ آره

از ماشین پیاده شدم و ساکم رو از صندوق عقب برداشتم .. رو به زیبا گفتم :

_ از آتا اینا خبر نداری!؟

وانیار به جای زیبا جواب داد گفت :

_ چرا گفتن تو راهن تا یه ساعت دیگه می رسن ولی یه راست با میثاق می رن باشگاه

سرم رو تکون دادم گفتم :

_ ممنون

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل .. از هیچ کدومشون خوشم نمی یومد پس دلیلی نداشت تعارف
الکی بزنم که بیان داخل .. کفشام رو در آوردم و با صدای بلند گفتم :

_ کسی خونه نیست؟؟

بابا از داخل آشپز خونه اومد بیرون با بهت گفت :

_ تو اینجا چیکار می کنی دختر؟؟ مگه نباید الان خونه عموت باشی؟؟

رفتم طرف بابا و سفت بغلش کردم با صدای آرومی گفتم :

_ دلم تنگ شده بود براتون

بابا منو از خودش جدا کرد گفت :

_ جواب سوال منو بده به جای ابراز دلتنگی !!

لبام رو برچیدم و گفتم :

_ خوب کار واسم پیش اومد مجبور شدم برگردم

بابا نفسش رو پر سرو صدا داد بیرون گفت :

_ ترسیدم گفتم شاید اتفاقی افتاده ..

منو راهنمایی کرد طرف هال گفت :

_ پس داداشت کجاست؟؟

روی مبل لم دادم گفتم :

_ اسی که دنبالش بودن پیدا کردن واسه همین مجبور شدن با اسبه بیان!!!

بابا _ آهـا

چشمش رو ریز کرد مشکوک ادامه داد:

_ خوب پس تو با کی اومدی؟؟

خیلی ریلکس گفتم :

_ من با آقا وانیار اومدم

از سر جام بلند شدم رفت طرف اتاق مامان تا بیشتر از این بابا سوال پیچم نکرده .. برگشتم طرف بابا به در اتاق اشاره کردم گفتم :

_ مامان که بیداره ??

بابا سرش رو تکون داد گفت :

_ تا چند دقیقه قبل که بیدار بود

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل مامان داشت کتاب می خونند عینکش رو از روی چشمش برداشت با یه لبخند بهم نگاه کرد گفت :

_ چه زود برگشتی !!

رفتم طرفش بغلش کردم گفتم :

_ سلام مامان جون خودم خوبی ?? دلم برات تنگ شده بود

مامان صورت‌م رو بوسید گفت :

_ خوبم، تو خوبی؟؟ عروسی خوش گذشت؟؟؟

لبخند کم جونی زدم، واقعا عروسی خوش گذشته بود برام اگه خیلی چیزا رو در نظر نمی گرفتم آره عالی بود .. خندیدم گفتم :

_ آره مامان جون عالی بود جای شما خالی ..

مامان لبخندی زد و گفت :

_ خوب خدا رو شکر

از کنارش بلند شدم و گفتم :

_ خوب مامان جون من برم تا شما هم استراحت کنید ..

مامان _ باشه عزیزم راحت باش..

از اتاق اومدم بیرون و رفتم طرف اتاقم تا دوش بگیرم ...

از ماشین پیاده شدم رفتم پشت ساختمون دیگه نیاز به راهنمایی نداشتم خودم راه رو بلند بودم رفتم تو اتاق تا لباسم رو عوض کنم.. عسل کنارم وایساد از داخل کوله پشتیش لباسش رو در آورد .. دستکشام رو پوشیدم گفتم :

_ عسل اسب رو زین کن بیارش تو زمین

عسل با اعتراض گفت :

_ آیما جون یعنی خودتون نمی مونید کمک کنید؟؟

اخمی کردم گفتم :

_ من همیشه کنارت نیستم که کمکت کنم ولی اگه نتونستی انجامش بدی بیا خبرم کن

از اتاق اومدم بیرون می دونستم واسش زین کردن اسب کار سختیه شاید اصلا نتونه این کار رو انجام بده ولی می دونستم اینقدر هم غرور داره تا مجبور نشه نمی یاد تا از من کمک بگیره..

بعد از نیم ساعت غسل با اسب از داخل اصطبل اومد بیرون با افتخار قدم بر می داشت و می اومد طرفم لبخند کم جونی زدم خیلی بد جنس شده بودم می خواستم عصبانیتی که از دست دایش داشتم رو این بچه خالی کنم ..

عسل کنارم وایساد با افتخار به دانش آموزم نگاه کردم گفتم :

_ واقعا فکر نمی کرد بتونی این کار رو انجام بدی

عسل ذوق زده دستاش رو به هم زد و گفت :

_ واقعا؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ اوهوم

افسار اسب رو از دستش گرفتم و زین و دهانه اسب رو چک کردم شل یا سفت نبسته باشه که اسب اذیت بشه تسمه های زین رو سفت کردم....

کنار عسل وایسادم گفتم :

_ خوبه می تونی سوارشی

عسل رفت طرف اسب کمکش کردم تا سوار بشه...

به حفاظ های چوبی تکیه داده بودم و به اسب سواری عسل نگاه می کردم پیشرفتش خوب بود می تونست اگه دوست داره اسب سواری رو حرفه ای دنبال کنه...

_ ازت ممنونم تا حالا پیشرفت عسل واقعا خوب بوده

برگشتم طرف وانبار جدی گفتم :

_ من وظیفم رو انجام دادم آقای رسولی

اشاره کردم به عسل که وایسه و چند تا نکته بهش تذکر بدم ...

رفتم طرفش افسار اسب رو گرفتم و دستی به یال اسب کشیدم تا آرام بشه..

عسل _ اینا دیگه کین!!!

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم دو تا دختر کنار وانبار وایساده بودن داشتن باهش حرف می زدن!!!

بعد از چند دقیقه وانبار اشاره کرد به سرایدار باغ که بره کنارش، مش علی (سرایدار) سریع رفت طرفش وانبار نمی دونم چی بهش گفت که سریع رفت طرف اصطبل ..

عسل با لحن کاراگاهانه گفت :

_ من این دختره رو یه جا دیدم ولی یادم نمی یاد کجا !!!

تو دلم گفتم خسته نباشی حتما یکی از طرفدارای دائی جونت بوده دیگه !!!

مش علی با اسب وانبار از اصطبل اومد بیرون ، یعنی وانبار هوس اسب سواری کرده بود !!

یکی از دخترا با ذوق به اسبه نگاه می کرد و افسار اسب رو از مش علی گرفت و اومد تو زمین و خیلی ماهرانه سوار اسب شد و اسب رو به حرکت در آورد به حرکاتش خیره شدم معلوم بود که قبلا اسب سواری می کرده !!!

یه ربع ساعتی با عسل کنار زمین وایسادیم و به اسب سواری دختره نگاه کردیم.. بالاخره رضایت داد که از زمین بیاد بیرون..

وانبار افسار اسب رو گرفت تا دختره بیاد پایین .. دید زدن دیگه کافی بود.. دیگه نمی خواستم بدونم دخترا کجا می رن همین زمین اسب سواری رو خالی می کردن کافی بود..

_ عسل سوار شو قبل از اینکه بریم خونه یه دور دیگه بزن...

عسل فوری سوار اسب شد و با سرعت حرکت کرد فکر کنم می خواست تو این چند دقیقه خودش رو نشون بده ولی هنوز واسش خطر ناک بود با سرعت رفتن ، پس داد زدم :

_ عسل آروم تر

رو مبیل داخل حال نشسته بودم زیر لب فحش می دادم به اجداد این وانیار.. دو هفته بیکار تو خونه نشسته بودم فقط دو روز در هفته می رفتم واسه آموزش عسل همین بقیه روزا داخل خونه می نشستم پشه می پروندم ...

یه مشت تخمه از داخل ظرف برداشتم با حرص شروع کردم به شکوندن تخمه ها...

_ چته تو خود درگیری پیدا کردی جدیدا!

آتا اومد کنارم از داخل ظرف یه مشت تخمه برداشت کنارم نشست دوباره گفت:

_ نگفتی چته؟؟

با حرص گفتم :

_ اگه دوست گرامی شما نمی گفتن که باید این کلاسای عسل رو تموم کنم الان تو شهر خودمون داشتم کیف می کردم نه که الان از بیکاری نمی دونم چیکار کنم!

آتا موذیانه بهم نگاه کرد و با لحن بی خیالی گفت:

_ آره دیگه می رفتی روستاتون کنار یــــــــــــار...

همچین این یار رو کشید که آدم به خودش شک می کرد!! تخمه ای به طرفش پرت کردم با جیغ گفتم :

_ یار و درد! یار و مرض !

آتا همینجور به قیافه من می خندید انگشتش رو گذاشت رو دماغش گفت :

_ هیــــــــس دختر آرومتر الان مامان بیدار می شه، بلند شو برو آماده شو الان وانیار میاد دنبالت امروز آخرین جلسه اس، شنبه هم نوبت دکتر داری ایشا... زودتری این عمل انجام بشه دیگه بیکار نمی شینی داخل خونه ..

تخمه های تو دستم رو ریختم تو ظرف روی میز و از سر جام بلند شدم رفتم تو اتاقم تا آماده بشم خوشحال بودم امروز دیگه آخرین روزی بود که وانیار رو می دیدم دیگه سه ماه هیچ کدومشون رو نمی دیدم نه زیبا ؛ نه میثاق؛ نه وانیار من بعد از سه ماه بر می گشتم با یه آیما دیگه ...

_ وای بابا جون شما اینجا چیکار می کنید ???

عسل پرید تو بغل باباش ..باباشم سرش رو بوسید و گفت:

_ اومدم دنبال دختر خوشگلم که بریم مسافرت..

عسل جیغی کشید گفت :

_ ایول چه سورپرایزی!پس من می رم آماده بشم

و رفت طرف اصطبل..

بابای عسل اومد طرفم با لبخندی روی لب گفت:

_ سلام.. شما باید مربی عسل باشید درسته??

لبخندی زدم گفتم :

_ سلام بله خودم هستم

_ خانوم مربی باید تشکر ویژه ازتون بکنم به خاطر آموزش عالرتون پیشرفت عسل واقعا چشم گیر بوده..

مرد باوقار متینی بود آدم خود به خود احساس راحتی می کرد باهاش ..لبخند خجولی زدم و گفتم :

_ خواهش می کنم من وظیفم رو انجام دادم

عسل لی لی کنان از داخل اصطبل اومد بیرون با ذوق گفت :

_ بابا جون من آماده ام بریم ..

بابای عسل _ باشه بابا جون بریم

و برگشت طرف من گفت :

_ بازم ازتون ممنونم خداحافظ خانوم مربی

سرم رو تکون دادم گفتم :

_ خداحافظ شما

عسل دستش رو تکون داد گفت :

_ خداحافظ آیما جون

لبخندی زدم گفتم :

_ خداحافظ عزیزم ..

عسل و باباش رفتن، نفس راحتی کشیدم خدا رو شکر خوب اینم از کلاسای عسل به سلامتی تموم شد ..

به طرف اصطبل رفتم تا لباسم رو عوض کنم .. تازه فهمیدم چی شده بادم خالی شد یعنی الان قرار بود من و وانیار تنها با هم بریم خونه؟ اون خوشحالی که به خاطر تموم شدن کلاس عسل داشتم کلا پرید جاش یه اخمی بین ابرو هم نشست...

با عصبانیت دستکشام رو از دستم در آوردم و پرت کردم رو کوله پوشتیم کلاهم رو در آوردم شالم رو از سرم برداشتم موهام رو باز کردم تا دوباره درست جمعشون کنم، کفشام رو در آوردم تا عوضشون کنم، پام رو گذاشتم رو صندلی تا بند کفشم رو ببندم ...

با صدای پا سرم رو بلند کردم موهای جلو صورتم رو زدم کنار ولی بازم یه دسته از موهام جلو یکی از چشمام رو گرفته بود با اخم به وانیار نگاه کردم که با دوربین عکاسیش داشت عکس می گرفت! صاف وایسادم تو جام با عصبانیت گفتم:

_ می شه بپرسم دارین چیکار می کنید؟؟

وانیار سرش رو بلند کرد با تعجب بهم نگاه کرد خیلی آروم گفت:

_ هیچی دارم عکسای تو دوربینم رو نگاه می کنم ، اگه آماده اید بریم ؟

پوفی کشیدم موهام رو جمع کردم و شالم رو سرم انداختم آیما خدا خفت نکنه چه فکرای پیش خودت نکردی! کوله پشتیم رو برداشتم گفتم :

_بریم

دوشا دوش وانیار از اصطبل اومدم بیرون و به طرف ویلا رفتیم...

در عقب ماشین رو باز کرد ،می خواستم سوار شم که با صدای وانیار تو جام متوقف شدم..

_ آیما خانوم من رانندتون نیستم!

صداش جدی بود....حوصله سر کله زدن رو باهانش رو نداشتم واسه همین در عقب رو محکم بستم و رفتم در جلو رو باز کردم .. تو دلم گفتم اگه راننده نیستی پس اینجا چیکار می کنی؟! روی صندلی جلو نشستم ..وانیار استارت زد ولی ماشین روشن نشد! دوباره استارت زد ولی باز روشن نشد! تو دلم به شانس بد ام لعنت فرستادم ..

وانیار بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و کاپوت ماشین رو زد بالا .. یکی می خواست بهش بگه پسر خوب مگه تو چیزی از ماشین سر در میاری که کاپوت رو زدی بالا و داری به دل روده ماشین نگاه می کنی؟ با عصاب داغون از ماشین پیاده شدم ..وانیار داشت با دقت به موتور ماشین نگاه می کرد! با حرص گفتم:

_ بهتر نیست زنگ بزنی یکی بیاد ماشین رو درست کنه؟؟

وانیار سرش رو بلند کرد یه نگاه گذرا بهم انداخت و دوباره مشغول ور رفتن با سیم پیچهای ماشین شود و گفت:

_ این اطراف میکانیکی نیست باید زنگ بزنی یکی از تهران بیاد

یکم صدام رو بلند کردم گفتم:

_ پس تکلیف من الان چیه؟؟

وانیار فوری سرش رو بلند کرد و با عصبانیت گفت:

_ خانوم صداتون رو واسه من بلند نکنید خب تقصیر من چیه که ماشین خراب شده؟!

از رفتار خودم پشیمون شدم.. وانیار کلافه دستی کشید لای موهایش با صدای آرومی گفت:

_ شما بفرمایید داخل تا من زنگ بزنم یکی بیاد دنبالمون..

بدون هیچ حرفی سرم رو انداختم پایین و رفتم طرف ویلا خندم گرفته بود از بس کلافه و عصبی بود اصلا حواسش نبود که با دست روغنی، دستش رو کشیده لای موهایش!

در رو باز کردم این اولین بار بود که وارد ویلا می شدم هیچ وقت حاضر نبودم بیام داخل! یه پذیرای بزرگ داشت یه گوشه آشپزخونه اپن بزرگ که کنارشم دو تا در بود.. خونه با وسایل لوکس و شیک دیزاین شده بود..روی مبل راحتی نشستم و شروع کردم به دید زدن خونه مجسمه های شیک مبل های سلطنتی معلوم بود کلی پول بابتش دادن گوشه ای از سالن میز ناهار خوری بیست چهار نفره گذاشته بود..

_ چیزی می خوری بیارم؟؟

با صدای وانیار دست از دید زدن برداشتم و برگشتم طرفش که با یه لبخند ملیح داشت بهم نگاه می کرد بی تفاوت گفتم:

_ اگه می شه یه لیوان نوشیدنی خنک

وانیار سرش رو تکون داد و گفت:

_ الان می یارم..

وانیار رفت طرف آشپزخونه.. حوصله نداشتم بشینم تو خونه، این موقعه هم نمی شد برم زمین اسب سواری مجبور بودم بشینم تا یکی بیاد دنبالمون..

_ بفرمایید

سرم رو بلند کردم لیوان آب میوه رو از وانیار گرفتم.. وانیار دوربین عکاسیش رو از روی میز برداشت و رو به روی من نشست..

یه قلوب از آب میوه مو خوردم ترش بود همون طعمی که خیلی دوست داشتم یه کمی دیگه از آب میوه انارم رو خوردم باید از وانیار می پرسیدم اگه کسی پیدا نشده بیاد دنبالمون زنگ بزنم به آتا بیاد دنبالمون ..اینبار با صدای آرومی گفتم :

_ آقای رسولی؟

وانیار سرش رو بلند کرد و متعجب بهم نگاه کرد دوباره گفتم:

_ کسی می یاد دنبالمون یا من زنگ بزنم آتا بیاد؟

وانیار دوباره نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_ نگران نباش می یان دنبالمون

زیر لب گفتم :

_ آهان

از لحن خودمونی صحبت کردنش زیاد خوشم نمی یومد ولی نمی تونستم چیزی بگم..

بعد از نیم ساعت دید زدن اطراف دیگه حوصلم رو سر برده بود به وانیار نگاه کردم که ببینم داره چیکار می کنه!؟

پاهش رو هم انداخته بود و با یه لبخند داشت به دوربین تو دستش نگاه می کرد معلوم نبود تو اون دوربین چی داره می بینه که این لبخند مسخره رو آورده رو لبش!

_ آیما خانوم چرا شما از من بدتون می یاد؟

بهت زده بهش نگاه کردم از کجا فهمید حواسم بهش هست یا دارم دیدش می زنم!

وانیار آروم سرش رو آورد بالا و با همون لبخند بهم نگاه کرد..خودم رو زدم به اون راه و خیلی جدی گفتم :

_ کی بهتون گفته من از شما بدم میاد!؟

وانیار زهر خنده ای کرد و گفت:

_ لازم نیست کسی بهم بگه از رفتار تون با من معلومه

اخمام رفت تو هم درسته ازش خوشم نمی اومد ولی رفتارم جوری نبوده که این اینطور فکری با خودش بکنه! یا بوده؟!

_ ولی شما دارید اشتباه می کنید دلیلی نداره من از تون بدم بیادا!

وانیار پوزخندی زد و گفت :

_ شاید

دیگه نه اون این بحث رو ادامه داد نه من، ولی واقعا واسم سوال پیش اومده بود یعنی اینقدر رفتارم باهانش بد بوده که فکر کرده من ازش بدم میادا! نمی دونم!

با صدای بوق ماشین وانیار بلند شد و گفت:

_ فکر کنم اومدن

نفس راحتی کشیدم خوب خدا رو شکر زود اومدن .. دنبال وانیار رفتم بیرون ..

با تعجب به ماشین آتا نگاه کردم ماشین خاموش شد و آتا از ماشین پیاده شد .. با تعجب به کسه دیگه ای که از ماشین پیاده شد نگاه کردم ، خود به خود لبخند بزرگی اومد رو لبم با سرعت رفتم طرفش یاشار دستاش رو از هم باز کرد .. تو دوو بودم که دستی پیچید دور کمرم .. آتا با صدای که خنده داخلش موج می زد گفت :

_ خانوم کوچولو کجا؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم به یاشار اشاره کردم گفتم :

_ پیش یاشار!

آتا با لبخندی که صورتش رو پوشونده بود گفت:

_ دختر تو حیا نداری نمی گی داداشم اینجا وایساده غیرتی می شه می زنت ناقصت می کنه!

با تعجب با صدای بلندی گفت:

_ وا؟!

صدای خندش بلند شد گفت :

_ والا!

این تا دیروز منو دو دستی تقدیم این یاشار می کرد حالا چی شده داره غیرتی بازی در میاره! حســـــود....

یاشار دستای آتا رو دور شکمم باز کرد با خنده گفت:

_ تو حسودیت شده وگرنه تو رو چی به غیرتی بازی در آوردن!

یاشار منو از دست آتا خلاص کرد با ذوق برگشتم طرفش گفتم :

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

یاشار زد به نوک دماغم زمزمه کرد:

_ به خاطر تو اومدم

آتا دست منو گرفت و کشید طرف خودش و گفت:

_ یاشار پروو بازی در نیار که همچین می زنمت که خون بالا بیاری! —————!

یاشار به طرفش براق شد و گفت:

_ مال این حرفا نیستی

آتا یه قدم به طرفش برداشت و گفت:

_ یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن؟

_ بهتر نیست حرکت کنیم بریم.. دیر وقته

آتا به طرف وانیار برگشت و گفت :

_ سلام داداش تو کی اومدی؟؟

وانیار دست آتا رو تو دستش فشرد و پوزخندی زد و گفت :

_ من زودتر از آیما خانوم اومدم بیرون ..

یاشارم رفت طرف وانیار و باهانش دست داد ..

آتا_ خوب بهتره حرکت کنیم که دیر وقته مامان اینا هم نگران می شن..

منو یاشار عقب نشستیم آتا هم راننده وانیارم کنارش نشست..

به تاریکی شب زل زدم.. با این آهنگی که پخش می شد واقعا دلگیر بود..

_ به پا غرق نشی !

نگام رو از بیرون گرفتم سرم رو برگردوندم طرف یاشار که نگاه وسط راه متوقف شد تو نگاه وانیار که از آینه بقل ماشین داشت خیره نگاه می کرد.. اخمی کردم و نگاه رو ازش گرفتم .. به یاشار که کنجاو نگاه می کرد نگاه کردم لبخند ملیحی زدم و گفتم :

_ دلم گرفت یاشار

یاشار کنار نشسته بود آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

_ عزیزم اینا همش استرس قبل عمله

ریز خندید و گفت :

_ پس من واسه چی اومدم واسه رفع همین استرسای دیگه..

فکر نمی کردم تا موقع عمل بمونه با خوشحالی گفتم :

_ تا موقع عمل می مونی کنارم ؟

یاشار آروم سرش رو تکون داد و گفت :

_ اوهوم اگه منو قابل بدونید این چند ماه رو می خوام اینجا بمونم..

خوشحالی تمام وجودم رو گرفت خندیدم و گفتم :

_ این که عالیہ؟؟

آتا _ چی عالیہ بگو تا ما هم بدونیم !

یاشار خندید و با مسخرگی گفت :

_ به دلیل غیرتی بودن شما ما معذوریم از گفتنش ..

آتا اخماش رو تو هم برد و با لحن جدی و عصبی گفت :

__ هوی تو چرا اینقدر نزدیک خواهر من نشستی؟ سریع بیا این طرف

خندم بیشتر شد می دونستم تمام این رفتارشون الکیه فقط واسه مسخره بازی اینجور رفتار می کنن باهم وگرنه هیچ کدومشون چیزی تو دلشون نبود.. نگام رفت طرف آینه بغل وانیار با اخم داشت به بیرون نگاه می کرد .. خنده رو صورتم محو شد جاش به یه علامت سوال داد، دلیل اخمش چی بود!؟

از بس خندیده بودم دل درد گرفته بود وقتی آتا و یاشار به هم می رسیدن چیزی نمی تونست جلوشون رو بگیره که مسخره بازی در نیارن ..

آتا جلو خونه وانیار وایساد.. وانیار از ماشین پیاده شد و گفت :

__ خیلی ممنون داداش ایشالله جبران می کنم

آتا _ این چه حرفیه که می زنی تا باشه از این کارا

وانیار _ خوب دیگه من برم خداحافظ

و برگشت طرف ما خیلی آروم و خشک گفت :

__ خداحافظ

دیگه نموند تا جوابش رو بدیم در ماشین رو بست و رفت!

دلیل این رفتارش رو درک نمی کردم نمی دونستم چرا اینجور رفتار کرد!

آتا حرکت کرد .. یاشار از بین دو تا صندلی رد شد نمی دونم چه جور هیکل گندش رو رد کرد و رفت جلو نشست!

با چشما گرد شده از تعجب گفتم :

_ چه جور رد شدی؟؟

یاشار شونه هاش رو بالا انداخت و گفت :

_ به راحتی

آتا گفت :

_ آیما بیخیال این دیونه شو ، دکتوت زنگ زد و گفت همه چی واسه روز شنبه آماده اس فقط تو باید بری بستری بشی واسه عمل ..

خودم رو بیشتر تو صندلی ماشین فرو بردم چقدر واسه ترس از عمل رفته بودم مشاوره چقدر مامان و آتا باهام صحبت کرده بودن تا تونستن منو راضی کنن که دو تا عمل رو باهم انجام بدم،

اونم فقط به خاطر مامانم راضی شدم ... حاضر بودم تا آخر عمر با همین قیافه زندگی کنم ولی عمل نکنم ..

_ هوی آیما باز رفتی تو فکر کی که حواست اینجا نیست ؟

به طرفش براق شدم و گفتم :

_ هوی تو کلاهدت پسره الاغ

آتا هم یکی زد تو سرش گفت :

_ دفعه آخرت باشه با خواهر من بد حرف می زنی_____

خندیدم و زبونم رو واسه یاشار در آوردم گفتم :

_ حال کردی طرفداری رو ؟

یاشار دستش رو به سرش می کشید و ادا گریه کردن در آورد و با لحن بچه گونه ای گفت :

_ من مامانم رو می خوام

صدای خنده بلند سه تامون بلند شد ..

از خدا ممنون بودم ،اگه قیافه ای بهمون نداده، ولی بهترین خانواده رو بهم داده... خدایا ممنونم
ازت ...

یک ماه بعد

_ چرا اینقدر استرس به خودت وارد می کنی؟؟ این عمل از قبلی هم ساده تره ، عزیزم اینقدر
استرس به خودت وارد نکن باشه؟؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

_ نمی تونم خود به خود که به عمل فکر می کنم استرس می گیرم ..

یاشار _ یه کمی مشکلی نیست فقط مثل دفعه قبل نشی که تو راه بیمارستان بودیم، از بس
استرس به خودت وارد کردی که جلو بیمارستان غش کردی ..

_ نه در اون حد نیست این همه سوزن و دارو رو بهم زدن که الکی نیست که

یاشار دستی به موهایش کشید نفسش رو پر سرو صدا داد بیرون گفت:

_ خوب خیالم راحت شد که نرسیده به در اتاق عمل غش نمی کنی..

آتا با یه پرستار وارد شد ..

آتا _ پسر تو هنوز اینجا وایسادی رو مخ خواهر ما کار می کنی؟!

آتا برگشت طرف من لبخندی زد و گفت :

_ خوبی؟؟

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ اوهوم..

پرستار _ لطفا بیاید اینطرف من بیمار رو همراهی کنم تا اتاق عمل..

آتا و یاشار رفتن کنار.. با کمک پرستار به طرف اتاق عمل رفتم...

یاشار دستای مشت کردش رو آورد جلو و آرام گفت :

_ قوی باش

لبخندی زدم و چشمام رو باز بسته کردم .. وارد اتاق عمل شدم ..

دکتر بیهوشی اومد بالای سرم لبخندی زد و گفت :

_ آماده ای؟؟

آروم گفتم :

_ آره

دکتر _ از یک تا ده بر عکس بشمار..

شروع کردم به شمردن

_ ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج...

دیگه چیزی نفهمیدم...

مامان با استرس داشت نگام می کرد، بابا آتا و یاشار هم با یه لبخند امیدوار کننده بالای سرم وایساده بودن .. همه منتظر دکتر بودیم .. بعد از چند دقیقه دکتر با لبخند همیشگیش وارد شد و گفت:

_ حال مریض ما چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ خوبم خانوم دکتر

دکتر کنارم وایساد و گفت:

_ خوب خدا رو شکر اگه آماده ای بخیه چشمت رو بکشم کنیم؟

لبخند کم جونی زدم گفتم:

_ من خیلی وقته آماده ام

دکتر بخیه رو کشید و گفت:

_ خیلی آروم چشمت رو باز کن..

آروم چشمام رو باز کردم ...

می تونستم با دو تا چشمام مامانم رو که جلو روم وایساده بود رو ببینم ولی یه کم دیدم تار بود .. مامانم اشک می ریخت! ته دلم خالی شد نکنه چشمم هنوز مثل سابقه ؟

با صدای خنده آتا به طرفش برگشتم

آتا _ بابا جون دخترت رو ببین چقدر خوشگل شده

بابا جون با همون لبخندی که رو لباس بود گفت :

_ دختر من از اولم خوشگل بود

دکتر _ حالا که مشکلی نداره می خوام دوباره چشمت رو ببینم ..

با دستم مانع شد با صدای که از ته چاه بلد می شد گفتم:

_ آینه.. می خوام خودم رو ببینم..

یاشار سریع رفت طرف کمد تو اتاق و یه آینه کوچیک آورد .. با تردید آینه رو ازش گرفتم .. به قیافه خودم نگاه کردم تغییر کرده بودم دیگه اثری از افتادگی پلک نبود .. جفت چشمای درشت و سبزم تو صورتم خودنمای می کرد دماغم هنوز چسب داشت ولی دیگه کج نبود دیگه عیبی تو صورتم دیده نمی شد.. ولی قیافه پسر پسندی هم نداشتم ..

یاشار آینه رو دستم کشید و گفت:

_ خوردی خودت رو این قیافه صاحب داره هـا ..

همیشه توش می موندم یاشار جلوی بابا مامان چطور روش می شد اینطور با من حرف بزنه می کرد!

دکتر دوباره چشمام رو بست.. باید تا چند وقت چشمام بسته باشه تا خوب می شد...

دو ماه بعد

سرم رو تکیه دادم به شیشه ماشین زیر لب زمزمه کردم:

میان سیرت و صورت، خدایا!

دل زیبا به از رخسار زیباست

پپاس سیرت زیبا، کریم!

دل بر زشتی صورت شکیباست.

حالم خوب نبود.. تو دل آشوبی به پا بود..

میگن بین عشق و تنفر فقط یک قدمه الان بهش رسیده بودم واقعا درست می گفتن..

امروز اولین روزی بود که بچه منو با این قیافه می دیدن..

صبح میثاق زنگ زده بود به آتا که ماشینش خراب شده بره دنبالش..

وقتی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم که برم عقب بشینم اول میثاق حواسش بهم نبود مثل

همیشه که زیبا وجود نداشت بهم بی تفاوت بود وقتی سلام کردم سرش رو آورد بالا که بهم سلام

کنه که م آخر سلامش تو دهنش ماسید با بهت بهم نگاه کرد.. فکر کنم ازم انتظار داشت مثل

همیشه سرم رو از خجالت بندازم پایین تا باور کنه خودمم ولی من دیگه اون ایما نبودم

..پوز خندی زدم و با لحن پر از تمسخر اشاره کردم به ماشین و گفتم:

_ بفرماید

و خودم بدون توجه بهش عقب نشستم مطمئنم بودم اگه روش می شد از آتا می پرسید که من

واقعا ایمام یا کسه دیگه...

از ماشین پیاده شدم و کنار آتا و میثاق به طرف ساختمون باشگاه رفتیم...
رو به آتا گفتم:

_ دانش آموزای من همون قبلیان یا تغییر کردن؟

آتا _ از برنامه هات من خبری ندارم باید از دوستتون پرسین..

دوستتون رو با لحن مسخره ای گفت البته آروم گفت که فقط خودم بشنوم که یه وقت به میثاق بر نخوره...وارد سالن شدیم زیبا رو پشت میزش دیدم پوزخندی زدم، می تونستم اگه رد نگاهش رو بگیرم می رسم به میثاق...

کنار میزش ایستاد خیلی خشک گفتم :

_ امروز برنامه من چیه ؟

زیبا نگاهش رو از میثاق گرفت و با همون لبخند نگام کرد ...

چشماش کم کم گرد شد با علامت سوال نگام کرد با لکنت گفت :

_ آئی.. آیما خودتی؟؟

الکی خندیدم و با لحن مسخره ای گفتم :

_ فکر کنم آره ..

لبخندم رو جمع کردم و لحن خشک گفتم :

_ جواب سوال من ندادی؟

زیبا مثل اینکه تازه از بهت خارج شد! فوری از روی صندلیش بلند شد و اومد طرفم بغلم کرد و با ذوق گفت :

_ وای آیما چقدر تغییر کردی! واسه یه لحظه فکر کردم کس دیگه اس که رو به روم وایساده ...

چشمکی زد و با صدای که خنده داخلش موج می زد گفت :

_ کلک نگفته بودی می خوامی عمل کنی پس بگو این چند ماه کجا رفته بودی که خبری ازت نبود

زیبا رو به زور از خودم جداش کردم و با حرص گفتم:

_ همیشه برنامه منو بدی دیرم شده

خنده رو لباس جمع شد گیج گفت:

_ چرا عصبانی می شی؟ باشه الان بهت می دم ..

برگه رو از دستش کشیدم و بدون توجه بهش رفتم بیرون از ساختمون..

این ساعت با دانیال کلاس داشتیم می خواست اسب سواری رو حرفه ای کار کنه چند جلسه رو من بهش آموزش می دادم بعد می رفتم زیر دست مربی دیگه دانش آموز بعدی هم جدید بود ..

دویدم طرف زمین اسب سواری که زودتر به دانیال برسم که دوباره سر از خود نره تو زمین .. دوباره نگاهی به برگه تو دستم انداختم که چند ساعت باید کار کنیم؟ که به کسی بر خوردم دستم رو بلند کردم تا چیزی رو بگیرم که نیفتم ولی چیزی به چنگم نیومد.. در حال سقوط بودم که دستتو تو دستم پچیدم...

تو جام صاف و ایسادم و یه نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم آرام بشه، نزدیک بودا که با زمین یکی بشم اوف خطر از بیخ گوشم رد شد..

هنوز دستم تو دست ناچیم بود سرم رو بلند کردم بینم کیه که با یه لبخند خوشگل مواجهه شدم!

با علامت تعجب بهش نگاه کردم این چرا داره همچین منو نگاه می کنه!

وانیار خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد :

_ بالاخره دیدمت

تعجبم بیشتر شد.. نگاش رو صورتتم می چرخید ..می خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که با فشار بیشتری دستم رو گرفت.. اخمام تو هم رفت با درد گفتم :

_ می شه دستام رو ول کنی ؟

وانیار اول متعجب گفت :

_ ها ؟

دستم رو آوردم بالا گفتم :

_ ولش کن

وانیار سریع دستش رو عقب کشید گفت :

_ ببخشید حواسم نبود

با اخمای تو هم دستام رو ماساژ دادم گفتم :

_ مهم نیست

و از کنارش رد شدم حتی به خاطر اینکه نداشت بیفتم تشکر نکردم خب وظیفش بود خودش یهو جلوم سبز شد.. خندمم گرفته بود بچه پررویی بودم واسه خودم..

دانیال رو دیدم که داشت می رفت طرف اصطبل با صدای بلند گفتم :

_ بچه باز خودت تنها داری می ری اصطبل؟؟

دانیال با شنیدن صدام از ترس پرید هوا ..دستش رو قلبش بود برگشت طرفم ، با رنگ پریده نگام کرد و گفت :

_ شماييد آيما خانوم!؟

نمی دونستم اینقدر ترسناکم..اخمام رو کشیدم تو هم دست به کمر گفتم :

_ بله، باز که شما می رفتید طرف اصطبل !

دانیال سریع گفت :

_ نه به جون خودم فقط داشتم همین اطراف قدم می زدم

سرم رو تکیون دادم و رفتم طرف اصطبل می دونستم اگه چند دقیقه دیرتر می یومدم، دانیال سوار بر اسب تو پیست می دیدم ..

به یکی از کار کنان گفتم اسب رو آماده کنه ..

گوشییم زنگ خورد از داخل جیبم در آوردم و با تعجب صحفش زل زدم ..

_ الو!

_ الو ایما کجای؟؟

پوفی کردم گفتم :

_ می خوای کجا باشم داخل اصطبلم

_ فقط می خواستم بگم شب با بچه ها قراره بریم بیرون

_ خانوم صالحی اسبتون آمادست

برگشتم طرف آقاهه گفتم :

_ ببریش تو زمین من الان میام

سرش رو تکون داد و رفت..

_ چی می گی ایما؟

_ با تو نبودم آتا باشه وقتی کلاسم تموم شد خبرت می کنم

آتا _ باشه

گوشی رو قطع کردم و رفتم طرف زمین، اصلا حواسم نبود ازش پرسم بچه ها منظورش کیه؟ شونه هام رو انداختم بالا حتما یاشار اومده .. لبخند گنده ای نشست رو لبام یک ماهی می شد ندیده بودمش قرار بود بره، وقتی برگشت بمونه واسه همیشه .. ذوق زده بودم دلَم می خواست زودتر کلاسام تموم بشه...

آتا _ ایما بیا دیگه دیرمون شد

با دوو از ساختمون باشگاه اومدم بیرون صندلی عقب نشستم کنار زیبا میثاقم جلو نشسته بود حتما می خواستن آتا برسونتشون خونه!

زیبا اومد آروم زیر گوشم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم :

_ آیما آخر نگفتی واسه عمل کی رفتی؟ تو اصلا تو برنامه عمل زیبایی نبود پس چی شد یه دفعه رفتی واسه عمل زیبایی؟

نفسم رو با حرص دادم بیرون می دونستم اگه جوابش رو ندم دست از سرم بر نمی داره خیلی کوتاه گفتم:

_ یه دفعه ای شد

زیبا بهم نگاه کرد وقتی قیافه اخمو و تو همم رو دید دیگه چیزی نگفت

وقتی رسیدیم داخل شهر آتا گفت:

_ خب کجا بریم؟

با تعجب بهش نگاه کردم مگه آتا خونه میثاق و زیبا رو بلد نبود!

میثاق _ نمی دونم هر جا که رفتی زیاد فرق نمی کنه

آتا _ باشه پس می رم جای همیشگی

با بی حوصلگی به بیرون نگاه کردم اگه می دونستم با میثاق و زیبا می خواهم بریم بیرون عمرا باهاشون می رفتیم ..

آتا جلو رستوران سنتی وایساد.. دو باری اومده بودم اینجا جای سر سبز و خوبی بود... گوشه ای از رستوران روی تخت نشستیم... موبایلم زنگ خورد به صحفش نگاه کردم با ذوق دکمه اتصال رو زدم

_ الو؟

_ الو آیما کجایی شما؟

آتا با کنجکاوی بهم نگاه می کرد لبخندی زدم و گفتم:

_ با آتا اومدیم بیرون تو کجای هنوز ور دل مامان باباتی؟

یاشار _ نه بابا خونه شمام هر چی منتظر موندم نیومدین گفتم زنگ بزنم ببینم کجایی؟

_ باشه پس بشین ما الان میایم خونه

یاشار فوری گفت :

_ نمی خواد آدرس بده من می یام تا با هم باشیم

آدرس جای رو که بودیم رو بهش دادم و گوشی رو قطع کردم ..آتا پرسید :

_ کی بود ؟

گوشی رو گذاشتم تو کیفم گفتم :

_ یاشار بود

آتا کنجکاو پرسید :

_ مگه اینجاست !

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ آره آدرس دادم بیاد

زیبا کنار میثاق نشسته بود گفت :

_ پس اینجوره که معلومه مهمون داریم !

تودلم گفتم تو خودتم مهمونی..چون اولای پاییز بودیم شبا هوا یه کم سر می شد تا اومدن یاشار
چای خوردیم یه کم حرف زدیم البته مثل همیشه من شنوده بودم اصلا دوست نداشتم تو
بحثاشون شرکت کنم.. بعد از نیم ساعت یاشار زنگ زد که جلو در رستوران .. بهش گفتم صبر کنه
می رم جلوش ..

از رستوران اومدم بیرون یاشار رو به روم وایساده بود و با نک کفشش به زمین ضربه می زد..
رفتم کنارش متوجه حضورم شد سرش رو بلند کرد بهم لبخند زد ..لبخندی زدم و گفتم :

_ رسیدن بخیر

یاشار دستام رو تو دستاش فشرد و گفت :

_ ممنون

_ سلام شما هم اینجایید !

برگشتم طرف صدا ... وانیار رو به رومون وایساده بود..

لبخندی زدم .. آیما از الان بازی شروع شد..

_ سلام بله مگه قرار بود نباشیم ؟

وانیار با تعجب بهم نگاه کرد حق داشت این همه خوشرویی و راحتی رو از طرف من ندیده بود ..

یاشار رفت طرف وانیار باهاش دست داد و گفت :

_ بله منم تازه با خبر شدم که بچه ها اومدن بیرون واسه همین اومدم ..

با همون لبخند با لحن خیلی خودمونی گفتم :

_ بهتر نیست بریم داخل بقیه منتظرمون

وانیار _ البته بفرمایید

جلو تر از یاشار و وانیار به طرف رستوران رفتم...

آتا و میثاق بلند شدن با یاشار و وانیار دست دادن زیبا هم بلند شد اومد کنار من نشست .. می دونستم زیبا واسه رسیدن به وانیار هر کاری می کنه .. لبخند بدجنسی زدم ولی اینبار تنها نبود یه رقیب سر سخت داشت ..

وانیار _ چیزی هم سفارش دادین ؟

اینبار من سریع گفتم :

_ نه، منتظر موندیم شما هم بیاین

البته اینو واسه خود شیرینی گفتم چون من اصلا نمی دونستم وانیار می خواد بیاد.. وانیار اشاره کرد به گارسون تا منو رو بیاره..

یاشار خودش رو کشید طرفم زیر گوشم گفت :

_ چی شد اومدین بیرون اونم با دوستاتون!؟

غذایی که می خواستم از انتخاب کردم رو به گارسون گفتم :

_ من بختیاری می خورم ..

یاشارم مثل من انتخاب کرد گفتم :

_ راستش رو بخوای نمی دونم عصری آتا زنگ زد که می خوام بریم بیرون منم فکر کردم خودمون اینایم نمی دونستم بقیه هم می خوان بیان!

یاشار _ خوب پس بزار بپرسم ..

بعد رو به بقیه گفتم :

_ این مهمونی دلیل خاصی داره ؟

آتا سرش رو از داخل گوش وانیار آورد بیرون معلوم نبود چی دارین در گوش هم پچ پچ می کنن
گفت :

_ نه دلیل خاصی نداره وانیار پیشنهاد داد بیایم بیرون منم قبول کردم

متعجب به وانیار نگاه کردم از عجایب اینجور پیشنهادی از طرف اون چون هیچ وقت ،وقت
نداشت ! وانیار بهم نگاه کرد و یه لبخندی زد .. خیلی وقته این لبخندش رو عصابه.. نمی دونستم
چطور همیشه می تونه لبخند بزنه!؟

یاشار _ وانیار چی شد دیگه نخوندی !

وانیار یکم تو جاش جابه جا شد و گفت :

_ من هیچ وقت هدفم خوندن نبود اون آلبومی که دادم بیرون دلیل خاصی داشت و گر نه من هیچ
وقت دوست نداشتم بخونم

یاشار کنجکاو گفت :

_ اون دلیل چی بود!؟

وانیار خندید و گفت :

_ این دلیل خاص یه رازه که هیچ کس نمی دونه

یاشار _ ولی خدا وکیلی خیلی خوب می خونیا همون یه آلبوم که دادی بیرون مثل بمب ترکید ..
وانیار خندید و چیزی نگفت ..همون لحظه غدامون رو آوردن همه شروع کردیم به خوردن.

یاشار _ اینجا جای خوبیه غذاشم خیلی خوبه

میثاق _ آره به خاطر همینم خیلی شلوغ می شه بعضی وقتا که می یای جا واسه نشستن نیست
باید غذات رو بگیری و بری..

زیبا زیر گوشم گفت :

_ چند روز پیش با میثاق اومدیم اینجا جا واسه نشستن نبود مجبور شدیم بریم جای دیگه

با حرص لقمه تو دهنم رو قورت دادم ،دلیل زدن این حرفش چی بود؟ می خواست بگه که من با
میثاقم؟ هیچ وقت نمی تونستم درکش کنم ..

به طرفش برگشتم و لبخند پر حرصی زدم گفتم :

_ خوشحالم آرزو به دل نموندی بالاخره یک نفر پیدا شد بهت توجه کنه!

زیبا با اخم های در هم نگاش رو ازم گرفت.. حقت بود تا تو باشه واسه سوزوندن من حرف الکی نرنی..

بعد از اینکه غذامون رو خوردیم خستگی رو بهمونه کردم که زودتر بریم خونه .. خدا رو شکر یاشار ماشین داشت دیگه مجبور نبودم وجود اون دو تا کنارم تحمل کنم ..

روی تختم دراز کشیده بودم که آتا اومد داخل اتاقم تو جام نشستیم با عصبانیت گفتم :

_ الاغ این اتاق در داره

آتا با تعجب برگشت به در نگاه کرد و گفت :

_ ا پس چرا من ندیدم !

با حرص گفتم :

_ مسخره ، حالا بگو بینم چیکار داری؟

آتا از داخل جیبش کاغذی به طرفم گرفت و گفت :

__ فردا صبح اینو ببر شرکت وانبار اینو بده بهش من وقت نمی کنم برم..

کاغذ رو ازش گرفتم بازش کردم چک بود! همینجور نگام به چک بود گفتم:

__ مگه وقتی خودش اومد باشگاه نمی تونی بهش بدی! حالا این چک واسه چیه؟

آتا اومد کنارم نشست و گفت:

__ نه چون چند وقت سرش شلوغه نمی تونه بیاد باشگاه این چکم بابت پول عمله تونه..

فوری برگشتم طرفش فکر کنم گردنم رگ به رگ شد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم گفتم:

__ مگه پول از وانبار گرفتی؟

آتا سرش رو انداخت پایین و گفت:

__ وقتی فهمیدم به پول احتیاج دارم بهم داد

با عصبانیت گفتم:

__ مگه قرار نبود پول قرض بگیریم؟ قرار شد وقتی تمام پول رو داشتیم من عمل کنم

آتا به طرفم براق شد و گفت :

_ آیما نمی شد عملت رو عقب انداخت اگه عقب می انداختیم معلوم نبود دیگه کی نوبت گیرت بیاد پول زیادی هم تو دست بالمون نداشتیم مجبور بودم قرض بگیرم دزدی که نکردم قرض گرفتم بهش پس می دم ..

با عصبانیت بلند شد و به طرف در رفت قبل از اینکه از اتاق بره بیرون برگشت طرفم با لحن آروم تری گفت :

_ آدرس شرکت رو واست اس ام اس می کنم ..

و رفت بیرون .. روتخت خوابیدم و با حرص به چک تو دستم نگاه کردم مبلغش زیاد نبود می دونستم باید به جز این دیگه هم به وانبار پول بده.. باید هر طور که شده بقیه پول رو هر چی زودتر گیر می آوردم دوست نداشتم به کسی بدهکار باشم ..

چک رو روی عسلی کنار تختم گذاشتم و گرفتم خوابیدم تا فردا خدا کریمه یه کاریش می کردم..

شالم رو روی سرم مرتب کردم و دستی به مانتوم کشیدم نفس عمیقی کشیدم و به طرف در مجتمع رفتم...

از اتاق نگهبانی گذشتم رفتم طرف آسانسور دکمش رو زدم منتظر موندم تا بیاد..

_____ و طبقه آخر بود تا بیاد زیر پای من علف سبز شده! به اطراف نگاه می کردم که توجم جلب شد به برد کنار آسانسور رفتم طرفش که یه اعلامیه روش زده بودن، که نیاز به منشی دارن اونم فقط صبحا! لبخند گنده ای زدم من چقدر خر شانس بودم و خودم خبر نداشتم! یه دفعه بادم خالی شد با اون مدرکی که من داشتم واسه آبدارچی هم استخدام نمی کردن چه برسه به منشی .. ولی امتحانش که ضرر نداشتم آدرس رو برداشتم خوب همون طبقه ای بود که شرکت وانیار بود! همون لحظه آسانسور رسید سوار شدم ..

دوباره دستی به شالم کشیدم همه چی اوکی بود .. خوب اول می رفتم شانسم رو امتحان می کردم واسه استخدام بعد می رفتم چک رو می دادم به وانیار...

رو به روی در شرکت وایسادم نفس عمیقی کشیدم شرکت واردات صادرات ... رفتم داخل جلو منشی وایسادم لبخندی زدم و گفتم:

_ ببخشید خانوم

خانومه سرش رو بلند کرد متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ بله بفرمایید کاری داشتید؟

_ واسه استخدام اومدم

خانومه متعجب تر از قبل گفت :

_ اوه چه زود

گیج بهش نگاه کردم خانومه لبخندی زد و گفت:

_ آخه می دونی چیه ما تازه اعلامیه پخش کردیم واسه استخدام ،ولی خوب هر چی زودتر کسی استخدام بشه واسه من بهتره الان به آقای رییس خبر می دم ..

سرم رو تکیون دادم و تو جام صاف وایسادم ... اینجور که شواهد پیداست که اصلا من اینجا استخدام نمی شم!

منشی گوشه رو گذاشت سر جاش و گفت :

_ بفرمایید اتاق رو به روی اتاق مدیر عامل..

سرم تکون دادم با استرس گفتم:

_ ممنون

دسته کیفم رو دستم فشردم و رفتم طرف در می دونستم اگه آتا بفهمه یه دعوی راه می ندازه..

نفس عمیقی کشیدم و دو دل به در اتاق رو زدم.. بعد از چند ثانیه اقای گفت:

_ بفرمایید

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل همینجور که سرم پایین بود گفتم:

_ سلام

_ سلام بفرمایید!؟

صدایش خیلی آشنا بود کنجکاو سرم رو آوردم بالا..

با چشمای گرد شده به رو به روم نگاه کردم باورم نمی شد بد شانسی از این بیشتر اگه به آتا می گفت چی؟

اگه استخدام می شدم واسه راضی کردن آتا باید هزارتا ترند استفاده می کردم ولی اگه وانیار بهش میگفت که من واسه استخدام رفتم شرکتش زنده نمی داشت.. اگه منشی نمی گفت واسه استخدام رفتم می شد گفت واسه دادن چک پیشش رفتم..

با عجز نگاهش کردم..

وانیار یکی از ابرو هاش انداخت بالا بدجنس گفت:

_ فکر نکنم واسه نگاه کردن به من اومده باشین بفرمایید بشینید بینم واسه چی اومدی!

چک رو از داخل کیفم در آوردم و روی میزش گذاشتم و گفتم:

_ می شه چیزای که منشی بهتون گفت رو فراموش کنید فقط اومده بودم این چک رو بدم بهتون و برم..

وانیار متعجب گفت:

_ چرا می خواهید نشنیده بگیرم! به خاطر اینکه من رئیس شرکتیم!؟

واقعا نمی دونستم چیکار کنم .. با صدای گرفته گفتم :

_ من اصلا نباید بدون مشورت دست به این کاری می زدم می ترسم آتا دعوام کنه

وانیار با صدای بلند خندید .. اشک روی گونم رو پاک کردم و متعجب بهش نگاه کردم ..

وانیار _ دختر چه فکرای که پیش خودت نمی کنی تا حالا کی می خواستی کاری انجام بدی آتا دعوات کرده که بار دومش باشه!؟

خیره بهم نگاه کرد ، دوباره خندید و ادامه داد :

_ ببین چطور از داداشش می ترسه!

متعجب بهش نگاه کردم رفتم تو فکر واقعا هیچ وقت نشده بود که آتا تصمیمی بگیرم و بهش احترام نزاره گاهی وقتا که اعتراض می کرد هم دلیل قانع کننده ای داشت ..

وانیار برگه ای به طرفم گرفت و گفت:

_ از شناس خوب ما خیلی زود یه منشی پیدا کردیم شما استخدا مید

با بهت برگه رو از دستش گرفتم به این زودی بدون هیچ مصاحبه ای!؟

وانیار دستاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

_ من خودم با آتا صحبت می کنم می گم من خودم این پیشنهاد رو بهت دادم و تو گفتی باید با خانوادت در میون بذاری و من بهت گفتم من خودم باهاشون صحبت می کنم نظرت چیه؟

لبخندی زدم و روی مبل نشستم گفتم:

_ اینجور عالی می شه

وانیار سرش رو تگون داد و خودکاری رو به طرفم گرفت و گفت :

_ پس بهتره پرش کنی

خودکار رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم :

_ ممنون

و شروع کردم به پر کردن برگه..

برگه رو به طرف وانبار گرفتم، وانبار گفت :

_ تموم شد!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ آره ممنوم بابت کار نمی دونم لطفتون رو چطور جبران کنم..

وانبار _ همین که شما درخواست منو قبول کردی خودش لطفه

لبخندی زد و چیزی نگفتم واقعا ازش ممنون بودم به خاطر اینکه به روم نمی آورد من واسه کار پیشش رفتم ..وانبار بعد از مرور برگه گفت :

_ خوب این کامله

_ پس من می تونم برم؟

وانبار _ آره فقط از کی می تونی بیای؟

_ هر وقت شما بگید

_ پس از فردا صبح کارت رو شروع کن

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم :

_ ولی...

وانبار لبخند اطمینان بخشی زد گفت :

_ نگران آتا نباش من امروز باهات حرف می زنم و راضیش می کنم

لبخند بزرگی اومد رو لبم گفتم:

_ ممنونم ازتون

وانبار _ خواهش

کیفم رو شونه هام جابه جا کردم و گفتم :

_ خوب دیگه من برم فعلا

وانیار_ خداحافظ

از شرکت اومدم بیرون از یه نظر خوشحال بودم از نظر دیگه عذاب وجدان داشتم به خاطر زمین زدن زیبا به وانیار نزدیک بشم .. شاید هیچ وقت نتونم به هدفم برسم ولی من می خواستم تمام سعیم رو بکنم، پس باید عذاب وجدان رو کنار می زاشتم..حتی اگه یه در صد احتمال داشت من بتونم وانیار رو به طرف خودم بکشونم ..

به طرف خیابون اصلی حرکت کردم.. دوست داشتم تو این هوا یه کم از مسیر خونه رو پیاده برم نفس عمیقی کشیدم اگر هوای آلوده این شهر بزرگ رو فاکتور بگیریم هوا خوب بود، بوی نم بارون می یومد ..

چشمم خورد به میثاق و زیبا که دست تو دست هم می رفتن تو یکی از کافی شاپ های اون طرف خیابون لبخند غمگینی زدم .. از خودم متنفر شدم عاشق چه کسی شده بودم دوست صمیمیم کی بود؟!

هدفونم رو از داخل کیفم در آوردم گذاشتم داخل گوشم... می خواستم واسه چند لحظه هم شده از این دنیای کثیف جدا بشم برم تو دنیا کوچیک خودم ..

همون لحظه رعد و برق زد بارون شروع به باریدن کرد ..اولین آهنگ رو پلی کردم سرم رو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم...

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

کلید رو انداختم رو قفل و در باز کردم .. بارون هنوز داشت می بارید منی که عاشق بارون بودم، ولی الان به خاطر حالی که داشتتم ازش لذت نمی بردم حاله خیلی بد بود .. تا وارد حال شدم مامان اومد استقبالم با نگرانی گفت:

_ این چه وضعیه ایما چرا خیسی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ چرا اون گوشه لعنتی رو جواب نمی دادی؟

با بی حالی گفتم:

_ مامان ماشینم گیرم نیومد مجبور شدم با پیاده پیام صدای موبایلم رو هم نشنیدم الانم خیلی خسته ام می خوام برم دوش بگیرم و بعد بخوابم ..

مامان منو به طرف حموم هدایت کرد و گفت:

_ زود برو با آب گرم دوش بگیر واست حوله میارم شیرم داغ می کنم بعد از اینکه از حموم اومدی بیرون بخوری ..

رفتم داخل حموم گفتم:

_ ممنون

و در رو بستم

آب گرم رو باز کردم با لباس رفتم زیرش تمام تنم یخ زده بود مثل قلبم دیگه هیچی واسم مهم نبود می خواستم تمام تلافی کارای که این چند وقته سرم در آوردن رو در بیارم مثل خودشون بی رحمانه خوردشون کنم همینجور که منو خرد کردن ..

لباسم رو در آوردم دوش آب گرم گرفتم ..دیگه نباید ضیعف باشم..

حولم روتنم کردم و رفتم بیرون.. رفتم طرف آشپزخونه تا شیری که مامان گرم کرده بخورم تو این موقعیت اصلا دوست نداشتی سرما بخورم..

مامان لیوان شیر واسم ریخت و به طرفم گرفت زیر لب تشکر کردم ..تکیه دادم به این آشپزخونه و جرعه جرعه شیر داغم رو خوردم..لیوان رو گذاشتم رو ظرفشور و رو به مامان که داشت یخچال رو تمیز می کردم گفتم:

_ بقیه کجان؟

مامان برگشت طرفم وگفت:

_ بابات رفته بنگاه، آتا هم که باید دیگه پیداش بشه

_ پس یاشار کجاست؟

مامان زیر چشمی بهم نگاه کرد و خیلی آروم گفت:

_ رفته خونه خودش

پوفی کردم و رفتم طرف خودم آخر نتونسته بودم مجابش کنم که اینجا بمونه از بس یه دنده و لجبازه ..

لباسم رو پوشیدم و دراز کشیدم تا یه کم استراحت بکنم...

با شنیدن مکرر اسمم لای چشمام رو باز کردم و با صدای خوابالود گفتم:

_ چیه آتا؟

آتا کنارم نشست وگفت:

_ چقدر می خوابی دختر پاشو کارت دارم..

با ترس تو جام نشستم، با استرس گفتم :

_ چیکار؟

آتا با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد و گفت:

_ امروز وانیار بهم زنگ زد گفت بهت اجازه بدم که بری تو شرکتش کار کنی!

آب دهنم رو قورت دادم دستپاچه گفتم :

_ آره بهم گفت ولی منم گفتم هر چی تو بگی..

آتا _ من مشکلی با رفتن ندارم ولی واسه خودت سخت می شه صبح بری شرکت بعد از ناهارم
بیای باشگاه

خوشحال بودم که قبول کرده من واسه خودم از آتا یه غول ساخته بودما! سریع گفتم:

_ نه واسه من مشکلی نیست صبحا تو خونه حوصلم سر می ره مشغول باشم رو بیشتر دوست
دارم..

آتا بلند شو و گفت:

_ هر جور خودت راحتی بیا بلند شو ناهار بخوریم البته بهش بگیم عصرونه بهتره..

آتا رفت بیرون با ذوق دستام رو بهم زدم ایول یه کمی از بار مشکلاتمون کم می شد

وارد آشپزخونه شدم همه دور میز نشسته بودن سلام بلندی کردم.. صندلی کنار یاشار رو بیرون
کشید و نشستم.. توجه ای به یاشار نکردم باید یه کم باهاش سر سنگین بر خورد می کردم تا
آدم می شد نامرد این همه خواهش من رو در نظر نگرفته بود رفت خونه خودش داره تنهایی حال
می کنه !

یه کم برنج ریختم و با سالاد شروع کردم به خوردن ..

مامان _ ایما چرا داری برنج سفید می خوری !?

لبخندی زدم و گفتم :

_ مامان اگه بخوام بر می دارم من که با خودم که تعارف ندارم !

دلیل اینکه خورش نریختم رو غدام این بود که ظرف خورش طرف یاشار بود باید از یاشار می خواستم تا بهم بده ترجیح می دادم برنج سفید بخورم .. مامان با حرفم مجاب نشد چون از یاشار خواست ظرف رو بهم بده .. یاشار هم ظرف رو به طرفم گرفت .. بدون اینکه نگاش کنم ظرف رو ازش گرفتم ... یاشار خیلی آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم :

_ یعنی الان با من قهری ؟

توجهی بهمش نکردم چند قاشق خورش روی برنجم ریختم و ظرف رو کنار خودم گذاشتم .. صدای نفس کشیدن کلافه رو شنیدم...

آتا _ بابا آیما قراره از فردا صبح بره شرکت وانبار

نگاه سنگین بابا رو خودم حس کردم .. بابا خیلی آروم گفتم :

_ اگه خودت مشکلی نداری منم مشکلی ندارم می تونه بره..

لبخند خیلی کوچولو اومد رو لبم که فوری خوردمش عاشق رفتار بابا بودم بهمون اعتماد کامل رو داشت وقتی می خواستیم کاری رو انجام بدیم هیچ وقت نه نمی آورد همیشه می گفت :

_ هر جور خودتون می دونید...

غدام رو تموم کردم و از سر میز بلند شدم و گفتم :

_ ممنون مامان خیلی خوشمزه بود..

مامان _ نوش جونت

رفتم داخل اتاقم و در رو بستم رو تختم نشستم از فردا می رفتم شرکت وانبار خیلی بهش نزدیک می شدم پس اگه کارم رو خوب انجام می دادم می تونستم خیلی زود به طرف خودم بکشونمش ..من فقط می خواستم یه بار زیبا منو با وانبار ببینه واسم کافی بود ..لبخند خبیث اومد رو لبم ...

در اتاقم باز شد و یاشار اومد داخل زیر لب با حرص گفتم :

_ این اتاق در داره

یاشار بدون توجه به من اومد کنارم نشست با حرص بازوم رو گرفت و منو به طرف خودش بر گردوند از بین دندان های قفل شدش گفت :

_ آیما دار چیکار می کنی ؟

یکی از ابرو هام رو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم :

_ دارم چیکار می کنم ؟

یاشار با چشمای به خون نشسته با صدای که از خشم می لرزید گفت :

_ تو نمی داری چیکار می کنی ؟

بازو هام رو از بین دستش کشیدم بیرون گفتم :

_ نه!

یاشار کلافه دستی داخل موهاش کشید و با صدای آرومی گفت :

_ آیما آرزو می کنم کاش عمل نمی کردی کاش همون آیما خجالتی و سر به زیر بودی که تا منو هم می دیدی خجالت می کشیدی..

یاشار بدون هیچ حرفی دیگه ایی از اتاق رفت بیرون ..

زانو هام رو بغلم گرفتم و چشمام رو بستم .. می دونستم یاشار فهمیده می خوام چیکار کنم .. ما از بچگی با هم بزرگ شده بودیم منظور تک تک کارای که می کردیم می فهمیدیم فکرای هم دیگه رو می خونیدیم...

کلافه تکیه دادم به تاج تخت هنوز درگیر بودم با خودم توانای مقابله با یاشار رو نداشتم.. نمی دونستم واسه قانع کردنش چیکار کنم باید این چند وقته جلوش آفتابی نمی شدم می دونستم جلوم رو می گرفت..

با صدای آتا چشمام رو باز کرد

آتا _ باز که تو خوابت برده مگه نمی خوای بری باشگاه؟

یکی از چشمام رو باز کردم با صدای گرفته گفتم :

_ امروز کلاسام کنسل شده

و پشتم رو بهش کردم پتو رو کشیدم رو سرم دوباره خوابیدم.. آتا پتو رو از روم کشید و با حرص گفت :

_ بیدار شو آیما چقدر می خوابی ! بلند شو یاشارم تنها نشسته.. بلند شو دیگه

یه ضرب تو جام نشستم با جیغ گفتم :

_ بابا بلند شدم برو دیگه چقدر رو اعصابی تو

آتا اوضاع رو خطری دید نیشش رو باز کرد و به طرف در رفت قبل از اینکه بره بیرون با همون نیش باز گفت :

_ پس زود بیا باشه

بالشتم رو به طرفش پرت کردم که آتا با صدای بلند خندید و جا خالی داد و رفت بیرون ..

با حرص دستی به موهای پریشونم کشیدم هنوز از دستش عصبی بودم خوب به من چه یاشار تنها نشسته یکی نیست بهش بگه پس تو اونجا بزغاله ای!

موهام رو بستم و رفتم بیرون تو دلم به خودم دهن کجی کردم گفتم برم پیش یاشار که تنها نباشه !

وارد شرکت شدم کسی پشت میز منشی نبود نگاهی به ساعت انداختم ساعت هشتو نیم بود پس چرا کسی اینجا نیست؟!

همون لحظه پیرمردی سینی به دست از داخل یکی از اتاقا اومد بیرون...اومد طرفم گفت :

_ کار داری بابا ؟

از چهرش مهربونی می ریخت لبخندی زدم گفتم :

_ بله ، با رئیس شرکت کار داشتم

به مبل های داخل سالن اشاره کرد و گفت :

_ باباجون بشین تا نیم ساعت دیگه میاد..

_ ممنون

روی یکی از مبل ها نشستم و اطراف رو نگاه کردم..

یه سالن گرد بود که دور تا دورش اتاق بود.. بزرگترین در و فکر کنم بزرگترین اتاق مال رئیس شرکت .. یه میز بزرگ تو سالن بود که کامپیوتر دفتر و یه گلدون روش قرار داشت که دیروز منشی شرکت پشتش نشسته بود .. پشت میز منشی هم یه پنجره بزرگ قدی قرار داشت که فکر کنم ویو خوبی داشته باشه ! وسایل سالنم تمام به رنگ کرم قهوه ای بود..

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد .. از داخل کیفم بیرونش آوردم یاشار بود !

_ آیما ظهر وقتی کارت تموم شد زنگ بزنی بهم پیام دنبالت باهات کار دارم

سریع جوابش رو دادم:

_ یاشار بزار واسه یه روز دیگه وقت ندارم باید ظهر برم باشگاه کلاس دارم

یاشار دیگه اس ام اس نداد.. می دونستم چیکارم داره اگه می رفتم مطمئن بودم از اومدن به شرکت وانیار نزدیک شدن بهش منصرفم می کرد..

_ اومدین آیما خانوم؟

سرم رو بلند کردم تا وانیار رو دیدم دستپاچه از سر جام بلند شدم و گفتم :

_ سلام

وانیار سرش رو تگون داد و گفت :

_ سلام بیا داخل اتاقم..

و رفت طرف اتاقش .. دنبالش رفتم داخل اتاق همینجور کتش رو آویزون چوب لباسی تو اتاقش می کرد گفت :

_ در اتاق رو ببند و بیا بشین ..

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم در باز بود! در اتاق رو بستم و روی نزدیک ترین مبل توی اتاق نشستم..

وانیار برگشت بهم نگاه کرد پوفی کرد و اومد رو به روی من نشست و گفت :

_ خوب کارت از امروز شروع می شه چون منشی به دلیل مشکلاتی که داره نمی تونه چند وقته صبح بباد شرکت فکر نکنم تو هم بخوای واسه مدت زیادی اینجا بمونی ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ نه فقط این چند ماه واسه بقیش برنامه دیگه دارم که نمی تونم بیاد..

وانیار به پشت مبل تکیه داد و گفت :

_ خوبه ،حقوقتونم بین تو منشی قبلی نصف می شه مشکلی که نداری ؟

هر چقدر که بود واسه من غنیمته گفتم :

_ نه من مشکلی ندارم با شرایط اینجا فقط کاری که باید انجام بدم بهم بگید تا سریع تر کارم رو شروع کنم...

وانیار _ خوبه ، تلفنا رو جواب می دی و قرارها رو تنظیم می کنی ، کار با کامپیوتر که بلدی ؟

این دوره زمونه کیه کار با کامیوتر بلند نباشه !

_ آره بلدم

_ خوب خوبه پس می تونی بری و کارت رو شروع کنی

از سر جام بلند شدم و گفتم :

_ ممنون و از اتاق اومدم بیرون

کیفم رو گذاشتم روی میز و پشت پنجره وایسادم و یوش خوب بود ... هوای آلوده، ساختمون های بلند ماشین های که از خیابونه پایین برج رد می شدن البته نباید میلاد رو فراموش کرد جمع بیندیم می شد گفت یه ویو خوب داره..

_ شما باید منشی جدید باشید درسته ؟

برگشتم طرف آقای که کنار میز وایساده بود ..لبخندی زدم و گفتم :

_ بله

پسری قد بلند خوشپوش چهره ای معمولی داشت البته در برابر وانیار.. یه عینک طبی هم رو چشماش بود که جذابترش می کرد ..لبخند خوشگلی زد که گونه هاش چال افتاد گفت :

_ خوشوقتتم شدم از آشنایتون من پارسا آریا هستم حسابدار شرکت

مثل خودش لبخندی زدم و گفتم :

_ همچنین ،منم آیما صالحی هستم همینجور می بینید منشی شرکت

پارسا _ می شه به رئیس خبر بدید که که من اومدم ؟

گوشی رو برداشتم و گفتم :

_ الان ...

دکمه اتصال رو زدم که طولی نکشید وانیار گوشی رو برداشت و گفت :

_ چیزی شده آیما ؟

پوفی کردم این کی می خواست یاد بگیره منو به اسم صدا نزنه!؟ گفتم :

_ آقای آریا اومدن با شما کار دارن

وانیار _ بفرستش بیاد داخل

گوشی رو گذاشتم و گفتم :

_ بفرمایید داخل آقای رئیس منتظرن

پارسا سرش رو تکون داد و گفت :

_ ممنون

و رفت طرف در اتاق وانیار ..

روی صندلی ولو شدم دفتر روی میز رو باز کردم ببینم برنامه امروز آقا وانیار چیه!؟

همون لحظه تلفن به صدا در اومد.. تلفن رو برداشتم و گفتم:

_ شرکت...

مکت کردم یادم نمی یومد اسم شرکت چی بود ولی خودم رو نباختم خیلی ریلکس ادمه دادم..

_ بفرمایید؟

از اونطرف خط صدای پر عشوه ای گفت:

_ وصل کن اتاق وانبار

ابرو هام پرید هوا با تعجب گفتم:

_ شما؟!

_ بگو پریناز می شناسه

تو دلم گفتم اوه اوه با صدای که تو دادی این اسم بهت می یاد پریناز ..

_ الان بهشون می گم

_ لطفا سریعتر

فوری وصل کردم اتاق وانبار

_ چیزی شده ایما؟

وای الان این پارسا داخل اتاقه و داره منو به اسم صدا می کنه شاید با همه کارکنا همینجور
راحت؟! سریع گفتم:

_ نه فقط یه خانومی زنگ زدن گفتن پرینازن با شما کار دارن..

کشیدن نفس عمیق وانبار رو از پشت می شنیدم

_ بهش بگو کار دارم بعد خودم باهاش تماس می گیرم

و گوشی رو قطع کرد خیلی کنجکاو بودم بدونم این دختره کیه پشت خط؟

_ خانوم آقا رسولی گفتن خودشون باهاتون تماس می گیرن

برخورد تلفن با دستگاه رو شنیدم و گرنه فکر می کردم همون اول قطع کرده.. زیر لب گفتم :

_ همه دیونه ان!

_ کی دیونه اس!

سرم رو بلند کردم و به پارسا که رو به روم وایساده بود نگاه کردم این کی اومد بیرون که من
متوجه نشدم!

_ داشتیم با خودم حرف می زدم

پارسا یه آهـانی گفت و دوباره گفت:

_ به نظر می یاد خیلی با آقای رییس صمیمی باشین

با چشمای گرد شده نگاش کردم واسه تبرعه خودم گفت:

_ نه نه اینطور نیست شما دارید اشتباه می کنید..

پارسا شونه اش رو انداخت بالا و گفت :

_ شاید حق با شما باشه..

و رفت طرف اتاقش رفت.. سرم رو گذاشتم رو میز.. وای خدا خودش رحم کنه از الان دیگه
واسمون حرف در آوردن من چطور به این پسر حالی کنم منو با فامیل صدا بزنه!؟

امروز از شناس گند من این تلفن یه لحظه ساکت نمی موند یه بند داشت زنگ می خورد منم
بیشتر از کیونم حرف زده بودم الان صدام گرفته بود الان دلم یه لیوان بزرگ چای نبات می
خواست که گلوم نرم بشه..

وسایل رو روی میز مرتب کردم باید می رفتم پایین ناهار می خوردم بعد می رفتم باشگاه ..

_ داری می ری واسه نهار؟

سرم رو بلند کردم و لبخندی زدم گفتم:

_ بله

_ خوب پس بیا بریم

با تعجب بهش نگاه کردم این الان منظورش این بود بریم باهام نهار بخوریم!؟

وانیار.. چرا اینجور داری منو نگاه می کنی زود باش دیگه

اصلا نپرسید باهاش می رم یا نه فقط بلده دستور بده اگه آیما قبل بود مطمئنم نمی رفتم ولی
الان...کیفم رو برداشتم و گفتم:

_ من آماده ام..

وانیار جلو تر از من رفت بیرون از شرکت..

وارد آسانسور شدیم ،وانیار دکمه پارکینگ رو زد ..با تعجب به دکمه پارکینگ نگاه کردم این چرا
می خواست بره پارکینگ!

از آسانسور اومدیم بیرون من بدون هیچ حرفی دنبال وانیار می رفتم ..وانیار قفل ماشین رو باز کرد
..دیگه نتونستم ساکت باشم با تعجب گفتم:

_ آقا رسولی مگه نمی خواستین ناهار بخورین!

وانیار برگشت طرفم و گفت:

_ چرا قراره بریم ناهور بخوریم

گیج گفتم:

_ مگه نمی ریم رستوران پایین شرکت!

وانیار در ماشین رو باز کرد و گفت:

_ نه تا همینجا حواص پرتی من کار دستمون داد کافیه نمی خوام بچه های شرکت ما رو با هم
ببینن..

نوش دارو بعد مرگ سهراب...

چی شد بالاخره آقا وانیار از خواب بیدار شد که اینجا شرکته ! چون ماشینش دودره بود نمی شد
برم عقب بشینم که دوباره وانیار بهم بگه مگه من رانندتم! در جلو رو باز کردم و نشستم داخل
ماشین..

وانیار ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد..هر دو سکوت کرده بودیم ..به بیرون خیره شده بودم که
صدای آهنگی تو فضا پیچید.. آهنگ ریتم تندی داشت که آدم رو وسوسه می کرد تو جاش تکون
بخوره ..با ریتم آهنگ با پام ضربه گرفتم با کف ماشین .. بی نظرم آهنگ خیلی آشنا می یومد..با
پخش شدن صدای خواننده تو فضای پیچید ..

بغضم گرفته وقتشه بیارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

زیر لب گفتم:

_ خود شیفته

خدا این حس و حال و دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم ، دوباره عطرت و نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت ، دوباره از ترانه دست کشیدم

لبخند کم رنگی رو لب وانیار نشست ، فکر کنم شنید .. سرم رو برگردوندم تو دلم گفتم به درک که
شنید... ..

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه

جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثل کبوترم که سنگ آدما شکسنه بالمو

این قلب بی قرار و از تو دارم

این حس انتظار و از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دار و از تو دارم

اسمت نوشته رو بخار شیشه ، دلی که بی تو باشه دل نمیشه

من موندمو یه سایه توی خونه ، میتروسم اونم حتی رفتنی شه

بعد از ده دقیقه وانبار گوشه ای پارک کرد... کمر بندش رو باز کرد و با تعجب گفت :

_ مگه نمی خوای پیاده شی؟

چقدر من گیج می زدم! کمر بندم رو باز کردم گفتم :

_ چرا، چرا الان پیاده می شم

از ماشین پیاده شدم رفتم کنار وانبار که منتظر وایساده بود .. با هم از خیابون رد شدیم رفتیم طرف رستورانی که اون طرف خیابون بود..

وانبار در رستوران رو باز کرد با دستش اشاره کرد برم داخل .. تو دلم گفتم بابا جنتلمن...

گوشه دنج رستوران پشت میز دو نفره ای نشستیم...

وانبار منو رو به طرفم گرفت گفت :

_ چی می خوری ؟

بدونه این که منو رو ازش بگیرم گفتم :

_ من جوجه می خورم

وانیار یکی از ابروهاش رو انداخت بالا منو رو به طرف گارسون گرفت و گفت :

_ دو پرس جوجه با مخلفات

گارسون منو رو گرفت و رفت ..

وانیار _ از کارت راضی هستی ؟

همون لحظه موبایلم زنگ خورد قبل از اینکه موبایلم رو از داخل کیفم در بیارم گفتم :

_ آره

بدونه اینکه ببینم کیه گوشی رو برداشتم

_ الو ؟

_ الو ایما کجای تو ؟

یاشار بود !

_ دارم ناهار می خورم چطور؟

یاشار _ آدرس جای که هستی رو واسم اس ام اس کن باید باهات حرف بزیم نگران باشگاهتم
نباش خودم می رسونمت..

کلافگی رو می تونستم از صدایش بفهمم واسه همین گفتم :

_ باشه

یاشار _ پس فعلا

_ فعلا

وانیار کنجکاو داشت بهم نگاه می کرد گفت :

_ چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم گفتم :

_ نه فقط می شه آدرس اینجا رو بهم بگی

وانیار آدرس رو گفت منم سریع واسه یاشار اس ام اس کردم ..

وانیار دوباره با نگرانی گفت :

_ مطمئنی چیزی نشده ایما ؟

دلیل این نگرانش رو درک نمی کردم لبخندی زدم و گفتم :

_ نه، یاشار کارم داشت می خواست بیاد دنبالم منم آدرس رو دادم تا بیاد ..

وانیار اخماش نامحسوس تو هم رفت و گفت :

_ آهان

غذا رو واسمون آوردن شروع کردیم به خوردن دوباره وانیار بود که سکوت بینمون رو شکست

وانیار _ آقای آریا بعد از اینکه اومد بیرون چیزی بهت نگفت؟

گیج گفتم :

_ پارسا رو می گی؟

وانیار سرش رو بلند کرد و با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد.. تازه متوجه سو تیم شدم فکر کنم رنگ به رنگ شدم از خجالت حالا چه فکری می کنه دربارم؟ سرم رو انداختم پایین..

زیر چشمی بهش نگاه کردم نگاش به من بود آرام گفتم :

_ چرا گفت، به نظر میاد من با شما صمیمی باشم منم گفتم اینطور نیست

وانیار سرش رو انداخت پایین و گفت :

_ آهان...

هنوز غدام رو تموم نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد.. نگاهی به گوشیم که روی میز بود انداختم یاشار بود..

قاشق و چنگال رو گذاشتم داخل بشقاب دهنم که خالی بود دکمه اتصال رو زدم ...

_ جانم؟

_ آیما اگه غذات تموم شده بیا بیرون که من منتظرم

_ باشه تا چند دقیقه دیگه بیرونم..

گوشی رو قطع کردم، صندلی رو عقب کشیدم گفتم:

_ من برم آقا وانیار

وانیار _ شما که هنوز غذاتون تموم نشده!

کیفم رو برداشتم گفتم:

_ سیر شدم یاشارم بیرون منتظرمه..

وانیارم بلند شد و گفت:

_ باشه منم سیر شدم بریم..

به طرف صندوق رفتیم می خواستم غذا خودم رو حساب کنم که وانیار نداشت ..زودتر از وانیار اومدم بیرون که یاشار ما رو با هم نبینه..

یاشار اونطرف خیابون وایساده بود..

در ماشین رو باز کردم گفتم:

_ سلام زود رسیدی!؟

یاشار نگاش هنوز به در رستوران بود نگاش رو دنبال کردم رسید به وانیار که کنار رستوران وایساده بود ...

وای خدا اونی که می خواستم نشه شد..

یاشار برگشت طرفم گفت:

_ همین اطراف کار داشتیم واسه همین زود رسیدم

_ آهان!

ماشین رو روشن کرد و با طعنه گفت:

_ نگفته بودی با رئیستون اومدین بیرون

برگشتم به بیرون نگاه کردم و گفتم :

_ اگه می گفتم فرقی می کرد؟

یاشار _ نه

_ می خواستی چیزی بهم بگی!؟

یاشار _ آره دقیقا در همین مورد بود

نفسه عمیقی کشیدم و خودم رو آماده کردم برای شنیدن حرفایی که خیلی وقته منتظر به شنیدنش هستم...

یاشار با لحن جدی و خشک گفت :

_ ارتباط بین تو و وانیار چیه ؟

با لحن مسخره ای ادامه داد:

_ ببخشید حرفم رو تصحیح می کنم ، تو چرا اینقدر خودت رو می کشونی طرف وانیار ؟

دوباره با لحن جدی و خشک ، بلند تر گفت :

_ اصلا تو چرا رفتارت تغییر کرده ؟ دیشب چون خونتون بودیم نمی تونستم درست باهات حرف بزنم ولی الان ازت دلیل می خوام ، دلیلی واسه تغییر رفتارت؟

یاشار ساکت شد منتظر جواب قانع کننده از طرف من .. هنوز نگاهم به بیرون بود جرات برگشتن و نگاه کردن بهش رو نداشتم...

یاشار داد زد :

_ آیما من منتظرم..

با صدای بلند یاشار ترسیدم بغض راه گلوم رو گرفت .. هر کار کرده بودم به خودم مربوط بود حق نداشتم سر من داد بزنه.. حالا کار من هر چقدر می خواست بد باشه اون نه داداشم بود نه پدرم ولی ...

با صدایی که بغض داشت چشمای که لبالب پر از اشک بود برگشتم طرفش ، مثل خودش داد زدم:

_ یاشار تو حق نداری سر من داد بزنی..

اشکام ریخت پایین .. یاشار سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد با دیدن اشکای رو گونم با بهت بهم نگاه کرد با زمزمه گفت :

_ آیما داری گریه می کنی ؟

اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن و بند نمی یومدن!

یاشار گوشه اتوبان پارک کرد شونه هام رو گرفت و منو کشید تو بغلش زیر گوشم زمزمه وار گفت :

_ آیما جون یاشار گریه نکن

جونش واسم خیلی ارزش داشت .. آب دماغم رو پر سرو صدا کشیدم بالا و با لباس یاشار اشکام رو پاک کردم ..

یاشار با صدای که خنده داخلش موج می زد گفت :

_ دختر خوب دماغت رو با لباس من پاک نکن..

چیزی نگفتم همینقدر که فهمیده بود دیگه گریه نمی کنم کافی بود.. یاشار با صدای گرفته گفت:

_ آیما باور کن نمی خواستم سرت داد بزنم عصبی بودم نمی دونم چطور صدام بلند شد معذرت می خوام این چند وقته این رفتار رو که ازت می بینم خیلی به هم ریختم هیچ موقعیتی هم پیش نمی یومد ازت بپرسم دلیل رفتارت رو .. امروز دیگه نتونستم طاقت بیارم کارم رو ول کردم اومدم دلیل کارات رو بپرسم ..

هنوز تو بغل یاشار بودم یاشار بازم سکوت کرد واسه شنیدن حرفای من..

_ آتا می دونه من با تو می رم باشگاه ؟

خودمم خندم گرفته بودم واسه تغییر بحث خیلی ناشی بودم اونم تو این لحظه..

یاشار منو از خودش جدا کرد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.. خیلی خشک و بی احساس گفت:

_ آره بهش گفتم من می رسونمت..

پشتم رو کردم بهش و خودم رو داخل صندلی جمع کردم... با صدای گرفته گفتم :

_ یاشار می خوای چی بشنوی ؟ هر چی بگم واسه تو دلیل منطقی نمی شه .. جوابی نمی شه که تو

رو قانع کنه.. نمی دونم چی بهت بگم..

یاشار پرید وسط حرفم و گفت :

_ همونای رو بگو که باعث شدن رفتار تو تغییر بکنه قبلا خیلی شاد بودی واست قیافت مهم نبود.. تازه که اومدم شده بودی یه آدم خجالتی و سر به زیر و کم حرف ولی اون رفتارت با من واسه چند ساعت بود باز شدی همون آیما قبلی که من خیلی خیلی دوستش داشتم..

یاشار مکث کوتاهی کرد و با صدای گرفته ادامه داد:

_ ولی باز تغییر کردی این تغییرت درست بعد از عملت بود رفتارت با ما خوب بود ولی یا دیگران اینطور نبود... اون حجب و حیا که قبلا داشتی از بین رفته بود هر غریبه ای شده بود واست مثل من یا آتا!!

این بار من ادامه دادم از وقتی که وارد تهران شدیم.. گفتم که چه جور حرفای مردم باعث شد من سر به زیر و گوشه گیر بشم باعث شد مامانم بهترین کسم عزیزتر از جونم دو بار تا پای مرگ بره... گفتم از عشقی که چند سال تو دلم بود هیچ کس نفهمید چون برای به دست آوردنش هیچ امیدی نداشتم.. گفتم از تنها دوستم که به خاطر حفظ داداشم باهاش دوست شدم تنها کسی بود که از این دوست داشتن و این عشق با خبر بود.. گفتم از عشقی که کمکم داشتم بهش امیدوار می شدم می خواستم واسه به دست آوردنش تلاش کنم.. گفتم از عشقم که عاشقانه می پرستیدمش ولی منو فقط بازیچه دستش قرار داد... گفتم از همون تنها دوستم با این که می دونست اون کسی که پیشنهاد دوستی رو بهش داد همونی که پیشش اعتراف کرد که عاشقانه دوستش داره عشقه تنها دوستشه ولی بازم درخواستش رو قبول کرد.. گفتم فقط به خاطر انتقام از زیباست که می خوام به وانبار نزدیک بشم فقط به خاطر فهموندن به میثاقه که دست گذاشته رو چه کسی.. گفتم ..و گفتم از این همه سختی که کشیدم گفتم به خاطر همین قیافه لعنتی بود که منو از جامعه دور کرد باعث شد با قبول شدن تو بهترین دانشگاه ولی به خاطر نشنیدن متلک های مردم نرم...

فقط صدای هق هق من بود که تو ماشین می پیچید حرفای من تموم شده بود یاشارم سکوت کرده بود.. شاید بهترین کاری بود که تو این لحظه می تونست انجام بده..

یاشار داخل پارکینگ باشگاه پارک کرد .. برگشت طرفم و دوباره منو کشید تو بغلش و آروم کمرم رو نوازش کرد و با لحن آرامش بخشی گفت :

_ آروم باش عزیزم آروم باش عمر من آروم باش .. الان باید بری دیرت شده.. برو تو یه موقعیت بهتر با هم حرف می زنیم باشه؟؟

با صدای که از ته چاه بلند می شد گفتم :

_ باشه

یاشار منو از خودش جدا کرد و از داخل داشبورد ماشین یه بطری آب معدنی در آورد گرفت طرفم

_ یه کمیش رو بخور بقیش رو بزنی به صورتت تا حالت بهتر بشه..

بطری رو ازش گرفتم یه کمیش رو خوردم.. در ماشین رو باز کردم و چند مشت آب زدم به صورتم

حالم یه کم بهتر شد.. بطری رو گذاشتم داخل داشبورد باهمون صدای گرفته گفتم :

_ ممنون

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم قبل از اینکه برم طرف سالن باشگاه .. سرم رو پایین آوردم رو

به یاشار که داشت نگاه می کرد لبخندی زدم گفتم :

_ ممنون که به حرفام گوش دادی

یاشار لبخندی زد دستم رو به صورت خداحافظی تکون دادم و برگشتم طرف سالن باشگاه.. میثاق

و زیبا رو دیدم که یه کم اونطرف تر از ما وایساده بودن و داشتن به ما نگاه می کردن .. می

دونستم تمام صحنه ها رو دیدن .. واسم مهم نبود .. یاشار از پارکینگ اومد بیرون بوقی زد و از

کنارم رد شد .. منم بدون توجه به اون دو نفر با سرعت به طرف ساختمون باشگاه رفتم...

لباسام رو عوض کردم و رفتم طرف میز زیبا.. زیبا و میثاق کنار هم وایساده بودن و داشتن حرف

میزدن...

با دیدن این صحنه یاد حرفام افتادم خود به خود اخمام تو هم رفت خیلی خشک گفتم :

_ سلام

زیبا و میثاق تازه متوجه حضورم شدن برگشتن طرفم .. زیبا با دیدنم لبخندی زد و اومد طرفم

دستش رو به طرفم دراز کرد و خیلی صمیمی گفت :

_ سلام دختر ، کجای؟ کم پیدای!؟

یه کم لبام رو کش آوردم ولی هنوز صورتم اخم داشت.. دستش رو دستم گرفتم و فوری از دستش کشیدم بیرون نمی خواستم لمسش کنم از نظر من نجس بود.. گفتم :

_ پرروز هم دیگه رو دیدیم.. دیروزم، خودت بهتر می دونی کلاسام کنسل شده بود..

زیر لب خیلی آروم که فقط خودم بشنوم گفتم خدا رو شکر..

زیبا خنده صدا داری کرد و گفت:

_ یه روز که نمی بینمت فکر می کنم چند وقته ندیدمت

پوز خندی زدم گفتم:

_ آره می دونم چقدر بود و نبود من واست مهمه

به میثاق اشاره کردم که داشت ما رو نگاه می کرد گفتم:

_ مثل اینکه یه عروسی تو راه داریم!؟

میثاق لبخندی زد فکر کنم از حرفم خوشش اومده! زیبا هم لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین..

تو دلم بلند خندیدم الان زیبا خجالت کشید!؟! زیبا و خجالت!؟! میثاق دلش رو خوش کرده به این

زودی ها دوماه میشه!؟! زیبا هیچ وقت با میثاق نمی موند من مطمئنم بودم .. میثاق عروسک چند

روزشه که حوصلش سر نره..

میثاق _ تا خدا چی بخواد...

پوز خندی زدم.. تا خدا چی بخواد بهترین جواب بود واسه این سوال.. دیگه چیزی نگفتم تا الانشم

دیرم شده بود رو به زیبا گفتم :

_ برنامه منو می دی تا برم؟

زیبا از روی میز کاغذی به طرفم گرفت و گفت :

_ برنامه امروزت خیلی سنگینه بهتره بری چون دیرت شده

برگه رو ازش گرفتم و ازشون دور شدم..

به بر گه تو دستم نگاه کردم امروز چهار تا شاگرد داشتیم .. امروز خودم حاله خوب نبود تا ساعت ده شبم واسم کلاس گذاشته بودن .. پوفی کردم و کلافه کاغذ رو تو دستم مچاله کردم..

ساعت کلاس شاگرد اولی تموم شه بود فوری بعدش کلاس شاگرد دومی شروع می شد .. خیلی بی انصافی در آورده بودن ربع ساعتیم وقت بینش واسه استراحت نداشته بودن!
بلند داد زدم :

_ دانیال باز که داری کار قبلیت رو تکرار می کنی چند بار بهت بگم درست برو؟!
به شقیقم فشار آوردم تا یه کمی سر دردم بهتر بشه..

_ چرا اینقدر داد می زنی دختر گلوت پاره شد!

سرم رو بلند کردم به پشت سرم نگاه کردم .. آتا پشت سرم وایساده بود با یه لبخند داشت نگاه می کرد.. لبخند خسته ای زدم گفتم :

_ وقتی به حرف آدم گوش نمی دن باید سرشون داد بزنی شاید حرفت رو بفهمن...
آتا لیوانی که تو دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت :

_ قبلنا از این اخلاقا نداشتی!

به حصار هایی که دور زمین کشیده بود تکیه دادم و به دانیال که داشت آروم آروم اسب سواری می کرد نگاه کردم یه قلب از نسکافه ای که آتا بهم داده بود رو خوردم لبخند غمگینی زدم و زمزمه وار گفتم :

_ قبلنا خیلی اخلاقا نداشتیم که الان دارم...

فکر نکنم آتا حرفم رو شنید!

آتا تکیه اش رو از حصار برداشت رو به من گفت :

_ کی کلاست تموم می شه بریم؟

لیوان خالی نسکافه رو به طرفش گرفتم و گفتم :

_ من تا ساعت ده کلاس دارم تو برو من با سرویس میام .. کارت تموم شده ؟

آتا لیوان رو ازم گرفت و گفت :

_ نه یه شاگرد دارم بعد از اون باید برم خونه چون مامان نوبت چکاب داره..اگه بخوای کلاس آخرت رو کنسل میکنم تا با هم بریم..

همینجور داشتیم به حرکات دانیال نگاه می کردم گفتم :

_ نه بابا اگه کنسل کنم می افته واسه فردا چه فرقی می کنه؟! تو برو من با سرویس میام ..

آتا سرش رو تکون داد و گفت:

_ باشه پس فعلا

آتا قبل از اینکه بیرون صداش زد

_ آتا؟

برگشتم طرفم و گفت :

_ جانم؟

تو دلم قربون صدقش رفتیم واقعا داشتن همچین داداشی نعمتی بود..خوشگلترین لبخندم تحویلش داد گفتم :

_ ممنون بابت نسکافه واقعا چسپید

آتا لبخندی زد و گفت :

_ نوشجونت

و رفت منم رفتیم طرف دانیال.. دیگه نه خسته بودم نه کلافه ..هیچی ارزش رو نداشت آدم بخواد به خاطرش نارحت بشه..

با خستگی زیاد به طرف سالن باشگاه می رفتیم..چشمام به زور بازشون نگه داشته بودم دیگه نای قدم برداشتن هم نداشتیم..

خودم انداختم تو اتاقی که مخصوص تعویض لباس .. با چشمای بسته لباسام رو عوض کردم..

کولم رو انداختم رو شونم و به طرف سالن رفتم ..روی صندلی نشستم و منتظر موندم تا آقای راننده بیاد..

با شنیدن اسمم دستی به چشمم کشیدم تا بتونم بازشون کنم چشمای خمار خوابم رو باز کردم
بینم کیه که داره صدام می زنه..

هنوز نمی تونستم چهره طرف رو واضح بینم با صدای گرفته گفتم :

_ بله؟

_ ایما دختر تو چرا اینجا خوابت برده؟

گیج گفتم :

_ مگه کجا خوابم برده؟!

دوباره دستی به چشمم کشیدم تا بتونم چهره طرف رو واضح بینم .. وانبار رو به روم وایساده بود
و با تعجب داشت نگام می کرد.. گیج گفتم :

_ تو اینجا چیکار می کنی؟!

وانبار _ دقیقا من این سوال رو از تو دارم این موقع تو باشگاه چیکار می کنی؟

با بهت گفتم :

_ باشگاه؟

تازه متوجه اطراف شدم فوری گفتم :

_ ساعت چنده؟

وانبار نگاهی به ساعتش انداخت گفت:

_ ساعت یازده و نیمه

وای بلندی گفتم یه ساعت قبل سرویس رفته بود...

وانیار _ نگفتی اینجا چیکار می کنی؟!

از داخل کیفم موبایلم رو در آوردم گفتم:

_ تا ساعت ده کلاس داشتیم بعدم که دیدی خوابم برده بود..

وانیار _ الان می خوای چیکار کنی؟؟

همینجور که داشتیم دنبال شماره آتا می گشتم گفتم :

_ می خوام زنگ بزنیم آتا بیاد دنبالم ..

وانیار _ نمی خواد ،من دارم می رم خونه تو هم سر راه می رسونم

سرم رو بلند کردم .. وانیار دقیقا بالای سرم وایساده بود .. دستاش داخل جیب شلوارش بود و

سرش رو انداخته بود پایین و داشت منو نگاه می کرد.. مثل همیشه خوشتیپ و مرتب ..

_ باشه...

موبایلم رو گذاشتم داخل جیبم.. بلند شدم و با وانیار رفتیم بیرون ساختمون...

واسم سوال بود که این موقع شب وانیار اینجا چیکار می کنه!

در ماشین رو باز کردم و جلو نشستم .. واسم عادی شده بود که جلو بشینم دیگه اون دو دلی و

خجالت قبل رو نداشتم..

وانیار ماشین رو به حرکت در آورد ..از باشگاه اومدیم بیرون مثل همیشه بینمون سکوت بود ..اینبار

من این سکوت رو شکوندم..

با لحن خودمونی گفتم:

_ بیخشید آقا وانیار می شه یه سوال پرسیم؟

وانیار برگشت طرفم و یه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ البته هر چقدر سوال داشته باشین می تونید پرسید..

یه کم کج رو صندلیم نشستیم که بتونم درست ببینمش..همینجور خیره به نیمرخ مردونش نگاه می کردم گفتم:

_ شما این موقع شب داخل باشگاه چیکار می کردین؟

وانیار دوباره برگشت طرفم خیره شده تو نگاهم ولی فوری به خودش اومد و به رو به روش نگاه کرد..لبخندی اومد رو لباش و گفت:

_ اسبم حالش خوب نبود مجبور شدم پیام باشگاه ..

یه کوچولو صورتم در هم رفت و با صدای آرومی گفتم:

_ کشتینش؟

وانیار لبخندش پر رنگ تر شد..سرم رو بر گردوندم نمی خواستم اون لبخندی که به خاطر مرگ یه اسبه ببینم...با صورتی در هم به بیرون نگاه کردم..این دیگه کی بود که به خاطر مرگ یه موجود بی زبون لبخند می زد؟! واسه یه لحظه تو دلم ازش متنفر شدم..

صدای خنده ی بلند وانیار داخل ماشین پیچید..

وانیار _ چرا اخم کردی؟

صورتم بیشتر در هم رفتم برگشتم طرفش و گفتم :

_ به همون دلیل تو به خاطر مرگ یه حیون می خندی!

وانیار یه لبخند ملیح زد و گفت :

_ کی گفته من به خاطر مرگ یه حیون دارم می خندم ! اصلا مگه من گفتم اون اسب مرده که تو واسش عزا گرفتی!؟

به سرعت گفتم:

_ مگه نمرده؟ پس چرا من فکر کردم مرده؟

دوباره وانیار با صدای بلند خندید..اخم کردم گفتم :

_ چرا می خندی خب؟

وانیار تک خنده ای کرد و گفت :

_ آخه قیافت خیلی باحال شده!

با حرص گفتم :

_ هه هه هه

آدم فکر می کنه دلککه که اینجور داره می خنده!

وانیار وقته قیافه اخموی منو دید خنده ای که دوباره می یومد رو لبش رو خورد دهنش رو باز کرد که چیزی بگه ولی پشیمون شد و نگاهشو ازم گرفت و به جلو نگاه کرد..

خیلی کنجکاو بودم که بدونم می خواست چی بگه؟ بیخیالش شدم روم نمی شد بگم وانیار جون چی می خواستی بگی ولی پشیمون شدی!! سرم رو برگردوندم و به سیاهی شب نگاه کردم...

_ آیما؟

چشم از بیرون برداشتم و بهش نگاه کردم .. وقتی نگاه منتظرم رو دید کلافه دستی به موهایش کشید و گفت :

_ هیچی چیزی مهمی نبود..

پوفی کردم و نگام رو ازش گرفتم ..اگه چیز مهمی هم نمی خواست بگه ولی بدجور کنجکاوی منو تحریک کرده بود..

همون لحظه صدای آهنگ داخل ماشین پچیدم.. خدا خیرش بده آهنگ گذاشت و گرنه تا برسیم خونه با فکرای جورواجور کلافه می شدم..

با پچیدن صدای خواننده داخل ماشین .. زیر لب گفتم :

_ باز اینو جو گرفت..

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

زیر چشمی به وانیار نگاه کردم که بینم عکس العملش چیه می دونستم گوشاش خیلی تیزه حرفم رو شنیده ..

وانیار با اخمای در هم داشت به رو به روش نگاه می کرد .. با یه علامت سوال بزرگ بهش نگاه کردم دلیل اخماش رو نمی دونستم! یعنی به خاطر آهنگ بود؟ شاید از این آهنگ خاطره خوبی نداره؟!

شونه امو بالا انداختم .. نمی دونم!!!

بی خیال وانیار شدم و به بقیه آهنگ گوش دادم...

یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چه جوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

از ماشین پیاده شدم یه کم خودم رو خم کردم تا بتونم صورت وانیار رو بینم لبخندی زدم و گفتم :

_ خیلی ممنون ببخشید که زحمتتون دادم ،بفرمایید داخل

وانیار خستگی از چهرش می بارید لبخند کم جونی زد و گفت :

_ وظیفه بود ..نه ممنون خسته ام فقط می خوام برسیم خونه..

_ پس فعلا

_ شب خوش

در ماشین رو بستم و به طرف خونه رفتم .. کلید انداختم و در رو باز کردم...در حیاط رو که بستم صدای ماشین وانیار رو شنیدم که رفت!!!

در خونه رو باز کردم لامپ هال روشن بود! کفشام رو در آوردم و به طرف اتاقم رفتم..

_ اومدی؟

سر جام وایسادم و به طرف هال چرخیدم .. یاشار رو مبل داخل هال نشسته بود آرنجش رو گذاشته بود رو زانوهایش با دستاشم سرش رو گرفته ...

سرش رو بلند کرد چشماش قرمز شده بود می دونستم از بی خوابی و خستگی..

یاشار _ ایما تا این موقع کجا بودی؟!

آروم بود !

_ مگه آتا نگفته ؟

یاشار بدون اینکه نگاه کنه بهم تکیه داد به پشت مبل دستش رو گذاشت رو چشماش و با صدای تحلیل رفته گفت:

_ ایما یه ساعت قبل باید خونه بودی نه الان؟!

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

_ خوابم برد سرویس رفت..

یاشار سریع از سر جاش اومد طرفم ...واسه یه لحظه ترسیدم .. لرزی افتاد به جونم...

یاشار اومد رو به روم وایساد ..داخل صدایش نگرانی ، ترس ، عصبانیت رو می شد شنیدم...

یاشار _ با کی اومدی؟؟

نمی خواستم بفهمه با وانبار اومدم ولی نمی تونستم دروغم بگم.. با نوک پام به زمین ضربه زدم با صدای آرومی گفتم:

_ با وانبار ..

یاشار دستم رو گرفت و کشید داخل اتاقم .. در رو محکم بست و اومد کنار من که وسط اتاق وایساده بودم ..

یاشار شونه هام رو گرفت و با حرص گفت:

_ آیما وانبار اونجا چیکار می کرد؟

سرم رو بلند کردم و به یاشار زل زدم از عصبانیت سرخ شده بود چشمام قرمز تر از قبل بود با ابرو های گره خوردش تو چشمام زل زده بود .. داشت اشکام در میومد.. یعنی یاشار به من اعتماد نداشت!؟

یه قطره اشک سر خورد رو گونه هام .. با صدای گرفته گفتم:

_ اتفاقی دیدمش، داشت می اومد خونه منو هم سر راه رسوند

یاشار کلافه دستی تو موهایش کشید و روی تخت نشست و سرش رو با دستاش گرفت می دونستم حالش خوب نیست کلافه اس ولی من مقصر نبودم!

نکنه...

با ترس گفتم:

_ یاشار، آتا، مامان، بابا کجان؟

یاشار سرش رو بلند کرد و گفت:

_ نگران نباش ...

رو تختم دراز کشد و ادامه داد

_ خوابیدن..

نفس راحتی کشیدم .. کنارش رو تخت نشستم .. و شروع کردم با انگشتای دستم بازی کردن .. با حرفایی که امروز بهش زده بودم نمی خواستم فکرای ناجور دربارم بکنه .. با تردید گفتم :

_ یاشار ..

یاشار فوری پرید وسط حرفم و گفت :

_ می دونم ..

مکثی کرد و دوباره گفت:

_ آتا تا چند دقیقه قبل از اینکه تو بیای منتظرت موند، خیلی نگرانت بود ولی من بهش اطمینان دادم چیزی نشده حتما سرویس رفته کس دیگه رو برسونه بعد بیا تو رو برسونه .. هر جوری بود راضیش کردم بره استراحت کنه فردا صبحم همین حرف رو بهش بزن ..

می دونستم این حرف رو واسه تغییر بحث پیش اومده زده ...

سرم رو تکون دادم و با صدای گرفته گفتم:

_ باشه

از رو تخت بلند شد و به طرف در اتاق رفت .. قبل از اینکه بره بیرون گفت:

_ بگیر بخواب رنگت پریده معلومه خیلی خسته ای اگه گرسنته زن دائی واست غذا گذاشته ..

گرسنم نبود فقط خسته بودم .. رو تخت با لباس بیرون دراز کشیدم بدون فکر کردن به امروز خوابم برد!

صبح با کسالت بیدار شدم .. گلوم سوزش داشت .. سر درد داشتم اصلا حالم خوب نبود ..

از روی تختم بلند شدم و بی حال به طرف سرویس بهداشتی رفتم .. دست و صورتم و شستم نگاهی به خودم داخل آینه انداختم رنگم پریده بود چشام خمار بود .. یه مشت آب دیگه به صورتم زدم خدا رو شکر تب نداشتم .. دستام رو با حوله خشک کردم و به طرف آشپزخونه رفتم .. از داخل آشپزخونه سر و صدا می یومد! پس حتما همه بیدار شدن ...

وارد آشپزخونه شدم و با صدای تو دماغی گفتم :

_ صبح بخیر...

همه جوابم رو دادن صندلی کنار آتا رو کشیدم بیرون و نشستم..مامان با نگرانی گفت :

_ چیزی شده؟؟

لبخند بی جونی زدم و با همون صدای گرفته گفتم :

_ نه فقط گلوم درد می کنه..

مامان بدون هیچ حرفی یه لیوان شیر ریخت و یه قاشق عسلم داخلش حل کرد و به طرفم گرفت

مامان _ بیا اینو بخور تا گلوت نرم بشه

آتا _ دیشب یه کم هوا سرد بود تو هم همش بیرون بودی واسه همین مریض شدی..

لقمه ای که می برد تو طرف دهنش رو وسط راه ازش قاپیدم و گذاشتم داخل دهنم و با لودگی گفتم:

_ آتا خودت تنها فکر کردی؟!!

آتا با حرص گفت :

_ کوفتت بشه تو گلوت گیر کنه ایشالله..

زبونم رو واسش بیرون آوردم

_ ایش خسیس

بابا _ بچه ها..

با این تحکم حرف زدن یعنی دارین زیاده روی می کنید پس سرم رو انداختم پایین بدون هیچ

حرفی بقیه صبحونم رو خوردم..

از پشت میز بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم سریع آماده شدم ..

شیک و پیک به طرف آشپزخونه رفتم هنوز بقیه مشغول بودن !!

_ خب دیگه من برم کاری ندارید؟!!

مامان _ صبر کن حالت خوب نیست نمی خواد خودت تنها بری آتا می رسونت اگه حالت بدتر شد
حتما برو دکتر..

من که از خدام بود که با آتا برم.. با این حال حوصله تاکسی و اتوبوس رو نداشتیم.. ولی کی
حوصله دکتر رو داشت؟

آتا _ صبر کن تا آماده بشم..

یاشار زودتر از آتا بلند شد و گفت :

_ نمی خواد من سر راهمه می رسونمش

و منتظر تایید کردن آتا نشد و از آشپزخونه اومد بیرون منم زیر لب خداحافظی کردم و به طرف در
ورودی رفتم..

قبل از اینکه در رو ببندم با صدای یاشار تو جام متوقف شدم

_ آیما؟

خودم رو یه کم کج کردم تا بتونم ببینمش با تعجب گفتم :

_ جانم؟

یاشار با کلافگی نفسش رو داد بیرون و با عجز گفت :

_ می شه این بازی رو تموم کنی؟

به چشمای که داشت با از ناراحتی برق می زد خیره شدم .. نمی دونستم باید چیکار کنم.. قبول

کردن حرف یاشار یعنی کنار کشیدن از همه چیز یعنی دوباره آیما قبل شدن دوباره شکست

خوردن من اینو نمی خواستم .. من نمی خواستم باز برگردم به گذشته..

دوباره خیره شدم به چشمای خوش رنگش نگرانی داخلش دودو می زد .. نمی تونستم بهش نه

بگم، نه می تونستم دست از کارم بکشم..

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.. همینکار بهترین کار بود..

در ماشین رو محکم بستم و به طرف ساختمون دویدم.. اینجور مواقع سکوت بهترین گزینه اس...

از آسانسور اومدم بیرون و به طرف شرکت رفتم...

کیفم رو گذاشتم روی میز و خودم روی صندلی ولو شدم.. سرم رو گذاشتم روی میز و بی حال
چشمام رو بستم.. سرم سنگین بود گیج بودم گلوم درد می کرد..

با صدای حاجی چشمام رو باز کردم..

_ حالت خوبه دخترم؟

سینی خالی چایش دستش بود و با نگرانی داشت نگاه می کرد..

لبخند کم جونی زدم و با صدای گرفته گفتم:

_ خوبم حاجی فقط یه کم گلوم درد می کنه

حاجی یه کم بهم نزدیک شد و گفت:

_ تو که حالت خوب نبوده چرا اومدی دخترم؟

حاجی هم دلش خوش بودا...

_ حاجی هنوز نیومده مرخصی بگیرم! دیگه هم اونقدر حالم وخیم نیست که نیام شرکت!

حاجی سرش رو تکون داد و گفت:

_ چی بگم بابا جان هر چی من بگم باز تو حرف خودت رو می زنی.. پس برم یه چیزی واست

بیارم بخوری یه کم گلوت بهتر بشه..

حاجی که رفت دماغم رو پر سرو صدا بالا کشیدم و تو جام صاف نشستم.. زیاد طول نکشید که
حاجی در حالی داشت محتوای لیوان داخل دستش رو هم می زد از داخل آشپزخونه اومد بیرون...

لیوان گرفت طرفم و گفت:

_ بیا بابا جون این رو بخور تا یه کم صدات بالا بیاد!

لیوان رو از دستش گرفتم و با همون صدای تو دماغی گفتم:

_ ممنون..

یه قلپ از محتوای داخل لیوان رو خوردم .. آب گرم با طعم عسل تو ذوق می زد ولی با آب نارنجی که داخلش داشت می شد تحملش کرد.. متنفر بودم از آب گرم رو همینجوری بخورم حالت تهوع بهم دست می داد..

لیوان رو کنار دستم رو میز گذاشتم سیستم رو روشن کردم تا برگه ای که وانیار بهم داده بود رو تایپ کنم..

کارم تموم شد.. چشمای خمارم رو محکم بستم تا سوزش چشمم کمتر بشه .. آب دماغم رو پر سرو صدا بالا کشیدم.. نگاهی به ساعت انداختم ، ساعت یازده بود .. از عجایب بود هنوز که وانیار نیومده! یه نگاهی به دفترم انداختم.. پوفی کشیدم همه مثل من بودن عالی می شد با این حواص پرتیم .. امروز صبح وانیار جلسه داشت..

_ سلام ..

سرم رو بلند کردم با دیدن وانیار کنار یه زن تعجب کردم!

وانیار خیره داشت نگام می کرد تازه متوجه موقعیتم شدم دستپاچه از سر جام بلند شدم سریع گفتم :

_ سلام

وانیار هنوز نگاهش روم بود..

_ کسی زنگ نزد با من کار داشته باشه؟

نمی دونم چرا استرس گرفته بودم! اصلا یادم نمی اومد امروز کسی تماس گرفته که با وانیار کار داشته باشه یا نه! فوری دفترم رو باز کردم چیزی ننوشته بودم.. سریع گفتم:

_ نه آقا کسی زنگ نزده..

وانیار چشمش رو ریز کرد و به چشمم زل زد و خیلی خودمونی گفت :

_ سرما خوردی آیما!؟

نیم نگاهی به خانومی که کنارش وایساده بود انداختم .. خیلی عادی داشت بهمون نگاه می کرد..

دوباره نگاه رفت و انبار که داشت کنجکاو بهم نگاه می کرد .. سرم رو تکون دادم و گفتم :
_ بله..

و انبار اشاره کرد به همون خانومه و گفت:

_ معرفی می کنم همکار جدیدمون خانوم سحر امینی..

خانوم امینی یا همون سحر لبخندی زد و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

_ خوشبختم..

لبخندی زدم دستش رو تو دستم فشردم و گفتم:

_ همچنین..

و انبار _ از امروز به بعد سحر می شه همکار ما.. اینجا کار می کنه .. بعد از من تو این شرکت
ایشون می شن مدیر شرکت..

یکی از ابرو هام رفت بالا به نظر می یومد خیلی با هم صمیمی باشن.. با همون لبخند گفتم :

_ تبریک می گم خانوم..

سحرم سرش رو یه کم خم کرد و گفت :

_ ممنون..

و انبار _ ایما به حاجی بگو دو تا لیوان نسکافه بیاره اتاق من..

و با سحر به طرف اتاقش رفتن.. پوفی کردم و به طرف آشپزخونه رفتم .. تو کار و انبار مونده بودم
از یه طرف میگه نمی خواد کسی واسمون حرف در بیار ولی باز منو تو شرکت به اسم کوچیک
صدا می کنه!

وارد آشپزخونه شدم کنار حاجی پشت میز نشستم..

حاجی _ بهتر شدی دخترم؟!

سرم رو تکون دادم گفتم :

_ آره حاجی، بهتر از اولم .. حاجی دو تا نسکافه واسه مدیر ببر که مهمون داره..

حاجی بهم نگاه کرد و گفت :

_ مگه اومده؟

_ آره حاجی..

حاجی سریع از سر جاش بلند شد .. کتری رو پر آب کرد و گذاشت رو اجاق...از سرم جام بلند شدم گفتم :

_ من برم حاجی..

به طرف اتاق بچه هر رفتم ..بچه سخت مشغول بودن !دو تقه به در زدم و رفت داخل اتاق ..

_ سلام بچه ها..

فاطمه ،سمیه،لیلا سرشون رو بلند کردن و جوابم رو دادن..

فاطمه _ از این طرفا؟!

با صدای گرفتم گفتم :

_ از اون طرفا!

سمیه پقی خندید و گفت :

_ صداشو!

محلای بهش ندادم..فقط می خواست گیر بیاره واسه مسخره کردن ..یکی زدم پشت لیلا که صدای بدی داد دست خودمم بیشتر درد گرفت !لیلا فوری عکس العمل نشون داد و زد سر دستم و با دسته دیگش به پشتش دست می کشید ..با صورت در هم گفت :

_ ایشالله دستت بشکنه آیما،کمرم سوخت..

موچ دستم رو تو دستم گرفتم و گفتم :

_ نکه تو نزدی! خب منم فکر نمی کردم اینقدر دردت بگیره..

لیلا لبخندی اومد رو لبش و با شیطنت گفت :

_ آیما ولی صدات خیلی باحال شده ها!

دهنم رو کج کردم گفتم :

_ هه هه خندیدم برو خودتون رو مسخره کنید..

همون لحظه دو تا تقه به در خورد و پارسا اومد داخل.. دو تا پوشه گذاشت رو میز فاطمه و گفت:

_ خانوم امیری می شه یه نگاهی به این پرونده ها بندازید؟

فاطمه _ حتما..

پارسا می خواست بره بیرون که چشمش خورد به من ..یکی از ابروهاش رفت بالا از همون

لبخدای خوشگلش که چال لباش معلوم می شد رو زد و با تعجب گفت :

_ شما این جایید آیما خونوم؟!!

طعنه حرفش رو گرفتم .. اخمام رفت تو هم ..همین رو کم داشتم ..به خاطر حواس پرتی وانیار

باید من طعنه می شنیدم؟!!

صدای تلفن تو فضای شرکت پیچید ..بدون توجه به پارسا که هنوز منتظر جواب من بود از اتاق

بیرون اومدم ...

کیفم رو دوشم انداختم و به طرف اتاق دخترا رفتم ..در رو باز کردم و سرم رو از لای در بردم داخل

..هنوز دخترا مشغول بودن .. وانیار باید به داشتن همچین کارمندای زحمت کشی افتخار کنه! با

صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ بلند شید دیگه بریم ناهار بخوریم من گشمنه..

فاطمه پرید هوا و دستش رو گذاشته رو قلبش و با حرص گفت:

_ خر احمق ترسیدم نمی تونستی قبل اومدنت اعلام حضور کنی؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم با خنده گفتم :

_ ترسیدی؟

لیلا کیفش رو روی شونه هاش جا به جا کرد و گفت :

_ بابا بیخیال ایما این همیشه تو هیروته واسه همین تا صدا می شنوه می پره هوا..

فاطمه زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم!

سه تایی از شرکت اومدیم بیرون رفتیم رستوران رو به روی شرکت..

دور یه میز شیش نفره نشستیم و غذایی که می خواستی بخوریم سفارش دادیم..

لیلا _ سمیه تاریخ عروسیتون مشخص نشد؟

سمیه نفسش رو پر سر رو صدا داد بیرون و گفت :

_ چرا، بالاخره مشخص شد ..

فاطمه با اشتیاق گفت :

_ خوب چندمه؟

لیلا _ اسفند ولی تاریخ دقیقش مشخص نیست

_ چهار ماه دیگه.. پس کم کم باید وسایلات رو آماده کنی..

لیلا _ آره ولی بیشتر وسایلام آماده اس چیز زیادی نمی خوام..

چشمم خورد به پارسا و یکی از دیگه از کارمندای شرکت که وارد رستوران شدن.. پارسا سری چرخوند و روی میز ما که رسید مکث کرد و اشاره کرد به دوستش راهش رو به طرف ما کج کردن!

پارسا _ سلام خانوما..

آقای شجاعی هم خیلی متشخصانه سلام کرد..

جوابشون رو دادیم..

پارسا _ خانوما اجازه هست سر میز شما بشینیم؟

با این لحن محترمانه از من در خواست کرد نتونستیم قبول نکنیم... پارسا کنار من نشست آقا شجاعی هم کنار لیلا.. فکر کنم لیلا ذوق مرگ شد!

پسرا هم غذا شون رو سفارش دادن .. هر کی توی سکوت یه جای رو دید می زد .. سمیه داشت با موبایلش ور می رفت ، لیلا هم سرش رو برده بود تو موبایل فاطمه! آقای شجاعی هم داشت با انگشتای دستش ور می رفت!
پارسا سکوت رو شکست...

_ آیما خانوم؟

با تعجب بهش نگاه کردم چرا این پسر از رو نمی رفت؟! چرا نمی فهمید خوشم نمی یاد منو با اسم کوچیک صدا کنه!

_ بله؟!

پارسا با لبخندی رو لبش بود خیلی عادی گفت:

_ شما با آقای رسولی اقوامید؟

آخه اینقدر آدم پررو؟ یعنی منو با کارد می زدین خون در نمی یومد.. همه کنجکاو داشتن به بحث ما دو تا گوش می دادن!

فکر کنم از عصبانیت قرمز شده بودم.. ولی واسه جمع کردن موضوع لبخند مسخره ای زدم و گفتم :

_ آقای اریا اونجور که شما فکر می کنید نیست فکر کنم قبلا هم بهتون گفتم..

مکثی کردم واسه پیدا کردن آرامش نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_ من و آقای رسولی هم باشگاهی هستیم و ایشون با داداش من دوست هستن و رفت آمد خانوادگی هم داریم و اگه دقت کرده باشین ایشون عادت دارن آدما اطرافشون رو به اسم کوچیک صدا کنند فکر نکنم این نشون دهنده چیزی باشه که شما فکر می کنید!؟

برگشتم طرفش و به چشماش خیره شدم می خواستم تاثیر حرفام رو بفهمم.. می شد پشیمونی رو از چشماش خوند .. همون لحظه غدامون رو آوردن.. پارسا هم سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت!

همه مشغول خوردن شدن و یه جواری موضوع رو فراموش کردن..

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد.. با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گوشیم رو از داخل کیفم در آوردم.. وانبار بود! اس ام اس رو باز کردم نوشته بود

_ آیما بیا بیرون منتظرم..

همین! از پشت میز بلند شدم و کیفم رو انداختم رو دوشتم و رو به چند جفت چشم که با تعجب و کنجکاوی نگاهم می کردن گفتم:

_ من دیگه برم امری نیست؟

لیلا _ کجا؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ باید برم باشگاه

مثل اینکه همشون کنجکاویشون ارضا شد! دیگه چیزی نپرسیدن.. ازشون خداحافظی کردم و اومدم بیرون..

وانبار اونطرف خیابون جلو شرکت وایساده بود! رفتم کنار خیابون قبل از اینکه ازش رد بشم با صدای پارسا تو جام وایسادم..

_ خانوم صالحی.. خانوم صالحی..

برگشتم طرف پارسا و بهش نگاه کردم رسیده بود کنارم با تعجب گفتم :

_ بله!؟

پارسا _ من به معذرت خواهی به شما بدهکار خانوم صالحی ..واقعا معذرت می خوام ازتون نباید جلو بچه ها اینجور حرفی می زدم..

با صدای بوق ماشینی به پشت سرم نگاه کردم وانبار شیشه ماشین رو کشیده بود پایین و با دستش اشاره کرد برم..

برگشتم طرف پارسا که داشت به وانبار نگاه می کردم سریع گفتم :

_ آقای آریا باید قبل از گفتن حرفتون به این موضوع فکر می کردین که الان از کارتون پشیمون نباشد ولی حرفیه که زده شده نمی شه کاری کرد..

دیگه منتظر تایید پارسا نشدم از خیابون رد شدم ..تو دلم گفتم پسره مغرور حداقل پیش بچه ها چیزی نگفت که اونا پیش خودشون فکر بد نکن..

در ماشین رو باز کردم و کنار وانبار نشستم البته ماشین دو دره بود اگه می خواستم نمی تونستم برم عقب بشینم که عصبیش کنم..

_ سلام..

وانبار سرش رو به کوچلو تکون داد و اروم جوابم رو داد ..ماشین رو روشن کرد و جلوی چشمای متعجب پارسا حرکت کرد..

دیگه افکار پارسا واسم مهم نبود من برای توجیح کردنش هر کاری کردم .. دیگه پارسا دوست داشت حرف من رو قبول کنه یا نه واسم مهم نبود چون زیاد تو اون شرکت نمی موندم ..این چند وقت که بودم نمی تونستم ذهنم رو با اراجیفی که پارسا فکر می کرد درباره ام پر کنم..

وانبار _ حالت بهتره؟

گلم بهتر شده بود ولی هنوز آبریزش بینی داشتم..

_ بهترم

وانبار _ قرص خوردی؟

_ نه حاجی بهم نوشیدنی داد خوردم گلم بهتر شد دیگه چیزی مهمی نبود که قرصم بخورم..

وانبار دیگه چیزی نگفتم ..از پرسیدن سوالاتش تعجب کردم یعنی سلامتی من واسش مهم بود؟!!

دماغم رو با دستمال تمیز کردم و به بیرون نگاه کردم همیشه وقتی تو ماشین وانیار می نشستم همیجور بود نه حرفی واسه گفتن بود نه شنیدن!

وانیار ماشین رو کنار خیابون پارک کرد با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم.. بدون توجه به من از ماشین پیاده شد و رفت اونطرف خیابون .. با کنجکاوی اونطرف خیابون نگاه کردم چندتا مغازه بود .. خرازی، سوپری، داروخونه، وسایل الکترونیک!؟

بعد از چند دقیقه وانیار پلاستیک به دست در ماشین رو باز کرد و داخل ماشین نشست .. پلاستیک رو گذاشت رو پاهام .. گنگ بهش نگاه کردم.. پلاستیک رو باز کرد یه آبمعدنی در آورد به طرفم گرفت منم بی حرف ازش گرفتم یه بسته قرصم در آورد.. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :
_ قرص سرماخوردگیه بخوری آبریزش بینیتم بند می شه.. آب میوه هم واست گرفتم بخور واست خوبه..

هنوز داشتم گنگ نگاش می کردم معنی اینکاراش چی بود!؟

وانیار ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد .. با یه دستش فرمون رو گرفته بود با دست دیگش داشت قرص رو از داخل جعبش در می آورد! دستم رو بردم تا قرص رو ازش بگیرم که دستش رو عقب کشید! منم دیگه توجه ای بهش نکردم هر کاری می خواست بگو انجام بده..

نگام رو از ازش گرفتم و سر آب معدنی رو باز کردم تا یه کمشو رو بخورم .. تا سرم رو بلند کردم چشمم خورد به ماشینی که داشت خلاف جهت ما می یومد و هی چراغ می زد که حواسمون بهش باشه ولی وانیار دقیق داشت به همون طرف می رفت!

با ترس به ماشینی که می اومد طرف ما نگاه می کردم .. با نور چراغی که به چشمام خورد به خودم اومدم .. با صدای بلند داد زدم :

_ وانیار رو به روت... ماشین!

وانیار با صدای داد من فوری سرش رو بلند کرد و فرمون رو به جهت مخالف چرخوند و پاهاش رو روی ترمز گذاشت...

به شدت به طرف جلو پرتاب شدم ولی چون کمربند بسته بودم مشکلی برام پیش نیومد..

با صدای ناله وانیار به طرفش برگشتم... وانیار سرش رو فرمون بود و ناله می کرد.. با ترس دستم رو گذاشتم رو شونه هاش و به طرف خودم چرخوندمش...

چشمش بسته بود و اخماش تو هم بود.. دستش رو بالا آورد گذاشت رو پیشونیش.. و آخ آرامی گفتم.. با ترس گفتم:

_ حالت خوبه؟

وانیار با صدای آرامی گفت:

_ سرم..

دستش رو از روی سرش برداشتم و با نگرانی به سرش نگاه کردم اتفاق خاصی نیفتاده بود.. چیزی نشده فقط ضربه خورده..

وانیار فوری چشمش رو باز کرد و وحشت زده بهم نگاه کرد سریع گفتم:

_ ایما تو حالت خوبه اتفاقی که واست نیفتاده؟!

نفسم رو راحت دادم بیرون فکر کردم واسش اتفاقی افتاده، که اینجور عکس العمل نشون داد.. نه من کمربند بسته بودم اتفاقی واسم نیفتاده..

با صدای تق تق شیشه ماشین به پشت سر وانیار نگاه کردم.. آقای داشت با نگرانی به داخل ماشین نگاه می کرد.. وانیار شیشه ماشین رو کشید پایین.. آقاهه با نگرانی گفت:

_ حالتون خوبه اتفاقی واستون نیفتاده؟

وانیار هنوز صورتش تو هم بود .. از ماشین پیاده شد .. یه لحظه ترس تمام وجودم رو گرفت نکنه می خواد دعوا کنه؟ ولی با صدای وانیار خیالم راحت شد..

وانیار _ نه آقا ما حالمون خوبه شما خوبین؟

آقاهه _ آره منم خوبم ..

صدای یکی از مردمی که دورمون جمع شده بودن رو شنیدم گفت :

_ خب خدا رو شکر به خیر گذشت .. نه خودتون آسیبی دیدین نه ماشیناتون پس نیازی نیست زنگ بزنینم پلیس..

وانیار _ نه آقا نیازی نیست

و بعد رو به آقایی که نزدیک بود باهاش تصادف کنیم گفت :

_ شما بیشتر حواستون رو جمع کنید

آقاهه سرش رو تکون داد و گفت :

_ شما هم همینطور..

وانیار سوار ماشین شد ماشین رو روشن کرد و بوقی زد و حرکت کرد... نفسم رو با خیالت راحت
دادم .. بیرون بخیر گذشت..

برگشتم طرف وانیار هنوز صورتش تو هم بود.. با نگرانی گفتم :

_ حالت خوبه وانیار؟

وانبار همینجور نگاش به رو به روش بود گفت :

_ خوبم

این حرفش منو قانع نکرد چون هنوز صورتش در هم بود ضربه ای هم به سرش خورده بود شدید بود ..دوباره گفتم:

_ بریم بیمارستان دکتر معاینه کنه؟

وانبار دوباره آرام گفت:

_ احتیاجی نیست..

_ ضربه ای که به سرت خورده شدید بیا بریم بیمارستان؟

_ حال خوبه..

نمی تونستم دلم رو راضی کنم بیخالش بشم می دونستم سر درد داره..

_ پس یه گوشه ای وایسا بهت مسکن بدم تا سر دردت رفع بشه..

وانیار گوشه خیابون پارک کرد من خوشحال از اینکه بالاخره راضیش کردم یه چیزی بخوره واسه سر دردش ..از داخل کیفم بسته قرص رو در آوردم... و به طرفش گرفتم..
وانیار با عصبانیت گفت:

_ منظورت چیه؟

گیج بهش نگاه کردم..

وقتی سکوت من رو دید مثل اینکه بیشتر عصبی شد! چون با صدای نسبتاً بلند تری گفتم:

_ آیما منظورت از این کارا چیه؟!_

با بهت بهش نگاه کردم مردمک چشمام بین چشماش در گردش بود نمی تونستم حرفش رو درک کنم.. گنگ گفتم:

_ کدوم کارا؟!_

وانیار کلافه دستش رو کشید تو موهایش و به رو به روش خیره شد..

دوباره وانیار با صدای آرام تری حرفش رو تکرار کرد:

_ آیما منظورت از این کارا چیه؟!_

گنگ گفتم :

_ منظورت رو نمی فهمم وانیار!

وانیار همینجور سرش رو تکیه داده بود به پشت صندلیش با صدای گرفته گفت :

وانیار _ آیما؟

_ بله؟

وانیار _ معنی این کارات چیه؟!

این بار دیگه واقعا عصبی شده بودم با حرص گفتم :

_ وانیار تو این چند دقیقه این چندمین باره داری این سوال رو می پرسی منم جوابت رو دادم نمی

فهمم چی می گی واضح تر حرف بزن.. کدوم کارا؟!

وانیار چند لحظه چیزی نگفت و بعد نفسش رو پر سرو صدا داد بیرون و گفت:

وانیار _ تو هیچ وقت با من خوب نبودی وقتی منو می دیدی هم اخم می کردی ..می دونستم ازم
خوشت نمی یاد ..ولی رفتار این چند وقتت رو درک نمی کنم وقتی منو می بینی بهم لبخند می زنی
با خوش روی جوابم رو می دی.. نمی تونم بفهممت نمی تونم رفتارت رو درک کنم..

اخمام رفت تو هم فکر نمی کردم رفتاری که وانیار در مقابل من داره و رفتار که من در مقابل وانیار
دارم اصلا دیده بشه..

وانیار _ چرا چیزی نمی گی آیما؟

با اخم های در هم بهش نگاه کردم باید یه جوری این موضوع رو جمعش می کردم گفتم :

__ به نظرت رفتار تو در مقابل رفتار من خیلی خودمونی تر و عادت‌تری نبوده.. اصلا رفتار من در مقابل رفتار تو به چشم نمی‌یاد..

وانیار برگشت و به چشمام زل زد و گفت :

__ می‌دونم همه اینا رو.. رفتار من همیشه همینجور بوده با همه همینجور بوده فقط تو نبودی ولی رفتار تو یه دفعه تغییر کرد ولی تو فقط با آتا و یاشار راحت بودی ولی وقتی برگشتی منم شدم جز اونا! می‌خوام بدونم چرا منم شدم یکی از اونا منی که همیشه از ش بدت می‌یومد متنفر بودی.. نه دلیل تنفرت رو فهمیدم و نه دلیل این رفتار..

هنوز به چشمام زل زده بود مثل کسایی که می‌خوان از تو چشمامت جواب سوالاتشون رو پیدا کنن!

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آرامش از دست رفتم رو به دست بیارم.. آروم گفتم :

__ دلیل خاصی واسه رفتارم ندارم فقط می‌خواستم از اون آدم خجالتی بودن در پیام همین..

به آدمایی که تند تند از کنارمون رد می‌شدن چشم دوختم ولی صدای وانیار یه خنجری بود بر روحم..

وانیار با صدای ناراحتی گفت :

__ هیچ وقت نمی‌خواستم این رو قبول کنم همیشه به خودم می‌گفتم فقط یه احتمالیه فقط یه

حدس می‌تونه باشه همچین کاری از ایما ممکن نیست.. ولی هر چی جلو تر می‌رفتیم این احتمالات به واقعیت نزدیک تر می‌شد و من نا امید تر می‌شدم.. نمی‌تونستم درکت کنم واسه یه دلیل مسخره دست به همچین کار بزنم.. ایما میثاق لیاقت تو رو داشت که تو به خاطر انتقام از ش این کار رو انجام بدی یا زیبا لیاقت ناراحت کردن اطرافیان رو داشت؟! اگه تو این کار رو هم انجام نمی‌دادی میثاق خودش به زودی می‌فهمید زیبا چه جور آدمیه...

چشمام رو بستم.. دیگه نمی‌خواستم چیزی بشنوم.. وانیار فهمیده بود من به چه دلیل بهش نزدیک شدم! من این رو نمی‌خواستم.. من حرفای وانیار رو قبول داشتم ولی می‌خواستم اون کسی به میثاق بفهمونه زیبا چه جونوریه من باشم می‌خواستم به زیبا بفهونم در برابر من شکست خورده می‌دونم آخر خود خواهی بود ولی دیگه نمی‌تونستم این بازی رو ادامه بدم باز من شکست خورده بودم..

وانیار ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد..

وانیار _ ایما چرا چیزی نمی گی؟

_ چیزی واسه گفتن ندارم..

صدای نفس های کلافه وانیار می شنیدم..

وانیار _ ایما واسه تبرعه خودت یه چیزی بگو.. بگو که من دارم اشتباه می کنم..

خیلی اروم بدون اینکه منکر چیزی بشم گفتم :

_ حرفات کاملا درسته

با بی حالی کلید خونه رو از داخل کیفم در آوردم و در خونه رو باز کردم رفتم داخل .. از قضیه بحث کردن با وانیار سه هفته می گذره .. رابطه بینمون خراب نشده هیچ بهترم شده .. راستش وانیار خودش نداشت رابطه بینمون خراب بشه .. الان دیگه حس بدی که قبل بهش داشتم رو ندارم .. الان شده یکی مثل آتا واسم .. یاشارم وقتی فهمید بازی رو تموم کردم خیلی خوشحال شد..

کفشام رو در آوردم و با صدا بلند گفتم :

_ مامان کجایی؟

صدایش از داخل آشپزخونه می یومد... به در آشپزخونه تکیه دادم اخم کردم و گفتم :

_ مامان باز که تو داخل آشپزخونه ای .. مادر من چند بار بهتون بگم واستون خوب نیست پای گاز وایسین؟

مامان ملاقه به دست با اخم وایساده بود منو نگاه می کرد .. دوباره برگشت طرف اجاق گاز و با حرص گفت :

_ وقتی تو یاد گرفتی وقتی وارد جایی می شی اول باید سلام کنی بعد حرف بزنی ..

لبخندی اومد رو لبم می دونست من عادت ندارم به سلام کردن واسه اینکه من بیشتر دعواش نکنم این بهونه رو آورده بود.. لبخند رو لبم رو خوردم و به طرف مامان رفتم..

_ مامان جان تو که می دونی من عادت ندارم سلام کنم نه که عادت نداشته باشم به نظر من روزی یه بار سلام کردن کافیه

مامان _ خبه، خبه نمی خواد واسه من اصول دین بیاری..همینجور تو حرفای منو می اندازم پشت گوش منم حرفای تو رو می اندازم پشت گوش..

با علامت بالای سرم بهش نگاه کردم..عجب دلیل قانع کننده ای..چقدر قانع شدم من!
مامان ادامه داد:

_ اینجا واینسا منو نگاه کنی برو لباست رو در بیار بیا کارت دارم

بدون هیچ حرفی از آشپزخونه اومدم بیرون..لباسام رو عوض کردم دوباره برگشتم داخل آشپزخونه ..آستینام رو بالا زدم همینجور که سرمو می چرخوندم گفتم:

_ خوب مامان جان من چه کاری کنم؟

مامان زیر قابلمش رو کم کرد و اشاره کرد به من که بشینم!

منم با تعجب پشت میز ناهار خوری نشستم... مامان شروع کرد به حرف زدن:

_ آیما جان تو و یاشار خیلی وقته هم رو می شناسیت از بچگی با هم بزرگ شدید بیشتر موقع ها هم با هم بودید کسی چیزی بهتون نمی گفته چون همه شما دو تا رو نامزد هم می دونستن امروز عمت زنگ زد و گفت حالا که یاشار اومده بهتره زودتری نامزدیتون رو علنی کنیم منم مشکلی ندیدم گفتم فردا شب بیان تو که مشکلی نداری؟

سرم رو انداخته بودم پایین و به حرفای مامان گوش می دادم..هیچ وقت پیش نیومده بود مامان درباره اینجور چیزا باهام حرف بزنه ..خجالت می کشیدم..نمی دونستم چیزی بگم ..همینجور که سرم پایین بود با انگشتای دستم بازی می کردن مامان با صدای آرومی گفت:

_ آیما یه چیزی بگو اگه راضی نیستی همین الان زنگ می زنم به عمت می گم نیان؟

با صدای خجالت زده گفتم:

_ نه من مشکلی ندارم..

مامان با خوشحالی گفت :

_ خب پس مبارکه

خجالت زده فوری از داخل آشپزخونه اومدم بیرون.. وارد اتاقم شدم و به پشت در تکیه دادم ..چندتا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم بیاد پایین ..دستم روی گونم گذاشتم داغ بود! رو تختم ولو شدم و به فردا شب فکر کردم.. من یاشار رو دوست داشتم ولی هیچ وقت به ازدواج باهاش فکر نکرده بودم... همیشه با خودم می گفتم وقتی بچه بودیم بابابزرگمون واسه دلخوشی یه چیزی گفته و گرنه کیه به حرفش عمل کنه! ولی من اگه می خواستم بین یاشار و کس دیگه یکی شون رو انتخاب کنم یاشار رو انتخاب می کردم چون شناخت کامل روش دارم و مهم تر از همش دوستش دارم.. چشمام رو بستم و به آینده فکر کردم لبخندی اومد رو لبم..

با صدای زنگ موبایلم از رویا اومدم بیرم ..موبایلم رو از داخل کیفم که کنار تختم گذاشته بودم برداشتم به صحفش نگاه کردم یاشار بود!

خجالت می کشیدم باهاش حرف بزنم ..دو دل بودم... صدای زنگ قطع شد .. نفس راحتی کشیدم .. دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد استرس گرفته بودم! دکمه سبز رو زدم و با صدای آرومی گفتم :

_ بله؟

صدای یاشار از اون طرف خط اومد ..صداش نه مثل من با خجالت زده بود نه پر از شور هیجان عادی بود!

_ الو آیما کجایی؟

_ من خونم..

_ پس آماده شو میام دنبالت.. باشه؟

استرسم بیشتر شد ..هزار تا سوال جور واجور به مغزم هجوم آورد .. یعنی چیکارم داره؟ نکنه پشیمون شده؟ شاید کسه دیگه رو دوست داره؟ فکرام رو پس زدم و گفتم :

_ باشه..

سریع بلند شدم ..آماده شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم ..موبایلم رو از روی تختم برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون ... کفشم که کنار در ورودی انداخته بودم رو برداشتم پوشیدم و با صدای بلند گفتم :

_ مامان من دارم بیرون..

دیگه توجه ای به حرف مامان که داشت می گفت کجا می ری نکردم... صدای زنگ موبایلم بلند شد نگاهی به صفحه اش انداختم یاشار بود.. گوشی رو قطع کردم و به طرف در خونه رفتم...

در ماشین رو باز کردم و نشستم داخل ماشین..

_ سلام..

یاشار برگشت طرفم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ علیک سلام..

ماشین رو روشن کرد...

یاشار _ خوب بریم کجا ؟ بریم یه جایی بشنیم ناهار بخوریم؟

خیلی راحت برخورد می کرد مثل کسایی که از چیزی خبر ندارن! با صدای آرومی گفتم :

_ نه زودتری می خوام برگردم خونه بعدش باید برم باشگاه..

یاشار پیچید داخل یه کوچه ی خلوتی و ماشین رو پارک کرد

_ اینجور هم من احترام هم تو بهتر می تونیم حرف بزیم

سرم رو انداخته بودم پایین و با گوشه شالم بازی می کردم..یاشار ادامه داد:

_ مامانت بهت گفت؟

سرم رو به معنی آره چند بار تکون دادم .. یاشار نفس حبس شدش رو پر سر رو صدا داد بیرون و با صدای آرومی گفت:

_ نظرت چیه؟

هنوز داشتم با شالم بازی می کردم .. نمی دونستم چی جوابش رو بدم..

یاشار بعد از مکث طولانی گفت:

_ آیما چرا ساکتی؟

خیلی آرام گفتم:

_ چی بگم؟

یاشار با نگرانی گفت:

_ سوالم واضح نبود؟!

تردید داشتم جوابش رو بدم یا نه چون نظر یاشار رو در مورد خودم نمی دونستم .. نمی دونستم یاشارم راضی هست یا نه..

فقط صدای نفس کشیدن کلافه یاشار به گوش می رسید.. یاشار کنار گوشم زمزمه کرد:

_ اگه تو راضی نیستی همین الان زنگ می زنم ماما اینا که نیان..

پس یاشار راضی بود.. لبخند کوچولویی اومد رو لبم که فوری خوردمش..

دوباره یاشار کلافه گفت:

_ آیما لطفا به چیزی بگو..

می دونستم اگه این خجالت رو کنار نذارم چیزی نگم یاشار فکر می کنه من راضی نیستم و من این رو نمی خواستم..

سرم رو بلند کردم و به یاشار نگاه کردم.. یاشار سرش دقیقا کنار سرم بود! خیره شدم تو

چشمش یه لحظه خجالت رو کنار گذاشتم و شدم همون آیما قبل

_ بابا تو نمی فهمی من الان دارم خجالت می کشم ازت؟! اگه فوری جوابت رو می دادم نمی گفتمی

این چقدر شوهر ندیده سی؟!!

لبای یاشار از هم باز شد و آرام خندید ... لبام رو گاز گرفتم دوباره سرم رو انداختم پایین تو دلم

گفتم خاک تو سرت آیما نه از حرف نزدن اولت نه از بی پروایی الانت..

یاشار ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.. یاشار با صدایی که هنوز خنده داخلش موج می زد گفت:

_ خوشحالم تو هم راضی هستی.. هیچ وقت فکر نمی کردم تو راضی باشی با من ازدواج کنی همیشه می گفتم تا من بتونم خودم رو جمع کنم تو ازدواج کردی ولی الان خوشحالم می تونم داشته باشم ..اونم واسه همیشه.. اگه تو با کس دیگه ازدواج می کردی باعث جدایمون می شد ..همون چند سال که از هم دور بودم خیلی سخت گذشت برام ..دیگه نمی تونستم تحمل کنم.. وقتی مامان موضوع رو بهم گفت می خواستم از خوشحالی بال در بیارم سریع گفتم به مامانت زنگ بزنه..مامان با این پیشنهادش کار منو راحت کرد ..چون خودم می خواست با خودت حرف بزنم بعد به مامان اینا بگم..

لبخندی رو لبم اومد یاشار تند تند داشت در مورد نقشه هایی که واسه آیندمون کشیده بود می گفت..

یاشار وای بلندی گفت و ادامه داد:

_ دیدی اصله کاری یادم رفت ..من یاشار شاهد بیست چهار ساله ...

پریدم وسط حرفش گفتم:

_ استپ استپ تو کی رفتی تو بیست و چهار؟!

یاشار _ یادت نیست بچه بودیم می گفتن نوزده بردار بیسته اینم مثله این..

_ اصلانم اینجور نیست وقتی تو سنت رو می بری بالا سنه منم می ره بالا...

یاشار _ باشه بابا بزار بقیه حرفم رو بزنم .. من یاشار شاهد بیست و سه ساله

رو سه تاکید کرد..

_ خودت که منو بیشتر می شناسی مستقلم ماشینی که زیر پامه مال خودمه ولی خونه ای داخلش زندگی می کنم مال بابامه .. ولی می شه گفت خونه هم دارم..

دوباره پریدم وسط حرفش گفتم:

_ بسه بسه دیگه نمی خواد خودت رو معرفی کنی منو ببر خونه دیرم شده..

یاشار نیم نگاهی بهم انداخت و به طرف خونه حرکت کرد.. با لبخندی که رو لبم بود به بیرون نگاه کردم با جوی که یاشار ایجاد کرده بود خجالتم ریخته بود...

در ماشین رو باز کردم و رو به یاشار گفتم:

_ نمی یای داخل؟

یاشار لبخندی زد و گفت:

_ این از اون تعارفا بودا..

خندیدم و گفتم:

_ تو که می دونی چرا به روم میاری؟

یاشار _ برو عزیزم ناهارت رو بخور وقتی می خوامی بری باشگاه زنگ بزن تا پیام دنبالت ..

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_ نه ممنون با آتا می رم دیگه مزاحم تو نمی شم..

یاشار _ باشه هر جور راحتی..

_ پس فعلا..

یاشار _ به امید دیدار

در ماشین رو بستم..و به طرف خونه رفتم..در خونه رو باز کردم دستی واسه یاشار تکون دادم و

رفتم داخل..وقتی در رو بستم صدای روشن شدن ماشین یاشار رو شنیدم ...

کفشام رو در آوردم و با صدای بلند گفتم:

_ من اومدم..

مامان از داخل آشپزخونه گفت:

_ بیا تو آشپزخونه داریم ناهار می خوریم..

کیفم رو انداختم رو مبل تو هال و رفتم داخل آشپزخونه..

_ سلام..

بابا _ علیک سلام باباجون بیا بشین ناهارت رو بخور تا سرد نشده..

کنار آتا نشستیم.. مامان بشقابم رو برداشت واسم برنج کشید..

آتا _ سریع بخور که دیرمون می شه..

تیکه ای مرغ برداشتم گذاشتم تو بشقابم..

_ باشه...

شروع کردم به خوردن..

مامان _ ایما کجا رفتی یه دفعه؟!!

لقمم رو قورت دادم همینجور سرم پایین بود اروم گفتم:

_ پیش یاشار..

آتا با مسخرگی گفت :

_ شروع شد..

سرم رو بلند کردم و چشم غره ای بهش رفتم که بقیه حرفش رو خورد ...

آتا _ بلند شو ایما که دیرمون شده..

آخرین قاشق غذام رو هم گذاشتم تو دهنم و پشت میز بلند شدم.. با دهن پر گفتم:

_ ممنون مامان خوشمزه بود ولی دیگه خودتون غذا درست نکنید..

مامان _ نوش جان..

و بعد با مسخرگی ادامه داد:

_ باشه هر چی تو بگی!

از داخل اتاقم کوله باشگام رو برداشتم .. کفشام رو پوشیدم و با دوو به طرف ماشین آتا رفتم..

مامان _ آیما آماده شدی الان عمه ات اینا میانا..

دستی به شاله رو سرم کشیدم و صافش کردم.. درست بود من جلو یاشار چیزی رو سرم نمی انداختم ولی خوب وقتی جمع خونادگی می شد رعایت می کردم البته فقط تو جمع خانوادگی.. دوباره خودم رو تو آینه از پایین به بالا واریسی کردم.. یه شلوار کتون قهوای سوخته پوشیده بودم با یه تونیک کرم رنگ یا شال قهوه ای با طرح های کرم رو سرم انداخته بودم... آرایش صورتم فقط یه رژ کالباسی با یه خط چشم که چشمام رو درشتر می کرد..

با صدای بلند مامان به خودم اومدم..

مامان _ کجا موندی دختر الان می رسن

سندلای کرمی رنگم رو پوشیدم و گفتم :

_ اومدم مامان..

همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد..

سریع از اتاق اومدم بیرون و به طرف در حال رفتم واسه خوش آماد گویی.. کنار مامان وایسادم.. بابا رفته بود دم در تا بدرقشون کنه داخل خونه ..

بابا _ بفرمایید داخل..

آقا منصور (شوهر عمه) _ شما صاحب خونید شما اول بفرمایید..

تو دلم گفتم من الان دارم از استرس می میرم بعد اینا وایسادن تعارف تیکه پاره می کنن! بالاخره شوهر عمم اومد داخل بعدشم عمو اومد داخل پشت سرشم بابا.. لبخندی زدم و بهشون خوش آمد گفتم.. عمه بعد از اینکه با مامان سلام احوال پرسى کرد اومد طرف من بغلم کرد و گفت:

_ خوبی عروس گلم؟

لبخند خجولی زدم و سرم رو انداختم پایین گفتم:

_ ممنون خوبم..

بعد از عمه به زن عمو خوش آمد گفتم بعدشم یسنا مهری و یاشکین.. پسر عمو ها هم نیومده بودن.. آخر رسید به یاشار مامان رفته بود تو پذیرایی پیش بقیه منو یاشار رو تنها گذاشته بود.. یاشار دسته گل رو به طرفم گرفت لبخندی زد و آروم گفت :

_ خوشگل شدی..

دسته گل رو ازش گرفتم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

_ مگه قبلا نبودم؟!

یاشار لبخندش پر رنگتر شد و گفت :

_ اگه نبودى که من اینجا نبودم..

بچه پرروایی نثارش کردم و به طرف پذیرایی راهنمایش کردم..

از داخل کابینت گلدون کیریستالی بیرون آوردم پر آب کردم و گلا رو گذاشتم داخلشون و روی اپن آشپزخونه گذاشتم که به پذیرایی و حال دید داشت ..

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا ضربان قلبم و استرسم کم بشه.. لیوانایی که مامان آماده کرده بود واسه چای رو برداشتم یکی یکی چای ریختم داخلشون.. قبل از اینکه برم بیرون صدای خنده جمع حاضر تو پذیرایی بلند شد.. داشتم از کنجکاوى می مردم بینم چه خبره که همشون دارن می خندن؟! سریع سینی چای رو برداشتم و رفتم بیرون..

اولین نفری که منو دید عمه بود که گفت:

_ چرا زحمت کشیدی عروس گلم؟

لبخندی زدم و به طرف بزرگترای مجلس رفتم.. اول به آقا منصور تعارف کردم بعد عمو بعدم بابا آنا و یاشارم کنار هم نشسته بودن تعارف کردم.. یاشار چشمکی زد که چشم غره ایی بهش رفتم.. یاشار تا سوژه ای نمی داد دست بقیه دست بردار نبود.. به بقیه هم چای تعارف کردم و سر به زیر کنار مامان نشستم همینجور با انگشتم بازی می کردم به حرفای بقیه هم گوش می دادم..

آقا منصور _ خوب نظر شما چیه فرهاد جان؟

بابا _ من که موافقم ولی خوب اینجا نظر ایما مهمه نه ..

با تعجب داشتیم به حرفاشون گوش می دادم.. یعنی به این زودی رفتن سر اصل مطلب؟! زیر چشمی به یاشار نگاه کردم که بفهمم دلیلش چیه؟ یاشار داشت با شیطنت نگام می کرد پس اون خنده به دلیل آقا بوده معلوم نیست چی گفته که همه زدن زیر خنده؟! این بار عمه گفت:

_ خوب ایما جان نظر تو چیه؟

پذیرایی تو سکوت کامل فرو رفته بود ..نگاه خیره چند جفت چشم رو خودم رو حس می کردم.. از خجالت گرم شده بود مطمئن بودم گونه هام سرخ سرخه.. تند تند داشتیم با انگشتای دستم بازی می کردم تا یه کم استرس کم بشه خجالت می کشیدم جلو همه رضایت خودم رو اعلام کنم..

عمه _ عمه جون نظرت رو بگو چرا چیزی نمی گی؟!

بازم سکوت حکم فرما شد.. همه منتظر جواب من بودن.. با صدایی که از استرس می لرزید گفتم:

_ اگه بابا اینا موافق باشن من مشکلی ندارم..

عمه با لحن شوخی گفت:

_ مشکلی نداری یا موافقی..

با خجالت گفتم:

_ موافقم..

صدای کل کشیدن عمه زن عمو و یاشکین بلند شد .. یعنی منو می گی دوست داشتیم از خجالت آب بشم برم تو زمین..

زن عمو _ بلند شو عزیزم شیرینی رو پخش کن تا دهنمون رو شیرین کنیم..

با خجالت از سر جام بلند شدم و شیرینی ها رو پخش کردم..

وقتی شیرینی ها رو پخش کردم دوباره سر جام نشستم...

عمه _ داداش اگه شما راضی باشین ما آیما جان رو نشون کنیم و بین این دو تا جوون صیغه محرمیت خونده بشه تا چند وقت دیگه که می خوان از دواج کنن راحت باشن..

بابا _ من که مشکلی ندارم هر جور خودتون صلاح می دونید..

عمه لبخندی زد و اشاره کرد به من و گفت:

_ پاشو آیما جان برو کنار یاشار بشین تا فرزاد واستون صیغه محرمیت بخونه..

زیر چشمی به مامان نگاه کردم که بینم چی می گه.. مامان با سرش اشاره کرد بلند شم.. با مکث از سر جام بلند شدم و به طرف یاشار رفتم.. آتا بلند شد و رفت کنار مامان نشست منم با دور ترین فاصله از یاشار روی مبل نشستم.. یاشار با این کارم لبخندی رو لبش نشست.. می دونستم دلیل این لبخند چیه اگه یه مهمونی ساده بود دقیقا کنار یاشار می نشستم بدون هیچ خجالتی ولی الان واقعا روم نمی شد بهش نگاه چه برسه کنارش بشینم..

عمو صیغه محرمیت رو خوند و منم آروم با کلی خجالت بله رو دادم.. عمه انگشتر نشون رو داد به یاشار.. یاشارم نامردی نکرد دقیقا اومد کنارم نشست و انگشتر رو دستم کرد..

فوری دستم رو از دستش بیرون کشیدم و یه کم ازش فاصله گرفتم..

مهری و یسنا می خواستن برن ضبط رو روشن کنن یه دست بزبن برقسن که با کلی خواهش التماس راضیشون کردم بزارن واسه یه وقت دیگه.. زن اقوام نزدیکم شدن این مشکلات رو داشت!

عمه _ خوب یه ماه دیگه خوبه واسه عقد و عروسی؟

مامان _ خیلی زود نیست فهمیه جون؟

عمه _ نه زن داداش؛ من دوست دارم اینا زودتر عروسی کنن بسه این همه سال انتظار بعدم؛ من برای خودشون میگم؛ هم زندگی راحتی دارن؛ هم این که منو زودتر نوه دار می شم اونم یه نوه ی خوشگل و سالم..

سرم از خجالت رفت تو یقه لباسم.. دیگه عمه ما زیادی بی پروا بود.. خدا رو شر مردا حواسشون این طرف نبود داشتن بحث خودشون رو می کردن..

مامان خنده کوتاهی کرد و گفت :

_ نمی دونم فهمیه جون هر جور خودتون صلاح بدونید..

چرا مامان اینا اینقدر کوتاه می اومدن شاید من راضی نبودم اینقدر زود عروسی بگیریم!!

عمه _ فکر نکنم بچه ها مشکلی داشته باشن من می دونم یاشار از خدایه زودتر مراسم رو بگیریم..

با صدای عمه سرم رو بلند کردم با استرس گفتم:

_ بله؟

عمه لبخندی زد و گفت:

_ نظر خودت چیه؟

گنگ گفتم:

_ درباره چی؟

عمه لبخندش پر رنگتر شد .. یاشکین با صدا خندید و با شیطنت گفت:

_ زن داداش خواست کجاست؟

عمه ادامه داد :

_ که یه ماه دیگه مراسم بگیریم؟

دوباره سرم رو انداختم پایین و با کلی خجالت گفتم :

_ هر جور خودتون صلاح می دونید..

زن عمو _ خوب پس مبارکه اینجور که معلومه تاریخ عقد و عروسی هم افتاد واسه یه ماه دیگه..

کلافه پوفی کردم .. چی می تونستم بگم؟ اگه روم می شد خجالت نمی کشیدم حتما نارضایتی خودم رو اعلام می کردم.. دوست نداشتیم اینقدر زود عروسی بگیریم .. دلم می خواست یه دوره نامزدی داشته باشیم..

عجب ترین مراسم خواستگاری بود .. بیشتر مثل بله برون بود تا مراسم خواستگاری..

بعد از خوردن شام عمه و عمو اینا رفتن ولی مهری و یسنا رو سر من بدبخت خراب شدن گفتن
نمی خوان برن خونه عمه می خوان پیش من بمونن..

مهری _ آیما این چه موقع خوابیدنه؟! ما اومدیم اینجا شب زنده داری کنیم نه که بخوابیم..

چشمام رو بیشتر به هم فشردم ساعت دو شب بود ولی این دو تا خیال خوابیدن نداشتن..

یسنا پتو رو از روی سرم کشید و گفت :

_ راست میگه دیگه بلندشو هنوز زوده واسه خواب..

با حرص تو جام نشستم و عصبانیت گفتم:

_ بابا دست از سرم بردارید یه نگاه به ساعتتون بندازید می فهمید زود نیست ..فردا شما می تونید

تا ظهر بخوابید ولی من باید زود بیدار بشم..

مهری _ بهونه الکی نیار آیما صبح زود می خوای بیدار بشی چیکار کنی؟!

پوفی کردم ..یکی می خواست بهشون بگه آخه به شما چه!

_ باید برم باشگاه کلاس دارم..

یسنا _ اهان.. الان خوابیدنت مورد نداره می تونی بخوابی..

مهری پتو رو انداخت روم و گفت:

_ راحت باش..

بچه پروایی نثارشون کردم و پتو رو کشیدم رو سرم و خوابیدم..

با شنیدن اسمم از زبون مامان لای چشمام رو باز کردم.. با صدای خواب آلود گفتم:

_ جونم مامان؟

مامان با صدای آروم گفت:

_ زودتری بلند شو که یاشار اومده دنبالت..

با شنیدم اسم یاشار سیخ تو جام نشستم .. چشمام رو مالیدم تا خواب از سرم بپره گفتم:

_ الان آماده می شم..

مامان از کنار تختم بلند شد و گفت :

_ پس زود باش..

بلند شدم از سر جام بدون ایجاد کردن صدایی آماده شدم و از اتاقم بیرون اومدم..

کولم رو کنار در دستشویی گذاشتم و خودم رفتم داخل تا دست صورتم رو بشورم.. مشتم رو پر آب کردم و به صورتم زدم.. گرمی آب تمام وجودم رو گرم کرد لبخندی رو لبم نشست.. از داخل جیب مانتوم خط چشمم رو بیرون آوردم و کشیدم به چشمام و رژ کم رنگم زدم به لبام تا صورتم یه کم از این بی روحی بیرون بیاد.. به خودم تو آینه لبخندی زدم و با انرژی از دستشویی اومدم بیرون..

کولم رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم.. طبق معمول مامان اونجا بود یاشار داشت خیلی آروم صبحونه می خورد..

با همون لبخندی که رو لبم بود سلام کردم.. یاشار سرش رو بلند کرد.. لبخندی زد و گفت :

_ سلام به روی ماهت بیا بشین زودتری صبحونت رو بخور که بریم دیرمون شده..

صندلی رو به روی یاشار رو بیرون کشیدم و نشستم..

لقمه ایی درست کردم و با آرامش شروع کردم به خوردن..

لقمه ایی بزرگ اومد جلو صورتم با تعجب سرم رو بلند کردم.. یاشار با لبخند اشاره کرد به لقمه تو دستش.. خیلی آروم فقط با لب خونی می تونستم بفهمم داره چی می گه..

یاشار _ با لقمه هایی که تو می گیری تا فردا هم سیر نمی شی اینو بخور که زودتر بریم..

زیر چشمی به مامان نگاه کردم که ببینم داره چی کار می کنه.. آخه الان که نامزد شدیم خجالت می کشم از بقیه خیلی راحت باهاش بر خورد کنم.. مامان پشتش به ما بود و داشت برنج خیس می داد.. سریع لقمه رو از یاشار گرفتم.. و با حرص رو به مامان گفتم:

_ مامان داری چیکار می کنی؟

مامان با تعجب برگشت طرفم و اشاره کرد به ظرف برنج و گفت:

_ دارم برنج خیس میکنم..

کلافه گفتم:

_ مامان مگه نگفتم نمی خواد شما پای گاز وایسین خودم یه چیزی درست می کنم..

مامان دوباره پشتش رو کرد به ما و گفت:

_ یاشار این زنت رو وردار ببر داره زیادی حرف می زنه..

این حرف مامان مثل آب یخ می موند که ریخته باشن رو سر من.. یاشار داشت ریز ریز می خندید اشاره کرد که بریم و خودش زودتر بلند شد و رفت..

بلند شدم و با صدایی که فقط من و مامان بشنویم گفتم:

_ باشه مامان جون صبر کنید من شب پیام اگه چغلیتون رو پیش بابا نکردم..

مامان برگشت طرفم و گفت:

_ برو بچه، برو من رو از چی می ترسونی؟

_ هیچی مامان جون، شب هم رو می بینیم خداحافظ

مامان _ خدا به همراتون..

سوار ماشین شدم یاشار هنوز لبخندش رو لبش بود.. با حرص گفتم:

_ داری به چی می خندی؟

یاشار برگشت طرفم و لقمه ای که واسم گرفته بود رو به طرفم گرفت و گفت:

_ حرص نخور نون پنیر بخور ..

لقمه رو از دستش گرفتم و با حرص یه گاز گنده ازش گرفتم..

یاشار _ خفه نشی عزیزم..

برگشتم طرفش هنوز داشت ریز ریز می خندید جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

_ نخذند..از دست مامانم باید حرص بخورم از دست تو هم باید حرص بخورم!؟

یاشار لپم رو کشید و دستش رو برد طرف لباس و بوسید و گفت:

_ اینجور که حرص می خوری آدم دلش می خواد گازت بگیره حیف که اینجا جاش نیست و گرنه از خجالت در اومدم..

لپام گل انداخت و سرم رو انداختم پایین.. نمی دونم چرا خجالت می کشیدم یاشار اولین بارش نبود که این حرف رو می زد ولی من اولین بار بود که به خاطر حرفش ازش خجالت می کشیدم..

صدای خنده بلند یاشار تو ماشین پچید..ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد..

یاشار _ وای آیما وقتی خجالت می کشی خیلی خوشمزه می شی ، آدم دلش می خواد بخورت..

زدم به بازوش و گفتم:

_ بسه دیگه و گرنه پیاده می شم..

یاشار بین خندش گفت:

_ باشه باشه دیگه نمی خندم..

دستم رو بردم ضبط رو روشن کردم آهنگ بی کلام و ملایمی تو ماشین پخش شد..ابرو هام از تعجب پرید بالا ..یاشار و اینجور آهنگ ها!!

یاشار _ کجا بریم؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

_ نمی دونم هر جا رفتی..

یاشار سرش رو تگون داد و پچید تو خیابون اصلی..

_ راستی یاشار مامانت اینا تا کی اینجان..

یاشار نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ ظهر حرکت می کنن می رن..

با تعجب گفتیم:

_ چرا اینقدر زود؟

یاشار _ بابام و دایی کار دارن باید زودتر برن..

_ خوب پس برو خونت تا من حداقل خداحافظی کنم..

یاشار با لحن مظلومی گفت:

_ نه جون یاشار نمی خواد.. می خوام چند ساعت باهم باشیم.. کسی ازت دستت ناراحت نمی شه

که چرا نرفتی خداحافظی کنی..

لبندی زدم و گفتیم:

_ باشه بابا گریه نکن نمی ریم..

یاشار دوباره لپم رو کشید و گفت:

_ قربون تو...

زیر لب گفتیم:

_ خدا نکنه...

یاشار انگشت شصتش رو روی لبام کشید.. با بهت سرم رو بلند کردم.. لبخندی رو لباش بود و

نگاش به لبام بود..

آروم گفت:

_ خیلی رو عصاب بود..

از خجالت سرم رو پایین انداختم و دو بار پشت سر هم با مشت زدم به بازوش و با حرص گفتیم:

_ اینجوری نکن یاشار باور کن پیاده می شما..

یاشار با صدای بلند خندید و گفت:

_ تو که خجالت می کشی من دوس دارم سر به سرت بزارم ..تو خجالتت رو کنار منم دیگه این کارا رو نمی کنم..

تا کی می تونستم ازش خجالت بکشام به خاطر کارای که بیشترش واسم عادی بود..نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم با اعتماد به نفس گفتم:

_ باشه من قبول دارم..

با صدای آرومتری ادامه دادم :

_ ولی بهم چند روز فرصت بده..

یاشار با همون لبخندی رو لبش بود گفت :

_ باشه ولی دو روز بیشتر فرصت نداری ..نه ،نه دو روز زیاده یه روز نصفی..

پوفی کردم و گفتم:

_ تو فقط بلدی سر به سر من بذاری ازدواج کردی ولی دست از این عادت برنداشتی..

یاشار همینجور که می خندید گفت:

_ پیاده شو امروز زیاد حرص خوردی دیگه کافیه..

از ماشین پیاده شدم و دوشا دوش یاشار به طرف پاساژ رفتیم ..

همینجور داشتیم ویترا اینای مغازه های رو می دیدم با تعجب رو به یاشار گفتم:

_ چیزی می خوای بخری؟

یاشار بدون توجه به حرف من دستم رو گرفت و کشید طرف دیگه پاساژ!

یاشار _ ایما ببین این خوشگله؟

به لباسی که یاشار اشاره می کرد بهش نگاه کردم ..یه لباس مجلسی نارنجی خوشرنگ که تا روی زانو مهره دوزی شده بود که پائینشم مدل ماهی پف داشت که تیکه هایی از تور و پارچه مهره دوزی شده بود..یه لباس خوشگل و خیره کننده بود..

سرم رو تکون دادم گفتم :

_ او هوم خوشگله

یاشار دوباره دستم رو کشید به داخل مغازه برد گفت :

_ پس بیا بریم پرو کن بینم تو تنت چطوره..

با تعجب گفتم :

_ چرا تو تن من؟

یاشار وایساد و برگشت طرفم لبخند ملیح زد و گفت:

_ پس تو تن کی؟

همینجور گنگ بهش نگاه می کردم گفتم:

_ من لباس می خوام چیکار؟

یاشار لبخندش پر رنگتر شد رو به خانوم فروشنده گفت لباس تو ویتترین رو سائز من بیاره.. دوباره برگشت طرفم و گفت:

_ آیما مثل اینکه فراموش کردی یه ماه دیگه عروسیمونه ها..

پوفی کردم و با لحن بی خیالی گفتم :

_ حالا کـــــــــــــــــــــو تا یه ماه دیگه؟

یاشار لباس رو انداخت تو بغلم و هدایتم کرد طرف اتاق پرو..

یاشار _ اگه به تو باشه شب عروسیتم لباسای مال قبلنت رو می پوشی..

لباس رو آوزون کرد به چوب لباسی تو اتاق پرو و برگشتم طرف یاشار گفتم :

_ اون که صد البته آخه آدم واسه یه شب بره لباس چند میلیونی بخره واسه چی!؟

یاشار در اتاق رو گرفت و با مسخرگی گفت :

_ اینقدر حرف نزن بچه لباست رو بپوش..

و در اتاق رو بست.. به خودم تو آینه نگاه کردم باید بعد از اینجا می رفتم باشگاه نفس راحتی کشیدم خدا رو شکر چون امروز تعطیل بود شرکت نرفتم واسه همین با انرژی بیشتر می تونستم به بچه ها آموزش بدم ولی نمی دونستم چرا اینجا تعطیل نیست!؟

لباس رو پوشیدم و یه چرخی زدم تو تنم که عالی بود این واسه شب اول خوب بود.. ولی نمی دونستم اینقدر عجله واسه چیه خوب بعدا هم می تونستیم لباس بگیریم!
صدای تق تق در اومد بعد صدای یاشار..

_ آیما داری چیکار می کنی اون تو در رو باز کن می خوام منم ببینم تو تنت چطوره لباسه..
در رو باز کردم.. یاشار نگاهش رو دوخت بهم.. دستش رو برد زیر چونش و متفکرانه بهم نگاه کرد ..

یاشار _ بچرخ..

منم مطیعانه یه دور زدم..

یاشار سرش رو تکون داد و گفت :

_ خوبه اگه تو هم خوست اومده همین رو برداریم؟

به خودم تو آینه نگاه کردم گفتم:

_ خوبه فقط بین سبز تیرش رو ندارن این رنگش زیادی جیغه..

یاشار _ باشه تو لباس رو در بیاری منم از خانومه می پرسم..

از اتاق پرو اومدم بیرون.. لباسی که گفته بودم خانومه آورده بود.. همون رنگی بود که می خواستم سبز تیره با مهره دوزی های مشکی..

یاشار _ این رنگ بیشتر بهت می یاد..

سرم رو بلند کردم به یاشار نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم:

_ اوهوم خیلی خوشگله..

یاشار لباس قبلی رو از دستم گرفت گذاشت رو پیشخون رو به خانومه به لباس سبزه اشاره کرد و گفت:

_ خانوم اینو بر میداریم..

خانومه هم لباس رو گذاشت تو کاورش و بعد گذاشت تو پلاستیک.. یاشار پول لباس رو کارت کشید نامرد نتونستم بفهمم چقدر شد ..

از پاساژ اومدیم بیرون و به طرف ماشین رفتیم..

_ یاشار منو می بری باشگاه دیگه؟

یاشار دزدگیر ماشین رو زد و گفت:

_ نه اول بریم ناهار بخوریم بعد می برمت باشگاه..

سوار ماشین شدیم و یاشار ماشین رو روشن کرد.. پیشنهاد خوبی بود چون واقعا گرسنم بودم.. بعد از اینکه ناهار خوردیم تو راه یاشار یه جعبه شیرینی گرفت واسه بچه های باشگاه به عنوان شیرینی نامزدی..

در ماشین رو باز کردم که پیاده بشم که یاشار بازوم رو گرفت و نداشت!

_ کجا؟

با تعجب گفتم:

_ پیاده بشم دیگه..

یاشار یکی از ابرو هاش رو داد بالا و گفت:

_ اول سهمیه منو بده بعد پیاده شو..

گنگ گفتم:

_ سهمیه؟! سهمیه چی؟!!

یاشار اشاره کرد به لپش و گفت:

_ اول منو ببوس بعد پیاده شو..

با بهت گفتم :

_ چی؟!_

دستم رو به نشونه برو بابا تکون دادم ..می خواستم در ماشین رو باز کنم که نداشت!

با حرص گفتم:

_ یاشار.._

یاشار با لحن لوسی گفت:

_ نمی ذارم.._

با حرص گفتم:

_ یاشار باور کن زشته کسی می بینه ابرومون می ره.._

یاشار لباس رو ورچید و گفت:

_ نمی خوام.._

چشم غره ای بهش رفتم که نیشش شل شد لبخند گنده ای زد..

نفسم رو کلافه دادم بیرون..خدا رو شکر شیشه های ماشین مخفی بود ..شیشه جلو هم خبری نبود..

به طرف یاشار خم شدم که گونه هاش رو ببوسم که سریع سرش رو به طرفم خم کرد و دستاش رو گذاشت پشت گردنم لبام رو بوسید..با چشمای گرد شده داشتم به چشمای بسته یاشار نگاه می کردم..فوری به خودم اومدم و ازش جدا شدم.. همینجور که نفس نفس می زدم گفتم:

_ الاغ نمی گی کسی می بینتمون؟_

با حرص زدم به بازوش و ادامه دادم:

_ مگه قرار نبود بهم فرصت بدی؟_

یاشار هنوز نگاش به لبام بود با لحن خاصی گفت:

_ باور کن نشد.._

جیغ خفیفی کشیدم که یاشار از هپروت اومد بیرون گفتم:

_ اگه کسی می دیدتمون چه خاکی تو سرم می ریختم..

سرم رو چرخوندم طرف شیشه که بینم کسی ندیدتمون که نگام به نگاه تیز بین میثاق خورد..میثاق فوری نگاهشو از مون گرفت و رد شد..

یاشار واسه عوض کردن جو به وجود اومده با لحن شوخی گفت:

_ بابا کسی ندید من حواسم بود..

زیر لب گفتم:

_ جون عمت..

فوری از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمون باشگاه رفتم..قلبم هنوز داشت از هیجان تند تند می زد..تنم داغ داغ بود..گونه هام هم به خاطر خجالت سرخ شده بود هم به خاطر گرمای بدنم..

کلافه نفس عمیقی کشیدم و با زار گفتم میثاق رو کجای دلم بزارم ... برای امید دادن به خودم گفتم بابا نامزدم بوده خلاف شرع که نکردم با این حرفم یه کم دلم آروم گرفت.. زیر لب با خودم گفتم:

_ پسره خر نفهم الاغ بشور هیچی تو کلاهش نیست اینجور نمی شه من باید این رو آدم نکنم
آیما نیستم ..

با صدای یاشار تو جام وایسادم..

یاشار _ آیما وایسا منم بیام دیگه چرا اینقدر تند تند راه می ری دختر؟!

برگشتم طرفش و منتظر وایسادم..دیگه خیلی ناجور بود من زودتر می رفتم داخل بعد یاشار با اختلاف چند ثانیه می یومد...

یاشار نفس نفس زنون کنارم وایساد گفت:

_ چقدر تند می ری از نفس افتادم..

بدون اینکه چیزی بهش بگم دوباره به راهم ادامه دادم...

وارد سالن شدم بچه ها دور یه میز جمع شده بودن داشتن نوشیدنی می خوردن..بالای سرشون
وایسادم و با انرژی گفتم:

_ سلام..

همه سرشون رو بلند کردن و جوابمون رو دادن...

یاشار هم سلام کرد..

بعضی ها با تعجب و بعضی ها هم با کنجکاوی بهمون نگاه می کردن..

جعبه شیرینی رو باز کردم گذاشتم روی میز و با لبخند گفتم :

_ بفرمایید..

زیبا با کنجکاوی گفت :

_ مناسبتش چیه؟

یاشار جوابش رو داد:

_ نامزدی من و آیما

کنار بقیه نشستیم همه تبریک گفتن.. به میثاق نگاه کردم می خواستم عکس العملش رو ببینم ولی

میثاق سرش رو پایین انداخته بود و با لیوان جلوش بازی می کرد!

وانیار_ من خیلی وقته منتظر این شرینینم..

با تعجب سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم..

وانیار خندید و گفت:

_ اینجور نگام نکن آخه عروسی پسر عموت شنیده بودم به اسم همین ..

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ آهان..

آتا_ آیما صبح وقتی دخترا بیدار شدن فهمیدن با یاشار رفتی بیرون تا جون داشتن بهت فوش

دادن..

با بهت گفتم :

_ واسه چی؟

آتا همینجور ریز ریز می خندید گفت:

_ می خواستن امروز نذارن شما دو تا همو ببینن یه جور حال گیری..

همه زدن زیر خنده به جز میثاق و زیبا که جورای تو خودشون بودن دلیلش!

از خجالت سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم ..

با چشمای بسته دستم رو کشیدم روی عسلی کنار تختم تا موبایلم رو پیدا کنم ولی چیزی نبود! با بی حالی چشمم رو باز کردم و تو جام نشستم.. به اطراف تختم نگاه کردم، موبایلم پایین تخت افتاده بود .. خم شدم و از پایین تخت برداشتم .. یه دکمه ای رو زدم که صفحه موبایل روشن بشه..

خبری نبود! با حرص موبایلم رو پرت کردم اون طرف تخت و از سر جام بلند شدم..

بین چطور روزم رو خراب کرد! از دیشب تا حالا خبری ازش نبود! نگرانش بودم ولی غرورم اجازه نمی داد دوباره بهش زنگ بزنم .. دیشب چند بار بهش زنگ زدم یه جوری منو پیچوند..

یه مشت آب یخ زدم به صورتم تا یه کم عصبانیتم کم بشه..

رفتم تو اتاقم آماده شدم که برم شرکت جعبه کادو پیچ شده از داخل کمد بیرون آوردم و گذاشتم داخل کولم که اگه خدا خواست که این نامزد ما دلش واسمون تنگ شد اومد دیدنمون کادو رو بهش بدم ..

رفتم داخل آشپزخونه.. همه بودن.. سر پا وایسادم کنار میز یه لقمه گرفتم گذاشتم دهنم با همون دهن پر گفتم :

_ من می رم خداحافظ..

مامان _ کجا می ری صبحونت رو که نخوردی..

برگشتم به مامان نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم:

_ مامان جون الان میل ندارم اگه گشتم شد یه چیزی می گیرم می خورم..

مامان مثل قانع شد چون دیگه چیزی نگفت..هنوز دو قدم نرفته بودم که با صدای آتا وایسادم..

آتا _ آیما صبر کن تا من صبحونم رو بخورم می رسونمت..

_ نه نمی خواد دیرم نشده خودم می رم..

آتا _ ظهر می خوای پیام دنبالت؟

می دونست بیشتر اوقات با یاشار می رم باشگاه ولی بازم می پرسید.. من قربون این داداش گلم برم که همیشه به فکرمه.. لبخندی زدم و گفتم:

_ به احتمال زیاد یاشار می یاد دنبالم اگه نیومد زنگ می زنه بهت..

آتا سرش رو تکون داد و گفت :

_ باشه..

از خونه اومدم بیرون و با اتوبوس به سمت شرکت رفتم..

کیفم رو انداختم رو میز و روی صندلیم لم دادم.. از وقتی سحر اومده بود وانیار دیرتر می یومد یا زودتر می رفت گاهی اوقاتم یاشار کار داشت نمی یومد دنبالم با وانیار می رفتم باشگاه... از وقتی بچه های شرکت فهمیدن من نامزد کردم دیگه از اون نگاه های می تونیم بگیریم کنجکاو شون رو بهمون نمی انداختن رابطه بینمونم هم راحت شده بود...

با صدای وانیار سرم رو از روی کیبورد کامپیوتر بلند کردم و بهش نگاه کردم..

_ بله؟

وانیار _ می خوام برم باشگاه تو هم جمع کن بیا با هم بریم..

یه نگاه به ساعت انداختم هنوز یه ساعت مونده بود تا ساعت کاریم با دو دلی گفتم:

_ نه هنوز یه ساعتی تا ساعت کاریم مونده می مونم بعد زنگ می زنه تا یاشار بیاد دنبالم..

وانیار بی حوصله گفت :

_ من که مدیرتم دارم بهت می گم بیا بریم حالا تو یه زنگ یاشار بزن شاید نتونه بیاد دنبالت..

چشمام رو ریز کردم و مشکوک بهش نگاه کردم..

_ باشه..

گوشیم رو برداشتم ..آهی کشیدم هیچ خبری ازش نبود حداقل یه اس ام اس یا میس کال نداشتم

تا دلم خوش باشه... شمارش رو گرفتم بعد از چند تا بوق بالاخره اقا رضایت داد گوشیش رو

برداشت..

یاشار _ جانم؟

_ یاشار جان کجایی؟

یاشار _ عزیز من، می خوای کجا باشم این موقع روز سر کارم دیگه!

آهان کشیده ایی گفتم و ادامه دادم:

_ می تونی بیایی دنبالم..

یاشار با لحن ناراحتی گفت:

_ عزیزم امروز کار دارم نمی تونم بیام زنگ بزن به آتا تا بیاد دنبالت..

_ باشه گلم نمی خواد خودت رو ناراحت کنی وانبار می خواد بره باشگاه من باهاش می رم..

یاشار _ باشه پس مواظب خودت باش..

_ باشه چشم تو هم ، فعلا..

_ باشه،خداحافظ..

گوشی رو کلافه قطع کردم اینجور که پیدا بود تا شبم نمی تونستم ببینمش..

وانبار سرش پایین بود و با نوک کفشش بازی می کرد یعنی می خواست بهم بفهمونه من حواسم

به تو نیست؟! سیستم رو خاموش کردم و گفتم:

_ یاشار نمی تونه بیاد دنبالم پس باهات می یام..

وانبار سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

_ پس زود باش بریم..

از سر جام بلند شدم و کیفم رو انداختم رو دوشم و گفتم:

_ من آماده ام بریم..

سوار ماشین شدیم .. وانبار ماشین رو روشن کرد .. بعد از پنج دقیقه که تو مسیر بودیم وانبار تغییر مسیر داد با تعجب گفتم:

_ داریم کجا می ریم؟!

وانبار همینجور که داشت به رو به روش نگاه می کرد گفت :

_ اول بریم خونتون یه چیزی از آتا بگیریم بعد بریم باشگاه..

تا نوک زبونم اومد که بگم چی بگیریم ولی خوردمش دیگه زیادی پررو بازی بود اگه می گفتم ..

وانبار جلو در خونمون وایساد .. در ماشین رو باز کرد هنوز پیاده نشده بود که با تعجب برگشت طرفم و گفت:

_ پیاده نمیشی؟!

با دو دلی به در خونه نگاه کردم.. مگه وانبار می خواست بره بشینه که منم پیاده بشم؟! شاید کارش طول می کشید که می گفت پیاده شم؟!

هنوز وانبار منتظر نگام می کرد دل رو زدم به دریا و پیاه شدم حداقل اگه نمی خواست بشینه می تونستم یه لحظه مامان رو ببینم و حالش رو بپرسم..

کنار وانبار جلو در وایسادم ..وانبار زودتر زنگ در رو زده بود دیگه احتیاجی نبود تو کولم یه ساعت دنبال کلید بگردم..

_ کیه؟!

با صدای آتا طبق عادت رفتم جلو آیفونم و زبونم رو بیرون اوردم و گفتم:

_ مگه کوری نمی بینی؟

آتا _! تویی؟! تو شوهر کردی آدم نشدی؟

_ وقتی تو با زن گرفتن آدم شدی من با شوهر کردن آدم می شم.. در رو باز کن زیر پا علف سبز شد..

صدای خنده وانبار بلند شد در با صدای تیکی باز شد..

آتا _ بیا تو دختر تا بیشتر از این أبرمون رو نبردی..

از خجالت سرم رو انداختم پایین و بدون حرفی رفتم داخل ..چی می تونستم بگم؟ کاری که شده بود هر کاری می کردم نمی تونستم جمش کنم.. واسه دلداری خودم گفتم بابا وانبار از خودمونه ما دیگه با هم این حرفا رو نداریم..

بدون اینکه تعارف بزنم به وانبار زودتر اومدم داخل خونه مهمون آتاس خودش بیاد پیشوازش.. بند کفشام رو باز کردم همینجور که می رفتم طرف آشپزخونه با صدای بلند مامان رو صدا زدم.. ولی خبری نبود!

با صدای ترکیدن چیزی کنار گوشم با وحشت یه متر پریدم هوا و دستم رو گذاشتم روی قلبم و تند تند نفس می کشیدم.. با ترس برگشتم طرف پذیرایی با صدای چند نفر که با هم گفتن:

_ تولدت مبارک

چشمام از تعجب گرد شد!

همه تو پذیرایی نشسته بودن.. یاشار، مامان بابا زیبا میثاق مهری و یسنا! وقتی متوجه موقعیتم شدم کم کم لبخندی اومد رو لبام..

یاشار اومد جلو کیک رو گرفت جلوم و خیلی آروم طوری که خودم بشنوم گفتم:

_ تولدت مبارک عشقم..

لبخند ملیحی اومد رو لبام شنیدن این حرف از زبون یاشار خیلی شیرین بود..

آتا _ چرا زل زدی به شوهر، زشته! شمع رو فوت کن دیگه همش آب شد..

چشم غره ای بهش رفتم.. مهری و یسنا با هم گفتن:

– فوتش کن دیگه..

رفتم کنار یاشار وایسام و گفتم:

– این شمع تولد من و یاشاره من ترجیح می دم با هم خاموشش کنیم..

یاشار نگاه مهربونی بهم انداخت..

و همه با هم ه————و کردن..

لبخندی زد..چشمامون رو بستیم و آرزو کردیم..

آرزو کردم یه زندگی آرام کنار کسی که دوستش دارم..چشمام رو باز کردم و با هم شمع بیست و

چهار سالگیمون رو خاموش کردیم..

اول مامان و بابا اومدن بهمون تبریک گفتن و هدیه هر دومون رو بهمون دادن..مامان کنار گوشم

گفت:

– برو لباست رو عوض کن ..

سرم رو تکون دادم و همه معذرت خواهی کردم و به طرف اتاقم رفتم..

وارد اتاق و در رو پشت سرم بستم..به طرف کمد رفتم و یه تونیک سبز رنگ بیرون آوردم با

شلوار مشکی و شال مشکی ساده..

لباسم رو در آوردم که یه دفعه در اتاقم باز شد جیغ آرامی کشیدم و لباسم رو گرفتم جلوم.. یاشار

اومد داخل و در رو هم پشت سرش بست..

وقتی منو تو اون وضع دید لبخند شیطونی زد..با حرص گفتم :

– برو بیرون..

یاشار ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:

– کجا برم؟!

– برو بیرون می خوام لباسم رو عوض کنم..

یاشار رو تخت نشست و عادی گفت:

_ خوب عوض کن مگه من چیکارت دارم!؟

الان دوست داشتتم بپریم رو سرش موهایش رو دونه دونه بکنم ولی مهمون داشتیم نمی شد دعوا کرد باهاش واسه همین پشتتم رو بهش کردم و خیلی ریلکس لباسم رو عوض کردم.. رفتم جلو آینه به رژ کم رنگ زدم به کمم عطر زدم .. به نگاه دیگه به خودم تو آینه انداختم همه چی خوب بود..

به طرف در اتاق رفتم قبل از اینکه در رو باز کنم متعجب برگشتم طرف یاشار که داشت خیره نگام می کرد گفتم:

_ مگه نمی یای؟

یاشار گیج گفت:

_ ها!؟!

پوفی کردم و گفتم:

_ بیا بریم بیرون..

یاشار آهانی گفت و از سر جاش بلند شد..

با هم به طرف پذیرایی رفتیم ..همه دور هم نشسته بودن و حرف می زدند..

با تعجب رو به انا گفتم:

_ انا پس ماما با بابا کجان!؟

انا برگشت طرفم و گفت:

_ رفتن بیرون تا ما راحت باشیم گفتن اینجور خودشونم راحتتر..

_ آهان

کنار یسنا نشستیم و گفتم:

_ شما دو تا کی اومدین چرا چیزی به من نگفتین که می خوابین بیاین!؟

یسنا با شیطنت گفت:

_ صبح اومدیم می خواستیم سوپرایزت کنیم..

با کنجکاوی گفتیم:

_ فقط واسه این مراسم اومدین؟

مهری _ نه بابا اومدیم لباس بگیریم هم تو کارات کمکت کنیم..

با صدای آتا برگشتم طرفش..

آتا _ خواهر جان نمی خوای به ما کیک بدی ما گشمنونه..

از سر جام بلند شدم گفتیم:

_ چرا تا تو بری چای بریزی من کیک رو می برم..

رو به مهری و یسنا گفتیم :

_ بعدا حرف می زنیم..

جای آتا نشستم تا بتونم کیک رو ببرم.. اولین بشقاب رو دادم به وانیار که کنارم نشسته بود.. وانیار

بشقاب رو از دستم گرفت و گفت :

_ ایشا... کی بیایم شام عروسیتون رو بخوریم؟

یاشار جواب داد و گفت :

_ نه روز دیگه مراسمه..

وانیار _ به سلامتی ..ایشا... بعدشم نوبت میثاق و زیبا خانومه باید زودتری دست به کار بشن...

میثاق سرش رو بلند کرد و لبخندی زد..جوری لبخند زد اینگار از روی اجباره! گفت:

_ هر چی خدا بخواد..

این لحن حرف زدن یه جور تموم کردن بحث بود.. واسم جای تعجب داشت چرا میثاق مثل اول

ذوق نداشت!

سرم رو انداختم پایین و تو دلم گفتم اصلا به من چه و بقیه کیک رو بریدم...

یاشار در ماشین رو باز کرد و داخل ماشین نشست..با استرس گفتم:

_ چی شد؟

یه دفعه یاشار یورش آورد طرفم ..واسه یه لحظه ترسیدم..

گونه هام رو بوسید و گفت:

_ آزمایمون جوابش مثبته

خوشحالم بودم نصف از دلشورهام بر طرف شده بود... لبخندی زدم و گفتم:

_ آزمایش ژنتیک چی؟

یاشار ماشین رو روشن کرد و گفت:

_ اونم فردا می گیریم..

با خوشحالی گفتم:

_ خوب بریم خبر رو به بقیه بدیم ..

یاشار سرش رو تکون داد وگفت:

_ بریم..

تو راه یه جعبه شیرینی گرفتیم و به طرف خونه رفتیم...

وارد خونه شدیم با صدای بلند سلام کردم و گفتم:

_ مامان، بابا کجاین؟

بابا _ بیا تو پذیرایی..

بابا و بابای یاشار کنار هم نشسته بودن و کارتای عروسی رو می نوشتن..

عمو جان (بابای یاشار) با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

_ شیرینی به چه مناسبته!

لبخندی زدم و شیرینی رو از دست یاشار گرفتم و به طرفشون رفتم .. در جعبه رو باز کردم و بهشون تعارف کردم..

بابا _ دخترم حالا نگفتی به چه مناسبته....

_ بابا جون مگه هر شیرینی باید مناسب داشته باشه!

بابا و عمو جون هنوز با تعجب بهمون نگاه می کردن.. یاشار با صدا خندید و گفت:

_ چرا داری اذیتشون می کنی؟ بابا جون این شیرینی جواب آزمایش خونیه ..جواب مثبت بود..

بابا جون و عمو جون دو تا لبخند زدن و گفتن:

_ مبارکه..

عمو جون بعدش گفت:

_ جواب آزمایش ژنتیکتون گرفتین؟

یاشار _ نه بابا فردا می گیریم..

رفتم چندتا استکان چایی آوردم تا با شیرینی ها بخوریم... کنار یاشار نشستم رو به بابا گفتم:

_ پس ماما اینا کجان؟

بابا سرش رو از روی کارتا بلند کرد و گفت:

_ با عمت و دخترا رفت بازار..

بلند شدم و رفتم کنار بابا نشستم تا کمکشون کنم که زودتر کارتا رو بنویسیم..

_ بابا کی کارتا رو پخش می کنید؟

بابا _ این بیشترش مال روستای خودمونه چندتایی که اینجا دعوتنم می دم آتا پس فردا بیره..

سرم رو تگون دادم و شروع کردم به نوشتن جناب آقای ...

_ یاشار بیا ببین این خوبه؟

همون لحظه موبایلش زنگ خورد.. وایسادم تا موبایلش رو جواب بده..

_ جانم بابا..

اخماش ریز رفت تو هم با صدای آرومتری گفت:

_ چیزی شده؟

نمی دونم چی بهش می گفت عمو که یاشار سریع گفت:

_ باشه باشه ما الان میایم..

گوشی رو قطع کرد و اشاره کرد بهم که دنبالش برم.. هینجور که تند تند کناش راه می رفتیم با نگرانی گفتیم:

_ یاشار چیزی شده؟

یاشار هنوز اخماش تو هم بود! نمی دونم چی بهش گفتن!

یاشار _ چیزی نگفتن فقط گفتن سریع بریم خونه...

چند قدم نرفته بودیم که یاشار برگشت طرفم و لبخندی زد و با لحن آرامش بخشی گفت:

_ گفتیم که چیزی نیست

لبخند بی جونی زدم و دنبالش رفتم ..

یه دلشوره ای افتاد به جونم نمی تونستم خودم رو آرام کنم...

در حیاط با صدای تیکی باز شد با عجله رفتم داخل خونه کفشام رو کنار جا کفشی انداختم و فوری رفتم تو پذیرای.. بین جمعیت که تو پذیرایی بودن دنبال مامانم گشتم وقتی دیدمش نفس آسوده ای کشیدم...

با خیال راحت سلام کردم.. همه جوابم رو دادن ولی قیافه هاشون تو هم بود!

با نگرانی گفتیم :

_ چیزی شده؟

هیچ کس جوابم رو نداد!

عمو جون _ بابا یاشار بیا اینجا باید باهاتون حرف بزنینم..

یاشار اومد کنارم وایساد و با نگرانی گفت:

_ چیزی شده بابا؟

عمو جون نگاهی به بابا کرد بابا هم آرام سرش رو تکون داد! عمو جون بهمون نگاه کرد چهرش گرفته بود!

عمو _ امروز رفتم جواب آزمایش ژنتیکتون رو گرفتم..

مکئی کرد ..صداش گرفته بود.. می دونستم خبر خوبی نمی شنوم..

عمو جون _ جواب آزمایشتون منفی بود..

بعض راه گلوم رو گرفت ..داشتم چی می شنیدم؟! امکان نداشت..

یاشار _ بابا مطمئنید؟

صداش می لرزید..

عمو سرش رو انداخت پایین و با صدای آرام گفت:

_ آره..

دیگه پاهام جون نداشت..روی نزدیک ترین مبل نشستم سرم رو بین دستام گرفتم..این حرف خیلی معنی داشت واسم ..خیلی عواقب داشت که من از هیچ کدومشون خوشم نمی یومدم..سرم تیر می کشید ..چشمام لبالب پر از اشک بود ولی نباید می ریخت چون هیچی معلوم نبود.. واسه دلداری خودم گفتم شاید اشتباه شده..

بابا _ همه اینجا جمع شدیم تا نظرتون رو بدنیم می خواین با هم بمونید ..

مکئی کرد و با صدای آرامتری گفت:

_ یا از هم جدا می شید..

صدای اعتراض عمه بلند شد که گفت:

_ داداش..

با صدای محکم عمو که گفت:

_ خانوم ..

عمه پرید وسط حرف عمو و گفت:

_ آقا بزار حرفم رو تموم کنم بچه ها نباید از روی احساس تصمیم بگیرین که دو روز بعد پشیمون بشن ما هم به همین دلیل اینجا جمع شدیم که راهنمایشون کنیم..

عمو اینگار با حرف عمه موافق بود چون دیگه چیزی نگفت..

عمه ادامه داد:

_ خوب بچه نظرت تون چیه؟

تو دلم به خودم پوزخند زدم و گفتم هه نظر؟! مگه واسشون مهمه خوبه که همین الان عمه خودش گفت اینجا جمع شن واسه اینکه ما تصمیم اشتباه نگیریم..

چشمام رو بیشتر به هم فشردم... اصلا حالم خوب نبود.. دوست داشتم یاشار یه چیزی بگه.. بگه که نمی خواد مراسم رو به هم بزنه.. ولی یاشارم سکوت کرده بود شاید مثل من حالش خوب نبود نمی تونسست چیزی بگه!

عمه _ چرا دو تا تون ساکتین! معمولا می گن سکوت علامت رضایته ما چی معنی کنیم این سکوت رو؟

این حرف عمه مثل آب سردی بود که رو سرم ریخته سرم رو بلند کردم و سرد به عمه نگاه کردم.. عمه نگاش به یاشار بود و گفت:

_ نظر تو چیه پسرم؟

یاشار سرش رو پایین انداخته بود ولی اخم بین دو تا ابروهایش رو می تونسستم ببینم.. تو دلم با عجز گفتم یاشار تو رو خدا به مامانت بگو که باهاشون موافق نیستی .. تو رو خدا..

یاشار سرش رو بلند کرد و به مامانش نگاه کرد و آروم سرش رو بالا پایین آورد و فوری بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت...

با این حرکت دنیا رو سرم خراب شد قطره اشک از گونه هام پایین اومد... یاشار حتی بهم نگاه نکرد تا عجز تو چشمامم رو ببینه..

عمه _ خوب ایچور که پیدااست یاشار با نظر من موافقه، آیا نظر تو چیه؟

لحن حرف زدن عمه جوری بود انگار داشت در مورد یه چیز پیش پا افتاده حرف می زد جوری حرف می زد انگار از اولم دوست نداشته این ازدواج سر بگیره!

هنوز نگام به سمتی بود که یاشار رفته بود .. تو دلم تلخ خندیدم گفتم مگه نظر من مهمه؟!

دیگه نمی تونستم این محیط رو تحمل کنم.. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم هیچ وقت فکر نمی کردم یاشار پشتم رو خالی کنه.. با این کارش خردم کرد حتی نظر من رو هم نپرسید...

دیگه نمی تونستم تحمل کنم.. از سر جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. صدای مامان می شنیدم که صدام می زد ولی توجه ای بهش نکردم.. وارد اتاقم شدم در رو قفل کردم و بهش تکیه دادم..

مامان چند بار دستگیره در رو بالا پایین کرد و با نگرانی گفت:

_ آیا جان درو باز کن عزیزم؛ آیا؟

ولی من حرکت نکردم هنوز تو شوک حرکت یاشار بودم اون لحظه واسم مهم نبود مامان با اون قلب ناراحتش پشت در با نگرانی داره صدام می زنه

مامان _ آیا جان دخترم این در رو باز کن چون هر کی دوست داری این در رو باز کن

با صدای بغض دار ادامه داد:

_ آیا جان در باز کن جان مامان این در رو باز کن

صدای بغض دار مامان دلم رو بیشتر آتیش می زد.. ولی بازم نتونستم تکون بخورم ..

تو این فکر بودم که یاشار رو از دست دادم کسی که تو این یه ماه قلبم رو وابسته خودش کرد. لحظه لحظه واسه اون می تپید.. هنوز صدای زمزمه های عاشقونش تو گوشه ..

با صدای آتا صدای مامان قطع شد

آتا _ مامان جان چرا داری گریه می کنی؟ بیا بریم آیما رو هم به حال خودش بذار وقتی آروم شد خودش میاد بیرون..

با شنیدن حرف آتا سست شدم.. مامان داشت اشک می ریخت!؟ واسه چی داشت گریه می کرد واسه دختر بی لیاقتش که صدای بغض دار مامانش رو می شنید ولی در رو واسش باز نمی کرد؟!

بی حال پشت در سر خوردم.. نمی دونستم باید چیکار کنم بلند بشم برم مامان رو آروم کنم و بگم مامان من هیچیم نیست.. بگم حق با یاشاره که کنار کشید من خود خواه شدم نمی خوام از دستش بدم؟! حق یاشاره که یه زندگی آروم داشته باشه بچه های سالم داشته باشه.. تو خودت چی آیما؟ تو خودت دوست نداری بچه ی سالم داشته باشی یه دختر ملوس با یه پسر تپل میلی؟! سرم رو تکون دادم تا این افکار ازم دور بشه.. نه نمی خواستم.. حضور یاشار کنارم جای همه چی رو واسم پر می کرد.. ولی آیما یه منطقی تر فکر کن..

نمی دونم چند ساعت گذشته بود که به پنجره رو به روم خیره شده بودم.. با صدای باز و بسته شدن در حیاط به خودم اومدم.. ظهر اومده بودم تو اتاقم ولی الان هوا تاریک شده بود.. چند بار مامان و آتا اومدن دم در اتاقم ولی در رو باز نکردم..

بی حال از روی زمین بلند شدم.. بدنم خشک شده بود.. خودم رو انداختم روی تخت روی شکم خوابیدم.. موبایلم تو جیب مانتوم بود اذیتم می کرد در آوردم گذاشتم روی عسلی.. چشمم رو محکم رو هم فشردم.. صدای رعد برق بلند تو گوشم پچید واسه یه لحظه ترسیدم و تکون خفیفی خوردم.. صدای شرشر بارون بلند شد.. زمستون بود ماه تولدم ماهی که عاشقانه دوستش داشتم ماهی که داخلش بدترین اتفاق زندگیم افتاد..

اشکام از گوشه چشمم ریخت.. پا به پای آسمون گریه کردم.. گوشیم رو برداشتم اولین آهنگ رو پلی کردم تا صدای گریه ام بیرون نره..

ای خدا خبر نداری _____ اشقا دارن میسوزن

تمام صورتم خیس بود. بالشت زیر سرم خیس بود.. صدای آهنگ و صدای بارون تو سرم می پچید.. چشمم رو بستم تا یه کم سر دردم کم بشه.. چشمم رو باز کردم چشم خورد به کنار کمدم.. پاکتای خرید رو هم چیده بودم.. در چمدونم هنوز باز بود..

هر کی تا یکی رو میخواد لباسو به هم میدوزن ای

صدای هق هقم تو اتاق پچید .. از عصبانی به طرف پاکتا یورش بوردم .. پاکتا رو پاره کردم تمام
وسایل داخلشون رو تو اتاق بخش کردم .. با صدای بلند گریه کردم زجه زدم ..

_____دا خبر نداری عاشقا تنهای تنهان قطره قطره اش
_____ک خون میریزن

نمی تونستم طاقت بیارم نمی تونستم قبول کنم .. دیگه توانش رو نداشتم من با حضور یاشار سر
پا شده بودم .. تکیه گام رو ازم می گرفتن .. زجه زدم تمام صورتم از اشک خیس بود .. زانو هام
خم شد .. کف اتاق زانو زدم .. موهام اومده بودن جلو صورتم با دستم به طرف عقب فرستادمشون ..

قربونت برم _____دایا عاشقا دارن میسوزن زدم

از پشت پرده اشک به دستم نگاه کردم ... نمی دونم چقدر کشیده بودمشون که دستام پر از مو
بود ..

همینجور که نفس نفس می زدم دستام رو با لباسم تمیز کردم .. لباسم رو از داخل چمدون بیرون
آوردم و اطرافم پخش کردم ..

هر کی تا یکی رو میخواد لباسو به هم میدوزن ای

من دیگه اینا رو نمی خوام .. دیگه اینا رو واسه چی می خوام؟!

هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود ..

_____دا خبر نداری عاشقا تنهای تنهان

چمدون خالی رو برداشتم و تمام قدرتم و به طرف دیوار پرت کردم .. با دو تا دستم صورتم رو
پوشوندم و گریه کردم ... کم آورده بودم ..

قطره قطره اش _____ک خون میریزن

سرم رو به طرف آسمون گرفتم و با تمام توانم داد زدم :

_ خدایا _____کم آوردم ..

صدای بلندم تو صدای رعد و برق آسمون گم شد.. بارون با شدت بیشتری می بارید گریه های منم شدت گرفته بود ..

روی دو تا زانو هام وسط اتاق نشسته بودم و زجه می زدم از خدا گله می کردم.. چرا هنوز به آرامش نرسیده دوباره آرامشم رو گرفت ..دیگه به امید چی؟ کی؟ سر پا بشم.. به طرف قبلش سجده کردم و با حق هق ازش خواستم:

_ خدایا _____ا به بزرگی خودت بهم صبر بده کاری کن که بتونم دوباره سر پا بشم بتون فراموشش کنم..

_ آیما زود باش داداشت بیرون منتظره..

دستکشام رو هم گذاشتم تو کیفم و گفتم:

_ باشه الان می رم چرا داد می زنید؟!

مامان دوباره بدون توجه به حرف داد زد و گفت:

مامان _ عجله کن

از اتاقم اومدم بیرون کفشام رو پوشیدم و گفتم:

_ مامان من رفتم

مامان _ خدا به همراهات

رفتم تو حیاط صدای بوق ماشین آتا کل کوچه رو گرفته بود دستش رو گذاشته بود رو بوق و بر نمی داشت!

با حرص نشستم تو ماشین و گفتم:

_ چه خبرته؟

آتا ماشین رو روشن کرد و ریلکس گفت:

_ خبر؟! خبر هم سلامتی..

پوفی کردم گاهی به سالم بودن عقلش شک می کردم.. سرم رو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم...

دو هفته اس از موضوع آزمایش و به هم خوردن عروسی می گذره.. تو این دو هفته همش تو اتاقم بودم نمی تونستم با خودم کنار بیام چند بار هم یاشار اومد دیدم که باهام حرف بزنه ولی نمی خواستم ببینمش چون حرفی واسه گفتن نبود که بزنه.. دو روز قبل آتا باهام حرف زد سرم داد زد دلیل واسم آورد تا تونست منو از اون حال بیرون بیاره ممنون بودم ازش واسه بودنش واسه درک کردنش واسه کمک کردنش ..

آتا _ ایما کجایی؟

برگشتم طرفش گیج گفتم :

_ ها؟

آتا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ حواست کجاست دختر یه ساعته دارم صدات می زنم!

خودم رو جمع جور کردم و لبخندی زدم و گفتم:

_ یه لحظه حواسم پرت شد کاری داری باهام؟

آتا _ می خواستم بگم وقتی رفتیم باشگاه اگه کسی چیزی بهت گفت ناراحت نشی..

تا حدودی می دونستم منظورش به کیه و گرنه بقیه بچه های باشگاه کاری به کار آدم نداشتن گفتم:

_ نه داداش مگه بچم واسه یه چیز بی ارزش ناراحت بشم!

آتا لبخندی زد و گفت:

_ نه به عاقل بودن تو شکی نیست.. تو یه دختر عاقل و بالغی که در برابر مشکلات خوب کنار میایی..

آره خوب کنار می یومدم اگه کنار نمی یومدم می خواستم چیکار کنم؟ تا آخر عمر به یادش زندگی کنم به یاد کسی که خیلی راحت کنارم گذاشت..

با آتا به طرف ساختمون باشگاه رفتیم تا مثل همیشه برم لباسم رو عوض کنم و بعد برم داخل زمین اسب سواری.. آتا ازم جدا شد می خواست اول بره اصطبل سری به اسبا بزنه بعد بیاد لباسش رو عوض کنه..

کسی تو سالن نبود! لباسم رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون از سالن نرفته بودم که سینه به سینه زیبا شدم..

زیبا _ ایما تو اینجایی؟!

با تعجب گفتیم:

_ آره چطور مگه؟

زیبا زل زد تو چشمام و گفت:

_ آخه فکر کردم دیگه نیامی!

چشمام رو ریز کردم و بهش نگاه کردم و گفتیم:

_ به چه دلیلی نباید می یومدم؟!

زیبا لبخند مسخره ای زد و گفت:

_ آخه فکر کردم بعد ازدواج سرت شلوغ می شه دیگه نمی یای!

لحنش نیش داشت که تا اعماق قلبم رو سوزوند ولی نباید بزارم زیبا به هدفش برسه و خورد شدنم رو ببینه.. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم و ریلکس گفتیم:

_ فکر نکنم از قضیه خبر نداشته باشی!

با این حرف ضایع شد قیافش وا رفت بد جور سوخت همینجور که منو سوزوند.. زیبا لبخندی زد که اصلا شبیه لبخند نبود بدون توجه بهش از کنارش رد شدم.. تا حدودی می دونستم داره از کجا می سوزه از این طریق می خواست حال منو هم بگیره که یه جورایی هم موفق شد..

به یکی از بچه های دوازده سیزده ساله کلاس داشتیم که با صدای وانبار برگشتم طرفش..

وانبار _ بین کی اینجاست کارمند قدیمی خودم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام..

وانبار کنارم وایساد و گفت:

_ علیک سلام آیما خانوم از این طرفا کم پیدایی!

لبخندم پر رنگتر شد وانبار با این روحیه شادی که داشت آدم ازش انرژی می گرفت ..

_ حالا که پیدا شدیم .. تو هم یه جانشین واسه خودت آوردی تو شرکت فکر کنم بیست و چهار

ساعته اینجا باشی نه؟!

وانبار خندید و گفت:

_ نه بابا هر روز میایم ولی بیست و چهار ساعت اینجا نیستیم..

_ خوب چه فرق می کنه بالاخره هستی..

وانبار _ خوب حالا بی خیال این موضوع شو نمی خوای به این بچه بگی وایسه تا خودش رو به

کشتن نداده؟!

تازه متوجه شدم تو ساعت کلاسی هستیم .. با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ علی کافیه بیا پایین استراحت کن..

برگشتم طرف وانبار ..وانبار صورتش رو تو هم جمع کرده بود و گفت:

_ دختر صدات چقدر گوش خراشه!

چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلند خندید و گفت:

_ هیچ وقت فکر نمی کردم پشت این چهره آروم و خجالتی یه شخصیت شیطون باشه!

لبخند غمگینی زدم این شخصیت شیطون فقط واسه بعضی از افراد رو نمایی می شد که وانبار تازه

شده بود جزو اون افراد..

وانیار _ خوب دیگه من برم تا صدای سحر بلند نشده کاری نداری؟

_ نه برو بسلامت

دستش رو به معنی خداحافظ تکون داد و ازم دور شد..

برگشتم طرف علی و اشاره کردم سوار اسب بشه... تکیه دادم به حصار چوبی دور زمین خوشحال بودم که با وانیار آشنا شدم شخصیتش رو شناختم.. اونجور که من قبلا در موردش فکر می کردم نبود آدمی بود می تونستی بهش اعتماد کنی باهانش راحت باشی.. لبخند غمگینی زدم و با خودم زمزمه کردم:

_ می تونه جای خالی داشته هایی که به اجبار نداری رو پر کنه؟ می تونه فقط یه دوست باشه واسم..

_ آیما؟

با صدای یاشار به طرفش برگشتم فکر کنم رنگم پرید استرسی افتاد به جونم نمی دونستم باید چطور باهانش برخورد داشته باشم.. سرعتم رو بیشتر کردم و به طرف در خونه رفتم .. یاشار به سرعت به طرف اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

_ آیما خواهش می کنم باید باهات حرف بزنم..

لحنش پر از التماس بود .. تقلا رو گذاشتم کنار .. نتونستم رو حرفش نه بیارم تسلیمش شدم همینجور که بازوم تو دستاش بود رو به آتا کرد و گفت:

_ دو ساعته دیگه برش می گردونم..

آتا فقط سرش رو تکون داد و رفت داخل خونه..

یاشار همینجور بازوم تو دستاش بود منو به طرف ماشینش هدایت کرد.. می خواستم دست از لجبازی بردارم و حرفاش رو بشنوم می خواستم بدونم چه دلیل قانع کننده ای داره..

سوار ماشین شدیم و یاشار ماشین رو روشن کرد...

ربع ساعت بود بدون اینکه حرفی بزنه داشت رانندگی.. بغض داشتم نمی تونستم این محیط بسته رو تحمل کنم.. با صدای گرفته گفتم:

_ نمی خوایی چیزی بگی؟

نگام به بیرون بود ولی نگاه سنگین یاشار رو روی خودم حس می کرد.. یاشار پچید تو یه کوچه خلوت و کنار کوچه ماشین رو پارک کرد..

یاشار _ ایما منو نگاه کن..

صداش مثل صدای من گرفته بود ولی نمی خواستم بهش نگاه کنم چون مطمئن بودم با دیدن صورتش اشکام می ریزه..

یاشار _ ایما منو نگاه کن

صداش بغض داشت ولی بازم برنگشتم نمی خواستم جلوش اشک بریزم..

یاشار دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو برگردوند طرف خودش.. زل زدم تو چشمای قهوایی خوش رنگش.. دیگه نتونستم تحمل کنم اشکام ریخت.. یاشار با انگشت شصتش اشکم رو پاک مرد و با صدای گرفته گفت:

_ نریز این اشکارو..

با شنیدن صدای گرفتش نتونستم خودم رو نکه دارم و اشکام پشت سر هم از گونه هام ریختن پایین..

یاشار خشن شونه هام رو گرفت و منو کشید تو بغلش و با عصبانیت گفت:

_ نریز این اشکا رو.. همش تقصیر من بود.. من لعنتی اگه اون شب حواسم سر جاش بود الان این اتفاق نمی افتاد..

سرم رو سینش بود و هق هق می کردم نمی تونستم آرام بشم.. می خواستم یاشار دلیل کار اون شبش رو بهم بگه تا آرام بشم..

یاشار _ اون شب وقتی بابا اون حرف رو زد حالم بد شد حواسم اصلا به اطرافم نبود نمی دون کی سرم رو تکون داده بودم و حرف مامان رو تایید کردم.. فقط اون لحظه به این فکر می کردم از

اون محل دور بشم و یه کم با خودم خلوت کنم وقتی شب رفتم خونه همه خواب بودن صبح که مامان قضیه رو بهم گفت تازه فهمیدم چه گندی زدم که اومدم دیدنت نخواستی باهام حرف بزنی مامانم بهم گفته بود تو هم با این ازدواج راضی نیستی واسه همین اصرار زیاد نکردم که حتما بینمت گفتم هر وقت خودت آمادگیش رو داشته باشی با هم حرف بزنی.. امشبم اتفاقی دیدمت ولی وقت این حالت رو می بینم...

مکث کرد و دیگه چیزی نگفت می تونستم بقیه حرفش رو خودم حدس بزنی زیاد سخت نبود.. آروم تر شدم ازش جدا شدم و سرم رو به پشت صندلی تکیه داد و چشمام رو بستم و با صدای گرفته گفتم:

_ اینا رو بزار پای تقدیر.. بهتر همون روز بهم خورد چون در آخر به هم می خورد..

یاشار با صدای که از ته چاه بیرون می یوم گفت:

_ چی می گی ایما؟!

نفس عمیقی کشیدم تا یه کم حالم بیاد سر جاش و گفتم:

_ چیزی نمی گم که تو متوجه نشی دارم حقیقت رو می گم ما نمی تونستیم بچه دار شیم نمی تونستیم تا آخر عمر بدون بچه زندگی کنیم پس خود به خود این ازدواج به هم می خورد.. آگه اون روز این ازدواج بهم نمی خورد مطمئن بودم این ازدواج سر می گرفت چون دو تامون داغ بودیم و مصمم واسه این کار ولی بعد از چند وقت متوجه اشتباهمون می شدیم که خیلی دیر بود.. پس این رو بزار پای یه خود شناسی بزرگ به فال نیک بگیر چون مطمئن بودم آگه این ازدواج سر می گرفت بعد از چندی جدایی نصیبمون میشد..

چشمام رو باز کردم و برگشتم طرف یاشار که داشت خیره بهم نگاه می کرد لبخند کم جونی زدم و گفتم:

_ درست نمی گم؟

یاشار نگاش رو ازم گرفت و سرش رو انداخت پایین و با صدای گرفته گفت:

_ نمی دونم

_ برو خونه با خودت خلوت کن و خوب به حرفام فکر کن مطمئن باش به نتیجه ای می رسی که من رسیدم..

یاشار سرش رو بلند کرد و به چشمام خیره شد و گفت:

_ پس این حس رو چیکار کنم؟

زل زدم تو چشمات و گفتم:

_ همینجور که ساده این حس تو قلبت جا باز کرد همینجور ساده هم از بین می ره..

یاشار با عجز گفت:

_ نمی ره..

سنگ دل شده بودم چون باید اینطور می بودم..

_ می ره می تونی حس رو تغییر بدی من بشم همون دوست همون یار قدیمی نه بیشتر ..

یاشار ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد ..بدون هیچ حرفی منو تا جلوی خونمون رسوند..قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:

_ خوب رو حرفام فکر کن مطمئن باش به نتیجه ای می رسی که من رسیدم..

در ماشین رو بستم ..

صدای جیخ لاستیک ماشین یاشار سکوت کوچه رو شکست..یاشار به سرعت از کنارم گذشت..هنوز نگام به ماشین یاشار بود که تو پیچ کوچه گم شد..به طرف در خونه رفتم کلید انداختم و وارد خونه شدم..نگران یاشار بودم که نتونه با خودش کنار بیاد ولی به این فکر کردم که یاشار همیشه منطقی بود و منطقی فکر می کرد خیالم راحت شد...

وارد خونه شد و با صدای بلند سلام کردم..

_ ماما کجایی؟

ماما به سرعت اومد طرفم و با خوشحالی گفت:

_ علیک سلام دختر خوشگلم خوش اومدی..

از خوشحالی مامان لبخندی اومد رو لبم ولی دلم گرفت واسه این دو هفته که اذیتش کرده بودم..
سفت تو بغلم گرفتمش و بوسیدمش..

صدای آتا از پشت سر مامان اومد که گفت:

_ دختر لوستون رسید که قریون صدقش برین؟!!

مامان رو از خودم جدا کردم و واسه آتا زبونم در آوردم و گفتم:

_ چیه حسودیت می شه؟

آتا دهنش رو کج کرد و گفت:

_ از کی حسودیم بشه؟ از تو! عمرا..

مامان پوفی کرد و گفت:

_ بسه، بسه بچه ها گنده تا چیزی می شه با هم دعوا می کنید کی گفته شما دو تا بزرگ شدین؟!!

و همینطور به طرف آشپزخونه می رفت گفت:

_ آیما زود لباسات رو عوض کن بیا تا واست شامت رو گرم کنم..

رو به آتا با چشم و ابرو به مامان اشاره کردم و بی صدا گفتم:

_ حسودیش بشه..

آتا لبخندی زد و آرام گفت:

_ خوشحالم با این قضیه کنار اومدی خواهر کوچولو..

و از کنارم گذشت..

منم به طرف اتاقم رفتم..رو به روی آینه وایسادم و لبخندی به چهره جدیدم زدم.. بعد از چند ماه
هنوز با این چهره اُخت نگرفته بودم هنوز واسم جدید بود به خودم و گفتم:

_ من باید به خاطر خانوادم هم که شده شاد باشم..

و به طرف کمدم رفتم لباسم رو با لباس راحتی عوض کردم..

به طرف آشپزخونه رفتم .. مامان داشت کتلت ها رو می داشت داخل ظرف .. پشت میز نشستم و دستم رو گذاشتم زیر چونم و به حرکات آروم مامان نگاه می کردم..

_ مامان؟

مامان برگشت طرف و بشقاب رو گذاشت جلوم و گفت:

_ جانم؟

_ بابا کجاست؟

مامان سرش رو بلند کرد و کنجکاو به صورتم نگاه و با مکث گفت:

_ خوابه..

سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به خوردن ولی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم .. می دونستم با این طرز صدا کردن مامان یعنی یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده این سوال بی مورد بود ولی نمی دونستم سوالی که تو ذهنم رو بپرسم جوابی رو که می خوام بدونم رو نمی گیرم..

مامان از داخل آشپزخونه بیرون رفت و خودم رو مشغول ادامه غدام کردم ..

_ خوب نگفتین امسال واسه عید باشگاه تعطیله یا نه؟

آتا _ معلوم نیست ولی به احتمال زیاد تعطیل باشه اگه تعطیل نباشه هم مربی ها نیست .. باشگاه فقط واسه کسای بازه که تفریحی بخوان اسب سواری کنن ..

وانیار همینجور سرش تو موبایلش بود گفت:

_ پس یه برنامه سفر بچنید دیگه..

خندیدم و گفتم:

_ وانیار خوب شرکت رو می پیچونیا فکر کنم فقط منتظر یه نفر بودی بیاد کارات رو واست انجام بده تا تو از زیر کارات در بری..

وانیار سرش رو بلند کرد و با تعجب گفت:

_ من؟! چرا بهتون می زنی من نصف بیشتر روز رو اونجام وقتی کارام تموم شد میام باشگاه یه سری به شما بزنم تا از دوری من دق نکنید..

خودش و اتا با هم زدن زیر خنده.. لبام رو کج کردم و زیر لب گفتم:

_ مسخره..

آتا _ میثاق تو واسه عید چیکار می کنی؟

نگام کشید طرف میثاق که کنار آتا نشسته بود این چند مدت خیلی آروم و سر به زیر شده بود معمولاً تو بحثامون شرکت نمی کرد بیشتر شنونده بود.. بیشتر اوقات حضورش رو تو جمع فراموش می کردم.. فکر کنم آرومیش به خاطر به هم خوردن رابطش با زیباست.. خودشون چیزی نمی گن ولی از رفتارشون معلومه رابطشون به هم خورده..

میثاق _ برنامه ی خاصی ندارم به احتمال زیاد جایی نرم ..

آتا _ خوب اگه ما برنامه جایی ریختیم تو هم بیا دیگه جای دیگه نرو..

همون لحظه زیبا صدام زد برگشتم طرفش گفتم:

_ بله؟

زیبا _ ایما شاگردت اومده..

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ باشه الان می رم

از پشت میز بلند شد و گفتم:

_ خوب دیگه من برم فعلاً..

آتا _ وقتی کلاست تموم شد خبرم کن..

باشه ای گفتم و ازشون دور شدم..

_ خسته نباشی..

اشکان از اسب پیاده شد خستگی از چهرش می بارید ولی باید زیاد تمرین می کرد تا واسه مسابقات آماده بشه..

لبخندی زدم رفتم طرفش افسار اسب رو از دستش گرفتم و گفتم:

_ تو برو من خودم اسب رو می برم تو اصطلبل..

اشکان دهن باز کرد که اعتراض کنه که نداشتیم حرف بزنم.. دستم رو به معنی صبر آورد بالا و گفتم:

_ امروز خیلی خسته ای برو یه کم استراحت کن من خودم اسب رو می برم..

اشکان لبخندی زد و قدر شناسانه بهم نگاه کرد و گفت:

_ ممنون

و ازم دور شد..

خودم هم خیلی خسته بودم ولی می تونستم اسب رو بسپارم دست یکی از کارگرا بعد برم استراحت کنم.. وارد اصطلبل شدم و یکی از کارگرا رو صدا زدم تا اسب رو بهش تحویل بدم..

از در پشتی اصطلبل خارج شدم چون راهش نزدیکتر بود به ساختمون اصلی.. نزدیکی های ساختمون بودم که با صدای پچ پچی توجهم رو جلب کرد! نزدیکتر شدم.. پشت ساختمون بودن به دیوار تکیه دادم ..

_ بس کن بس کن ، هیچ کدوم از دلایلت قانع کننده نیست، من دیگه خام حرفات نمی شم..

گوشام تیز شد این که صدای میثاق بود!

_ باور کن میثاق همش سو تفاهم واست پیش اومده اونجور که تو فکر می کنی نیست..

زیبا!

میثاق عصبی خندید و گفت:

_ زیبا همش سوتفاهم بود!؟ من خودم تو چند تا پارتی هایی که رفتی جمعیت کردم!

زیبا با حرص گفت:

_ تو که انتظار نداشتی وقتی با تو ام مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده همش تو خونه بشینم!؟

می تونستم سرخ شده از عصبانیت دو تاشون رو تصور کنم ..

میثاق _ من کی همچین چیزی از تو خواستم! ولی خوشمم هم نمی یاد تو همچین مهمونی هایی

هم شرکت کنی که آخر شب پیام تو بغل یه نره خر جمعیت کنم..

زیبا داد زد و گفت:

_ چرا داری بوهتون می زنی؟! تو کی دیدی من برم تو بغل کس دیگه من حد خودم رو می دونم..

میثاق با حرص گفت:

_ صدات رو بیار پایین الان تمام بچه های باشگاه اینجا جمع می شن..

و بعد با تمسخر ادامه داد :

_ وقتی خانوم مست می شن همه کار انجام می دن.. حد خودتونم فراموش می کنن..

زیبا _ اصلا هم اینجور تو می گی نیست من تا اون حد نمی خورم اگه بخورم تا حدی می خورم

که موقعیت اطرافم رو متوجه بشم..

میثاق مثل دیونه ها خندید و گفت:

_ زیبا اینقدر منو نخندون مگه به خاطر همین مست بودنت یک شب تا صبح رو با من نگذروندی!؟

زیبا با جیغ گفت:

_ بس کن میثاق من خودم اون شب می خواستم باهات باشم..

سکوتی بینشون حکم فرما شد! بعد از چند ثانیه میثاق با صدای آرومی گفت:

_ هدف از این کار چی بوده

خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

_ هه نگو می خواستی با این کارت منو پای بند خودت کنی که خندم می گیره

زیبا با عجز گفت:

_ چی داری می گی میثاق پای بند چیه؟!

میثاق _ خوب خدا رو شکر هدف پای بند کردن من نبوده چون اگه اینطور بود واقعا ..

بقیه حرفش رو خورد ولی من پوزخندی رو لب من نشست زیبا با این کارش تن خودش رو به حراج گذاشته بود چون یه زن مطلقه بود .. با این کارش نمی تونست کسی رو پای بند خودش کنه

..

از اونجا دور شدم.. به نظرم زیبا تنوع طلب بود هیچ وقت نمی تونست با یه آدم قانع بشه همیشه از یکی که سیر می شد می رفت طرف کسه دیگه.. نمی گم میثاق مقصر بوده چون اون یه مرده و جذب زیبای زیبا شده .. من خودم به شخصه می گم زیبا، زیبایی نفس گیری داره که هیچ کس نمی تونه ازش بگذره میثاقم گول زاهرش رو خورده بود.. ولی بی تقصیرم نبوده.. چشمام رو محکم رو هم فشار دادم تا ذهنم خالی بشه از هر چی میثاق و زیباست..

لبخندی زدم و وارد سالن شدم.. همیشه این ساعت سالن شلوغ بود.. به طرف اتاق رفتم تا قبل از کلاس بعدی یه کم دراز بکشم.. با شنیدن اسمم تو جام وایسادم..

لبخندی که رو لبم بود جمع شد و اخمی کردم و به طرف وانبار چرخیدم.. و با حرص گفتم:

_ مگه صد بار بهت نگفتم منو تو باشگاه به اسم کوچیک صدا نزن؟!!

وانبار لبخندی زد که سی دو تا دندان سفید و منظمش رو به نمایش گذاشت! با حرص ادامه دادم:

_ چرا داری دندانوات رو نشونم می دی؟! جواب منو بده؟ بابا فهمیدم امروز رفتی دندان پزشکی..

وانبار بدون اینکه حرفی بزنه با همون لبخند ژکوندش داشت نگام می کرد اینو منو بیشتر حرصی می کرد.. با عصبانیت لبام رو کش دادم و مثل خود وانبار سی دو تا دندانم رو نشونش داد و گفتم:

_ بینم دندانوات من از مال تو خوشگل تر و سفید ترن..

وانیار بازم حرکتی نکرد منم با این کارش بیشتر حرص می خوردم..دستم رو به نشونه برو بابا
تکون دادم و پشتم بهش کردم و به طرف اتاق رفتم..زیر لب گفتم:

_ همه دیونه ان..

صدای خنده ی بلند وانیار بلند شد! چون از دستش عصبانی بودم به طرفش برگشتم و به راهم
ادامه دادم..قبل از اینکه وارد اتاق بشم صدای وانیار رو شنیدم که گفت:

_ چه حالی می ده این دختره رو حرص داد بیشترین لذت رو آدم می بره..

در رو بستمو نفسم رو پر سرو صدا دادم بیرون تو دلم گفتم دیونه اس چیکار میشه کرد؟!!

یکی از مربی های خانوم تو اتاق بود و داشت چای می خورد..لبخندی زدم و گفتم:

_ خسته نباشید زهرا جون..

زهرا به متقابلا لبخندی زد و گفتم:

_ مرسی عزیزم تو هم خسته نباشی..

رو تخت تو اتاق نشستم گفتم:

_ ممنون..

رو تخت دراز کشیدم که زهرا گفت:

_ آیما جان چای می خوری واست بریزم؟

با صدایی که خستگی ازش می بارید گفتم:

_ نه مرسی فقط می خوام یه کم دراز بکشم..

زهرا _ باشه عزیزم راحت باش..

بعد از ربع ساعت که دراز کشیدم بلند شدم..زهرا نبود! یه لیوان چای ریختم داغ و داغ خوردمش
و سریع به طرف زمین اسب سواری رفتم..

سارا تو زمین بود و آروم داشت اسب سواری می کرد..سارا با توجه به سنش مهارت اسب سواریش بالا بود از اون دخترایی بود که غرور زیادی داشت همین غرور زیادش باعث پیشرفتش می شد..با دست اشاره کردم بهش که بیاد طرفم..

مثل خودش قیافه گرفتیم و گفتیم:

_ به نظر من اسب سوار خوبه می تونی حرفه ای کار کنی..

سارا لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

_ می دونستم..

و ازم دور شد.. زیر لب گفتیم:

_ دختره از دماغ فیل افتاده و مغرور تشکر خشک خالی نکرد!

_ چیزی شده؟

با صدای میثاق سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم بی تفاوت گفتیم:

_ نه..

میثاق آهانی آرومی گفت و با تردید ادامه داد:

_ می شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

چه لفظ قلم! کنجاو بودم بدونم که چیکارم داره ولی از قالب بی تفاوتی خودم بیرون نیومدم ..
گفتیم:

_ واسه چی؟

میثاق _ می خواستم اگه مشکلی نیست یه کم با هم حرف بزیم..

این حرفش کنجاویم رو بیشتر تحریکم کرد.. یه نگاهی به ساعت مچیم انداختم یه نیم ساعت وقت داشتم واسه همین شونه هام رو انداختم بالا و گفتیم:

_ نه مشکلی نیست..

میثاق با دستش اشاره کرد راه بیفتیم..

میثاق _ پس بفرماید..

کنار میثاق حرکت کردم به طرف باغ کوچیک که پشت باشگاه بود رفت که معمولا رفت و آمد اون طرف کمتر بود..

میثاق اشاره کرد به نیمکتی که کنار دیوار گذاشته بود و گفت :

_ بفرمایید

منم بدون هیچ حرفی نشستم و خودشم با فاصله کنارم نشستم..

دستم رو تو هم گره زدم و به رو به روم خیره شدم و منتظر شدم تا میثاق شروع کنه..

میثاق _ نمی دونم از کجا شروع کنم؟ ولی تا من یادمه همیشه شنونده خوبی بودی و الان ازت خواهش دارم حرفام رو گوش کن ..

واسم سوال بود چرا من؟! واسه همین پریدم وسط حرفش و گفتم:

_ چرا من؟

میثاق برگشت طرفم لبخند کم جونی زد و گفت:

_ گفتم که چون شنونده خوبی هستی ولی دلیل اصلیم رو خودت می فهمی فقط الان بزار واست حرف بزنم..

کنجکاو بودم دلیل این کارش رو بدون واسه همین سکوت کردم و چیزی نگفتم..

میثاق _ یادمه اولین بار که دیدمش به خاطر زیبایش چند لحظه بدون اینه نگام ازش بردارم بهش خیره شدم فکر کنم اون لحظه حتی نفس کشیدنم فراموش کردم.. چند لحظه طول کشید تا به خودم بیام.. تو همین باشگاه بود دیدمش ،واسه کار اومده بود.. تو دلم دعا می کردم استخدام بشه ..اون لحظه مثل بچه هایی شده بودم که از خدا می خوان مامانشون واسشون اون چیز مورد علاقتشون رو بخره.. وقتی فهمیدم استخدام شده خیلی خوشحال شدم رو ابرا پرواز می کردم.. یه سال از اون روز می گذشت هر روز می دیدمش.. شده بود واسم یه عروسک دست نیافتنی که فقط

می تونستم از دور ببینمش ..چون هیچ وقت به من توجه ای نداشت ولی تا چند وقت قبل احساس خطر کردم.. احساس می کردم دارم از دستش می دم..

میثاق مکئی کرد صدایش غم عجیبی داشت..این غم رو می تونستم درک کنم غم از دست دادن کسی که خیلی دوسش داری خیلی سخته..

نفس عمیقی کشید مثل اینکه می خواست اروم بشه ادامه داد:

_ واسه همین تو اولین موقعیتی که گیر آوردم بهش گفتم که دوسش دارم.. وقتی بهم گفت اونم منو می خواد باورم نمی شد.. بهش گفتم بیا چند وقتی با هم باشیم اگه از اخلاق هم خوشمون اومد میام خواستگاری ..اون بهم گفت یه زن مطلقه است من با این موضوع مشکل ندارم؟ از این صداقتش خیلی خوشم اومد منم واسم مهم نبود که اون قبلا یه بار ازدواج کرده گفتم نه واسم مهم نیست اونم یه لبخند خوشگل بهم زد و در خواستم رو قبول کرد ..نمی دونم چطور بهت بگم اون لحظه چقدر خوشحال بودم تا بفهمی آیما؟

با صدای آرومی گفتم:

_ می فهمم چی می گی

میثاق تلخ خندید و گفت:

_ هه ولی این خوشحالی زیاد داووم نداشت..زیبا زود خودش رو نشون داد ..من هر چقدر دوستش داشتم نمی تونستم این رفتارش رو نادیده بگیرم .. یه هفته گذشته بود که با هم بودیم ،زیبا عالی بود همونی بود که من می خواستمش مهربون دلسوز، ولی اون شب که باهاش رفتم مهمونی بر خوردش رو می دیدم با بقیه پسرا فهمیدم زیبا این مهربونی هاش این ناز کردنش تنها مال من نیست بلکه یه عاده به هر کی برسه واسش عشوه میاد واسش ناراحت می شه ..من یه مرد بودم وقتی این رفتار رو از کسی که خیلی دوسش داشتم می دیدم نمی تونستم طاقت بیارم..نمی دونم اون شب رو چطور جلو خودم رو گرفتم چیزی به زیبا نگم و شبش رو خراب نکنم ... راه برگشت به خونه بهش گفتم از این رفتارش اصلا خوشم نمی یاد دوست ندارم دیگه ازش ببینم، اونم خیلی عادی گفت :

_ باشه دیگه تکرار نمی شه ..

منم خوشحال از اینکه حرفم رو قبول کرده..چند روز از اون مهمونی می گذشت که زیبا بهم زنگ زد من سرحال جوابش رو دادم ولی وقتی صدای پسری از اون طرف خط شنیدم خوشحالیم پر کشیدم.. پسره بهم گفت که حال زیبا خوب نیست برم دنبالش منم فوری به آدرسی که پسره داده بود رفتم حال خشم جاش رو به نگرانی داده بود می ترسیدم که زیبا تصادف کرده باشه یا بلای سرش اومده باشه..وقتی به آدرسی که پسره داده بود رسیدم جلو یه خونه ویلایی بزرگ بودم! شک داشتم اونجا باشه دو دل زنگ زدم و خودم رو معرفی کردم رفتم داخل..وقتی وارد خونه شدم خونه به هم ریخته بود مثل اینکه قبلا اونجا مهمونی باشه! پسری اومد استقبال و همراهیم کرد طرف اتاقی ..زیبا رو تخت دو نفره وسط اتاق خوابیده بود .. وقتی نزدیکش شدم از وضعیتی که داشت چندشم شد.. عشق من به چه روزی افتاده بود من چقدر ازش غافل بودم؟! زیبا یه لباس کوتاه مشکی تنش بود موهاشم دورش پخش بود آرایش غلیظش روی صورتش ماسیده بود .. رژ لبش دور لباش پخش شده بود.. به هر بد بختی بود زیبا رو از اونجا بردم ..چند روز از اون ماجرا می گذشت ،زیبا خودش چیزی نگفت منم نمی خواستم تو عصبانیت تصمیم بگیرم می خواستم با خودم کنار بیام واسه همین گذاشتم وقتی آروم شدم باهاش حرف بزنم.. یه روز که رفته بودیم بیرون بهش گفتم با رفتاری که داره نمی تونیم با هم باشیم..

میثاق مکئی کرد فکر کنم رفت به گذشته به خاطرات اون روزش چون یه اخمی بین دو تا ابروهاش بود و دستاش مشت شده بود..چیزی نگفتم تا خودش به خودش بیاد..نمی دونم چقدر گذشت که میثاق دوباره شروع کرد به گفتن..

میثاق _ زیبا گریه کرد التماس کرد تنهاس کرد تنهاس نزارم گفت دیگه به اینجور مهمونیا نمی ره من هنوز دوستش داشتم نمی تونستم ناراحتیش رو ببینم واسه همین گفتم اگه دست از این کاراش برداره من تا آخر عمرم نوکریش رو می کنم.. ولی کاش ام حرفاش نمی شدم ..زیبا لبخندی زد و قول داد.. از اون موضوع چند ماه می گذشت زیبا دیگه به مهمونی نمی رفت رفتارش خیلی با وقار و خانومانه شده بود البته از نظر من چون یه شب وقتی خواب بودم زنگ خونم به صدا در اومد اول فکر کردم خواب دیدم ولی زنگ در چند بار دیگه هم به صدا در اومد از جام بلند شدم گفتم حتما همسایه هان مشکلی واسشون پیش اومده در رو که باز کرد زیبا رو دیدم با چشمای بسته به کنار در تکیه داده... اول کردم خوابم ولی وقتی صداش زدم...زیبا چشماش رو باز کرد و خندید و با صدای کش دار گفت:

_ سلام عشقم مهمون نمی خوای؟

از همون اول که دیدمش فهمیدم مسته چون بوی گند الکل می داد رفتم کنار زیبا اومد داخل در خونه رو که بستم زیبا از گردنم آوزون شد و با لحن کشدار گفت:

_ اومد امشب کنار عشقم خوش باشم..

زیبا رو از خودم جدا کردم گفتم:

_ برو کنار زیبا مستی برم یه چیزی واست بیارم از مستی از سرت پیره..

زیبا بلند خندید اومد دوباره بهم چسپید و گفت:

_ من مست نیستم

من یه مرد بودم نمی تونستم در برابر زیبا مقاومت کنم ولی بازم طاقت آوردم بردمش تو حموم زیر آب سرد ولی بازم فایده نداشت زیبا با این کارام به جای اینکه مستی از سرش پیره مست تر می شد! اون شب نه بهترین شب بود واسم نه بدترین هر جوری بود گذشت ولی رابطه بین من و زیبا هر روز که می گذشت سرد تر می شد.. تا این چند روز قبل که در کل به همش زدیم..

میثاق نفس عمیقی کشید و پر سر صدا داد بیرون مثل کسایی بود یه باری از روی دوشش برداشته باشن سبک شده باشن..

بازم سکوت کردم چون من اینجا شنونده بودم نه چیزه دیگه

میثاق _ این حرفا رو گفتم واست بی دلیل نبود.. می خوام.. می خوام..

مثل اینکه حرفی که می خواست بزنه دو دل بود!

میثاق _ می خوام اگه واست مشکلی نیست درباره من فکر کنی؟

تنها کلمه ای که به ذهنم رسید پررو بود!

میثاق _ می خوام نظرت رو درباره خودم بدونم؟

دیگه اونقدر گیج نمی زدم که منظور حرفش رو نفهمم.. همینجور که بدون هیچ احساسی به حرفاش گوش می دادم همینجور بدون هیچ احساسی سر جام بلند شدم قبل از اینکه ازش دور بشم برگشتم طرفش خیلی خشک گفتم:

_ همون شبی که به زیبا گفתי دوستش دارم تمام حرفاتون رو شنیدم پس فکر نکنم تو ذهنم من جای واسه فکر کردن شما باشه..

ضربه نهایی رو زدم...

میثاق سرش رو انداخت پایین و چشماش رو بست ..می تونستم لرزش دستای مشت شدش رو ببینم ولی واسم مهم نبود..پشتم رو کردم بهش و رفتم..میثاق خیلی وقت بود از ذهنم پاک شده بود ..اون دوست داشتنم یه دوست داشتن بچگانه بود که خیلی زود از ذهنم پاک شده بود..

به طرف سالن باشگاه می رفتم که با صدای وانبار تو جام وایسادم..

_ آیما؟

برگشتم طرفش تا بهم برسه..

رو به روم وایسادم و زل زد تو چشمام بین ابروهاش اخم کم رنگی بود!

وانبار _ میثاق باهات چیکار داشت؟

عصبانی بودنش رو از صدایش می شد فهمید!

با تعجب گفتم:

_ چطور؟

وانبار کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:

_ هیچی همینجوری .. زودتر برو لباست رو عوض کن که باید بریم، دیرم شده..

و خودش جلوتر رفت..مگه قرار بود من با وانبار برم؟! پشت سرش رفتم و گفتم:

_ مگه قرار من با تو بیام؟! اصلا آتا کجاست؟

وانبار برگشت نیم نگاهی بهم انداخت و کلافه گفت:

_ کاری واسش پیش اومد باید سریع می رفت باید خودمم برم ولی چون تو باشگاه کار داشتنم

منتظر موندم با هم بریم الانم اگه سوالات تموم شده سریع برو کولت رو بردار بیا بریم ..

با بهت بهش نگاه کردم چرا اینقدر عصبی بود؟! بدون هیچ حرفی سرم رو انداختم پایین و به طرف سالن رفتم..لباسم رو عوض کردم کولم رو روی شونه هام انداختم و به طرف پارکینگ رفتم..

وانیار داخل ماشین نشسته بود..سوار ماشین شدم..وانیار ماشین رو روشن کرد و با سرعت بالایی از پارکینگ اومد بیرون..واسه یه لحظه ترسیدم دستم رفت سمت کمر بند و فوری بستمش..

عصبی بود ولی دلیلش رو نمی دونستم! دو دل بودم که ازش بپرسم یا نه ؟

دلم رو زدم به دریا برگشتم طرفش و گفتم:

_ وانیار چیزی شده؟

اخم بین ابرو هاش بیشتر شد بدون اینکه برگرده طرفم خیلی خشک گفت:

_ نه..

این نه گفتنش یعنی به تو ربطی نداره فضولی موقوف..

سرم رو برگردوندم طرف جاده تا رسیدیم به شهر نه من حرف زدم نه وانیار..

وقتی دقت کردم دیدم خیابونی نیست که میریم خونه ما با تعجب گفتم:

_ جایی می ریم؟

وانیار نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ اول میریم خونه من تا لباسم رو عوض کنیم بعد می رسونمت..

دهنم رو باز کردم که اعتراض کنم که نداشت حرفی بزنم

وانیار _ ایما من عجله دارم اگه تو رو برسونم خونتون دوباره باید پیام خونه لباسم رو عوض کنم

دوباره برگردم پیام خونه شما..

دهنم رو بستم و دیگه چیزی نگفتم ولی دقیق شدم به صورت وانیار دیگه خبری از اخم و عصبانیت

اولی نبود!

وانیار جلوی یه برج شیشه ای پارک کرد و پیاده شد هنوز در ماشین رو نبسته بود که خم شد و گفت:

_ مگه پیاده نمی شی؟!_

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ نه چرا پیاده بشم برو لباست رو عوض کن و بیا دیگه.._

وانیار _ پیاده شو شاید کارم طول کشید.._

_ مگه می خوای چیکار کنی که کارت طول بکشه؟! من همینجا منتظر می میمونم.._

وانیار کلافه گفت:

_ دختر پیاده شو دیگه شاید رفتم یه دوش گرفتم می خوای تو این سرما تو ماشین بمونی?!_

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.._

وانیار _ اینجور منو نگاه نکن زود باش کار دارم سردم هست دارم یخ می زنم.._

پوفی کردم اونقدر که سرد نبود که نشه تحمل کرد! با غرغر پیاده شدم.._

_ خوب تو که کارت طول می کشید اول منو می رسوندی خونه.._

وانیار هلم داد به طرف جلو و با صدایی که خنده داخلش موج می زد گفت:

_ کم غر بزن دختر .._

می دونستم الان یه لبخند گنده رو لباشه! من نمی دونم این پسر چرا از حرص دادن من لذت می برد؟!_

سوار آسانسور شدیم..خدا رو شکر اینقدر به وانیار اعتماد داشتیم که آتا منو دستش بسپره.._

تا برسیم به طبقه مورد نظرمون بدون رو دروایسی رفتم نزدیک آینه آسانسور و ایسادم شالم رو مرتب کردم یه کم خط چشمم زیر چشمم پخش شده بود تمیز کردم.._

وانیار دست به سینه داشت منو نگاه می کرد! برگشتم طرفش و گفتم:

_ نگاه داره؟!_

وانیار هم همینجور خیره تو چشمام نگاه می کرد خیلی ریلکس گفت:

_ قورباغه چندتا پا داره؟

همون لحظه آسانسور وایساد بچه پررو ایی نثارش کردم و از آسانسور اومدم بیرون.. وانیارم پشت سرم اومد بیرون و جلو تر از من به طرف یکی از واحدا رفت.. در رو باز کرد و زودتر رفت داخل و در رو نیمه باز گذاشته بود! مهمون نوازش تو حلقم!

وارد آپارتمانش شدم با کنجکاوی به اطراف نگاه می کردم.. یه واحد صد متری بود، هال پذیرایی سر هم که فقط یه دست مبل راحتی و یه دستگاہ صوتی به صورت نامنظم داخلش چیده بود در دیوار پر از عکس بود کف پذیرای روی میز همه عکس ریخته بود! رفتم جلوتر گوشه از خونه یه آشپزخونه آپن بود کنارشم یه در نیمه باز بود!

با احتیاط از بین عکسا گذشتم و به طرف دیوار پذیرایی رفتم که یه عکسبش بدجور نظرم رو جلب کرده بود.. خیره شدم بهش، یه دختری بود با چشمای درشت سبز وحشی پوستی تیره لبای صورتی نصف بیشتر صورتشم موهای مشکی فرش پوشونده بود!
رنگ از صورتتم پرید و با صدای بلند وانیار رو صدا زدم...

وانیار با اضطراب گفت:

_ بله؟

همینجور که پشتتم بهش بود به عکس رو دیوار اشاره کردم و گفتم:

_ این چیه؟!

وانیار پر سرو صدا نفس رو داد بیرون و گفت:

_ عکس خودته.

برگشتم طرفش با چشمای گرد شده و دهن باز گفتم:

_ عکس من؟! عکس من رو دیوار خونه تو چیکار می کنه؟!

وانیار دستی داخل موهایش کشید و گفت:

_ چرا عصبی می شی؟! این خونه پر عکسه من دلیل خاصی ندارم از گرفتن تک تک این عکسا بجز اینکه من کارم عکاسیه هر سوژه ای گیرم بیاد ازش عکس می گیرم..

باز قانع نشده بودم چرا من؟ ذهنم رو باز کردم که اعتراض کنم که وانبار زودتر گفت:

_ آیما بیخیال شو جون من ، من الان باید زودتر برم آماده بشم که بریم وقت ندارم با تو کل کل کنم..

اینو گفت و پشتش رو کرد بهم و رفت! نه که جونش خیلی واسم مهم بود!

کلافه گره روسریم رو سفت تر کردم و به طرف پنجره قدی خونه رفتم.. دستمام رو پشت سرم تو هم پچیدم و به رو به روم خبره شدم ویو زیبای داشت..

دوست نداشتم به عکس روی دیوار فکر کنم که نمی دونستم به خاطر زیبایش به عکاسش افتخار کنم یا مدل عکسش؟!

نفسم رو پر سر رو صدا دادم بیرون ..جلو دیدم تار شد ..با انگشت شصتم روی شیشه محو شده از نفسم اولین کلمه ای که به ذهنم رسید نوشتم:

آینده..

نمی دونستم می خوام چیکار کنم عاشق اسب سواری بودم ولی خسته شده بودم از آموزش سوارکاری دیگه شاید نمی رفتم ..ولی باید یه کاری جور می کردم ..شاید رو سر وانبار خراب می شدم که تو شرکتش یه کاری بهم بده..دوست داشتم برم دانشگاه ،برم تو اجتماع یه دوست پیدا کنم آه حسرت باری کشیدم ،باید تو عید بهش فکر می کردم که می خوام چیکار کنم..

یه دفعه ایی احساس کردم دارم به سرعت به طرف جلو پرت می شم! غیر ارادی دو تا دستام رو ،روی شیشه گذاشتم که باهاش یکی نشم..ترسیده بودم قلبم تند تند می زد.. صدای خنده ای بلند شد!

_ کجایی دختر یه ساعته دارم صدات می زنم جوابم رو نمی دی؟!

برگشتم طرفش با خشم بهش نگاه کردم

_ مگه مرض داری اینجور تکونم دادی؟

وانیار با همون لبخند رو لبش گفت:

_ خوب چیکار کنم یه ساعته دارم صدات می زنه جوابم رو نمی دی مجبور شدم..

نگاهی به سر تاپاش انداختم مثل همیشه مرتب و تمیز و صد البته خوشتیپ ..

_ اگه آماده ای بریم که خیلی خستم..

وانیار سرش رو تکون داد و گفت :

_ بریم..

قبل از اینکه از خونه خارج بشیم گفتم:

_ عکسی که روی دیوار بود دیگه هم داری؟

وانیار _ چطور مگه؟

در رو بست و قفل کرد.. دکمه آسانسور رو زدم و گفتم:

_ می خوام داشته باشمش..

وارد آسانسور شدیم .

وانیار _ من عادت ندارم عکسام رو به کسی بدم ولی تو استثنایی ، تو گوشیم دارم یادم بیار تا

بهت بدم..

از پنجره ماشین به بیرون نگاه می کردم.. دلم داشت ضعف می رفت هر رستوران یا فسفودی رو

می دیدم آب دهنم راه می یوفتاد ..خدا کنه مامان یه چیز خوشمزه ایی درست کرده باشه ..

با صدای زنگ گوشی وانیار به طرفش برگشتم ..این حس کنجاویم تحریک شده بود بدونم کیه

پشت خط!

وانیار _ آتا من تا چند دقیقه دیگه خونتموم..

اخماش رفت توهم با صدای آرومی گفت:

_ باشه حواسم هست..

دلیل این رفتارش چی بود؟! دلشوره ای افتاد تو جونم.. با صدای آرومی گفتم:

_ چیزی شده؟

یکی نیست به من بگه مگه فضولی دختر؟!

وانیار همینجور نگاش به رو به روش بود گفت:

_ نه فقط آتا گفت کارای واسش پیش اومده رفته بیرون گفت منتظرش بمونم تا بیاد..

_ آهان..

نفس عمیقی کشیدم ..این دلشوره الکی بود ..وانیار جتما به این خاطر اخم کرده که برنامه هاشون به هم ریخته..

وانیار جلوی خونه پارک کرد و از ماشین پیاده شد منم سریع از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم..

وانیار مسیروش رو عوض کرد و به طرف خونه همسایه رفت!

با تعجب تو جام وایسادم و به وانیار خیره شدم! چرا داشت می رفت خونه همسایه یعنی خونه ما رو فراموش کرده بود .. از محالاته..

بعد از چند دقیقه در خونه باز شد وانیار رو به پسر همسایمون گفت:

_ عمو برو به مامانت بگو کلید خونه آقا صالحی رو بهت بده واسم بیار بدو پسر خوب..

همیشه یه کلید زاپاس خونه همسایه داشتیم..مگه مامان بابا خونه نبودن! اصلا من خودم که کلید داشتیم!

وانیار کلید رو از دست پسر همسایمون گرفت و به طرف در خونمون رفت..به طرفش رفتم و گفتم:

_ مگه مامان بابا خونه نیستن؟! من خودم کلید داشتیم!

وانیار در خونه رو باز کرد و رفت کنار تا من برم داخل..

وانیار _ کلیدت رو خونه جا گذاشتی مامان باباتم با هم رفتن بیرون دیگه سوالی نیست؟

کلافه بود! چرا سوال داشتم ولی می دونستم با پرسیدنشون وانیار عصبی می شه.. بدون هیچ حرفی رفتم داخل..

خونه آروم بود، من به این آرومی عادت نداشتم..

دلیم از گشنگی داشت ضعف می رفت.. به طرف آشپزخونه رفتم ظرف غذا رو اجاق گاز بود و دست نخورده!

دوباره دلیم شور افتاد.. چرا غذا دست نخورده بود؟!

سر قابلمه رو بستم و به طرف هال رفتم...

وانیار روی مبل نشستته بود سرش رو تکیه داده بود به پشتی مبل و چشماش رو بسته بود..

بالای سرش وایسادم و با صدای آرومی گفتم:

_ وانیار؟

پلکاش لرزش خفیفی خورد ولی چشماش رو باز نکرد

_ هوم؟

با نگرانی گفتم:

_ آتا نگفت مامان بابا کجا رفتن؟

با صدای قاطع گفتم:

_ نه

دلیم بد جور شور می زد اگه چیزی شده بود هم وانیار چیزی بهم نمی گفت..

به طرف تلفن رفتم شماره بابا رو گرفتم شاید رفته باشن خرید این دلشوره من بی مورد باشه..

_ مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد..

اون لحظه از این صدا متنفر شدم.. تلفن رو کیوندم رو دستگاہ..

با حرص شروع کردم به کندن پوست لبم... یعنی کجا بودن؟! چرا گوشی بابا در دسترس نبود؟!

اون لحظه هر چی سوال بود هجوم آورده بود به مغزم..

دوباره گوشی رو برداشتم شماره آتا رو گرفتم..

اولین بوق...دومی...سومی...چهاریم...

گوشی قطع شد...داشت گیریم می گرفت چرا هیچ کدومشون جواب نمی دادن..این دلشوره لعنتی

هم مثل خوره افتاده بود به جونم..خدایا کجا رفتن؟هیچ وقت پیش نیومده بود بی خبر جایی برن!

_ بیا اینجا بشین..

با صدای خشک وانیار به طرفش برگشتم..هنوز به همون حالت سر جاش نشسته بود..قطره

اشک از چشمام سرا زیر شد..اون درکم نمی کرد من الان چه حالی دارم..اصلا چرا باید درکم می

کرد؟!

_ آیما با تو نیستم بیا بشین

صدای خشک و جدیش آدم رو وادار به عمل می کرد..

رو به روش نشستم..

وانیار تو جاش صاف نشست و خیره شد تو چشمام و جدی گفت:

_ چته تو؟

یه خشمی تو چهرش بود که آدم ازش می ترسید بهش خیره بشه سرم رو انداختم پایین و با

صدای گرفته گفتم:

_ چیزی نیست..

وانیار با صدا نسبتا بلند گفت:

_ پس این آبغوره ها واسه چیه؟

با صدای آرومتری تکرار کردم:

_ چیزی نیست..

اون لحظه ذهنم مشغول بود اصلا واسم مهم نبود وانبار چرا عصبیه..

تلفنش زنگ خورد تمام عضای بدنم گوش شد که بدونم پشت خط کیه شاید آتا باشه؟

..._

وانبار _ چی می گی پسر؟!

..._

_ باشه باشه من حواسم هست ..

..._

_ باشه نگرانش نباش خودم بهش می گم..

..._

_ باشه داداش خودت آرام باش ،فعلا...

گوشی رو قطع کرد ولی هنوز نگاش به گوشی بود!

با صدای بغض دار گفتم:

_ اتفاق بدی افتاده مگه نه؟!

وانبار سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد .نفس عمیقی کشید و گفت:

_ ایما سعی کن آرام باشی ..

پس این دلشوره بی مورد نبود نبود!قطره اشکی از چشمام چکید پایین ..سریع پاکش کردم..

_ من آرام فقط بگو چی شده؟ واسه آتا اتفاقی افتاده؟

وانبار _ ایما من هنوز چیزی نگفته تو داری بیتابی می کنی؟! آرام باش تا بهت بگم..

با جیغ گفتم:

_ من آرامم وانبار فقط بهم بگو چی شده ..

وانبار اومد کنارم نشست و با صدای آرامی گفت :

_ باشه باشه تو الان آرومی چیزی نشده فقط مامانت یه کم حالش بد شده بردنش بیمارستان..
چشمام سیاهی رفت دیگه حرفای وانیار رو نمی شنیدم مامان من حالش بد شده بود؟

_ به دلیل ضعف وفشار عصبی فشارشون اومده پایین سرمشون تموم شد می تونن برن..

وانیار _ ممنون آقای دکتر..

و صدای دور شدن ...

سرم درد می کرد چشمام رو بیشتر رو هم فشار دادم تا یه کمی از دردش کم بشه ولی فایده ای
نداشت!

_ آخ

صدای نزدیک شدن پای یه نفر رو شنیدم و بعد صدای نگران وانیار..

_ چیزی شده؟

چشمام رو باز کردم و به چشمای نگرانش زل زدم با صدا گرفته گفتم

_ سرم..

وانیار لبخند کم جونی زد و گفت:

_ یه کم استراحت کن بهتر میشی..

قطره اشکی از چشمام سرا زیر شد ..

_ مامانم چگونه؟

وانیار هنوز لبخند رو لبش بود ولی اخم کم رنگی بین ابرو هاش نشست.. با لحن مسخره ای گفت:

_ مامانت از تو هم بهتره ..

قطره های اشک پشت سر هم از چشمام سرا زیر شد نمی دونستم قطره های اشک از شادی بود
یا سر دردم؟!

_ دروغ که نمی گی؟

وانیار با صدای آرومی گفت:

_ نه

من به همین نه نا مطمئنشم راضی بودم..

وانیار _ چیزی می خوری برات بیارم؟

ضعف داشتم ولی گشتم نبود!

_ نه..

وانیار نفسش رو پر سرو صدا داد بیرون..

در اتاق با صدای تق باز شد.. یاشار با صورت گرفته اومد داخل!

یاشار _ سلام

وانیار جوابش رو داد ولی من هنوز خیره بهش نگاه می کردم.. این گرفتگی به خاطر حال خراب من
نبود پس حتما اتفاقی افتاده؟

وانیار از کنارم بلند شد و رفت طرف یاشار نمی دونم زیر گوشش چی گفت که یاشار فقط چند بار
پشت سر هم سرش رو تکون داد..

وانیار قبل از اینکه از اتاق بیرون بره برگشت طرفم و گفت:

_ من میرم به پرستار خبر بدم بیاد سرمت رو در بیاره..

و رفت.. یاشار به طرفم اومد لبخند کم جونی زد و با صدای گرفته گفت:

_ خوبی؟

_ بهترم.. مامانم همینجا بستریه؟

یاشار دستام رو تو دستاش گرفت و گفت:

_ آره می خوای بری بینیش؟

لبخندی رو لبام نشست..

_ آره، همین الان می تونم بینمش؟

یاشار _ آره سرم رو در بیارن با هم می ریم می بینیمش..

وانیار با یه پرستار وارد شد..

پرستاره اومد طرفم و گفت:

_ حالت خوبه؟

_ آره خوبم..

سرم رو از تو دستم کشید بیرون و رو به وانیار گفت:

_ حالشون خوبه فقط باید تقویت بشن که دوباره غش نکنن...

وانیار _ حتما..

با بی حالی از روی تخت بلند شدم دمپای هی ابریم که پایین تخت افتاده بود رو پوشیدم..

یاشار اومد طرف زیر بغلم رو گرفت تا بلند شم..

_ حالم خوبه می تونم خودم بیام..

یاشار _ مگه ناراحتی؟

سرم رو بلند کردم و به چشماش خیره شدم منظورش رو خوب فهمیدم سرم رو پایین انداختم و
گفتم:

_ نه

یاشار به طرف جلو هدایتم کرد و گفت:

_ پس بیا..

باهاش هم قدم شدم.. وانیار جلو تر از ما حرکت کرده بود...

_ می ریم کجا؟

یاشار _ مگه نمی خواستی مامانت رو ببینی؟

دیگه حرفی نزدم تمام فکرم پیش مامان بود که حالش چطوره؟ مامان همه چیزه من بود من حتی نمی تونستم به نبودنش فکر کنم با هر نفسش نفس می کشیدم..

با دیدن نوشته روی در واسه یه لحظه قلبم وایساد..زیر لب زمزمه کردم

_ مراقبت های ویژه؟!

بازوی یاشار رو چنگ زدم تا نیفتم..

یاشار با لحن نگرانی گفت :

_ حالت خوبه؟

حالم خوب بود؟! مسخره ترین سوالی که اون لحظه می تونستن ازم بپرسن ..با دست دیگم در رو باز کردم زودتر می خواستم مامانم رو ببینم..

قدمام رو تندتر کردم بابا و آتا رو از دور می دیدم..بابا رو زانو نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود آتا هم کنارش وایساده بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود؟

بابا رو صدا زدم :

_ بابا؟

ولی نشنید! بلندتر صدات زدم:

_ بابا؟

سرش رو بلند کرد.. تعجب رو تو چشماش می دیدم ..بلند شد و اومد طرفم ..دستام رو از دستای یاشار بیرون کشیدم و به طرفش دویدم..

تو آغوشش فرو رفتم و با صدای گرفته گفتم:

_ مامان؟

بابا با صدای بغض دار گفت :

_ حالش خوبه

اشکام سرازیر شد با مشت های بی جونم زدم به سینش گفتم:

_ دروغ نگو بابا دروغ نگو از وقتی فهمیدم مامان حالش خوب نیست دارم دروغ می شنوم تو دیگه بهم دروغ نگو..

یکی شونه هام رو گرفت و منو از بابا جدا کرد و کشید تو بغلش!

آتا _ آروم باش عزیزم آروم باش گلم آروم باش عزیز دل مامان آروم باش ..

_ آتا مامانم رو می خوام ، آتا می خوام مامانم رو ببینم ، منو ببر پیش مامان..

آتا _ می برمت پیش مامان فقط آروم باش..

اشکام رو با کف دستم پاک کردم و زل زدم به چشمای خیس آتا با صدای گرفته گفتم:

_ من آرومم ..

آتا لبخند کم جونی زد و گفت:

_ بیا برمت..

به طرف یکی از اتاقای تو سالن هدایت کرد در نیمه باز رو کامل باز کرد ..

مامان عزیزم روی تخت خوابیده بود.. چشمای خوشگلش بسته بود ، دور تا دورش پر از دستگاہ بود ... باورم نمی شد این مامان من بود که بی جون رو تخت افتاده بود؟!

دستای سردش رو توی دستام گرفتم و با صدای آرومی صدایش زدم :

_ مامان؟

ولی تکون نخورد! با صدای بلندتر صدایش کردم بازم تکون نخورد!

آتا یه کمی از تخت مامان دورم کرد و گفت:

_ آیما مامان خوابه می دونی که خوشش نمی یاد با صدای بلند بیدارش کنی مگه یادت نیست همیشه بهت می گفت دختر با صدای بلند صدام نزن آدم فکر می کنه خدایی نکرده اتفاقی افتاده!

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم ..

_ یعنی الان ماما خوابه؟ کی بیدار می شه؟

آتا اشکاش ریخت و با صدای گرفته گفت:

_ نمی دونم آیما نمی دونم بیا بریم هر وقت بیدار شد صدا می زنه بیایی ببینیش..

بدون هیچ مخالفتی دنبالش راه افتادم و از اتاق اومدم بیرون..

وانیار _ اینو بهش بده پرستار گفت باید تقویت بشه که دوباره غش نکنه..

آتا _ باشه ممنون تو رو هم به زحمت انداختیم..

وانیار _ این چه حرفیه ضیفه اس..

آتا کنار پاهام زانو زد و ظرف غذا رو گذاشت رو پاهام

_ آجی قربونت برم یه کم از این غذا رو بخور که دوباره حالت بد نشه..

با بی حالی دستش رو پس زدم و گفت :

_ میل ندارم ..

آتا ظرف غذا رو باز کرد و قاشقی پر کرد از پلو و آورد جلو دهنم ..

_ لچ نکن خواهر من یه کمی بخور..

بابا _ بابا جون یه کم بخور رنگ به روت نمونده ..

با بی میلی دهنم رو باز کردم و غذا رو خوردم ولی نمی تونستم بجوشم حالم بود حالت تهوع داشتم! با سرعت به طرف سطل تو راهرو رفتم هر چی تو دهنم بود خالی کردم تو سطل عوق زدم ولی چیزی تو معدم نبود که بالا بیارم..

آتا فوری اومد طرفم و زیر بغلم رو گرفت ..

_ بابا شما با آیما برید خونه یه کم استراحت کنید چند نفرم نمی تونن اینجا بمونن..

بابا با ناراحتی گفت:

_ من نمی تونم برم پسر خودت خواهرت رو ببر..

با صدای گرفته گفتم:

_ من جایی نمی رم...

آتا بدون توجه به حرف من گفت:

آتا _ من نمی تونم اینجا تنها تون بزارم ..

وانیار _ اگه مشکلی نیست من می تونم آیما رو ببرم خونه..

بابا _ نه پسرم یاشار هست با یاشار می تونه بره..

با بغض گفتم:

_ من نمی خوام برم، می خوام مامان رو ببرم ..

آتا _ بابا من برم آیما رو بسپرم دست یاشار میام..

بابا _ باشه پسرم..

آتا _ بریم وانیار..

وانیار _ نه من می مونم..

بابا _ نه پسرم برو خسته ای تا الانم خیلی بهت زحمت دادیم..

وانیار _ این چه حرفیه؟! وظیفه بود..

وانیار از بابا خداحافظی کرد و از بیمارستان اومدیم بیرون..

اینقدر بی حال بودم که نمی تونستم به رفتنم اعتراض کنم..

یاشار روی یکی از نیمکت های بیمارستان نشست..

آتا _ یاشار آیما رو ببر خونه خودت حتما هم یه چیزی بده بخوره..

یاشار _ باشه

یاشار زیر بغلم رو گرفت از بیمارستان اومدیم بیرون..

وانیار _ خوب دیگه من برم کار ندارید؟

یاشار باهاش دست داد و گفت:

_ نه ممنون..

وانیار _ خداحافظ

یاشار _ خداحافظ..

یاشار کمکم کرد سوار ماشین بشم..

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد..

یاشار _ ایما تو چرا اینجوری شدی؟! مامانت دفعه اول نیست که میره بیمارستان ولی تو...

بقیه حرفش رو خورد!

سرم رو تکیه دادم به شیشه ماشین.. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم ..

_ نمی دنم یاشار حاله خوب نیست ضعف دارم دلم شور می زنه انگار این دفعه مثل دفعه های قبل

نیست، نمی دونم چمه، نمی دونم چرا اینجوری شدم، نمی دنم این دلشوره لعنتی واسه چیه؟!

دوباره اشکام سرازیر شد!

یاشار _ ایما تو آروم باش نمی خواد به چیزی فکر کنی فقط آروم باش، مامانت حتما مثل دفعه

های قبل فشارش رفته بالا تا فردا حالش بهتر می شه میاد خونه..

اشکام رو پاک کردم و به بیرون خیره شدم اینا همش یه احتمال بود..

یاشار _ ایما مانتوت رو در بیار بیا تو آشپزخونه یه چیزی بخور..

دکمه های مانتوم رو باز کردم و همون جا روی مبل انداختم ..

به دور تا دور خونه نگاه کردم پوزخندی زدم تغییری نکرده بود!

من قرار بود عروس این خونه باشم که نبودم!

نمی خواستم به گذشته فکر کنم چیزی به جز ناراحتی نداشت..روی صندلی رو به روی یاشار نشستم ..یاشار ظرف غذا رو باز کرد و جلوم گذاشت ..قاشق غذا رو پر کردم و به طرف دهنم بردم دیگه تو دماغم بوی بیمارستان نمی پیچید که حال تهوع بگیرم..

اینقدر ضعف داشتم که دیگه جونی واسه جویدن غذا نداشتیم لقمه هام رو با آب قورت دادم .. نصف غذا رو خوردم و دیگه جا نداشتیم ..از پشت میز بلند شدم ..

یاشار _ اگه می خوای استراحت کنی برو تو اتاق من..

بدون هیچ حرفی سرم رو تکون دادم و به طرف اتاقش رفتم..

در اتاق رو باز کردم ،همون دکراسیون قدیمی بود! دیگه خبری از تخت کمد تازه عروس دوماد نبود!دیگه خبری از اون حجله که خودمون چیده بودیمش نبود!

خودم رو انداختم روی تخت با تمام وجودم عطر وجودش رو بلعیدم ..اشکام سرا زیر شد...

کدوم درد رو باید تحمل می کردم کسی که وجودش از هر کسی بهم نزدیکتر بود ولی داشتنش یه آرزو بود برام ؟ یا مادری که گوشه بیمارستان بود؟

خدایا مگه من چقدر تحمل دارم!؟

صدای قطره های بارون که به شیشه می خورد منو یاد اون شب انداخت ..یاد شبی که اون خبر نحس رو بهمون دادن...

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره میدونم باعث این جداییم

رفتم شاید که رفتنم فکر تو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

بغض تو گلوم داشت خفم می کرد... هق هقم تو اتاق پیچید...

لج کردم با خودم آخه حسست به من خالی نبود

احساس من فرق داشت با تو، دوست داشتن خالی نبود

بازم دلم گرفته تو این نمم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آرام

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

_ آیمای من چرا داره گریه می کنه؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم چشماش پر از غم بود! من نمی تونستم این غم رو تو

چشماش ببینم.. اشکام با شدت بیشتری می رختن!

یاشار اومد طرفم کنارم نشست سیگار تو دستش رو روی عسلی کنار تخت خاموش کرد! شونه

هام رو گرفت منو کشید تو بغلش سرم رو گذاشت رو سینش و شروع به نوازش کردن موهام

کرد..

یاشار _ آرام باش عزیز دلم آرام باش ..

صداش بغض داشت!

بازم دلم گرفته تو این نمم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آسون

چه حالی داریم امشب به یاد تو من و بارون

هنوز صدای آهنگ تو فضای خونه پخش می شد..

نگام افتاد به ته سیگار روی عسلی تمام غم دنیا تو دلم نشست..

_ سیگاری نبودی!

یاشار با غمگین ترین لحنی که تا حالا نشنیده بودم گفت:

_ خیلی چیزا تغییر کرده خیلی چیزا..

واقعا خیلی چیزا تغییر کرده بود.. چرا می خواستیم از خود گذشتگی کنیم؟ که زندگی هم دیگه رو خراب نکنیم! در صورتی که از دوری هم ذره ذره آب می شدیم..

_ آروم باش عزیز دلم آروم باش عموام

آروم بودم مگه می شد از وجودش کنارم آروم نباشم!؟

یاشار _ آیما؟

ولی یاشار هنوز بغض داشت!

_ جانم؟

یاشار _ دارم میرم..

سرم رو بلند کردم تا ببینمش.. چشماش بسته بود گونه هاش خیس خیس!

دستم خود به خود رفت طرف گوش اشکای روی صورتش رو تمییز کردم با صدای گرفته گفتم:

_ کجا؟

یاشار دستی که روی صورتش بود رو گرفت و کف دستم رو بوسید..

یاشار _ بهم پیش نهاد کاری شده تا یه ماه دیگه می رم..

چرا چرا می خواست بره به خاطر من؟! ولی زبونم نمی چرخید بگم به خاطر چی می ره..

_ پس عمه چی؟ چطور راضی شد؟!؟

یاشار چشماش رو باز کرد و زهر خنده ای کرد و گفت:

_ گفتم اگه می خواد بمونم باید تو رو راضی کنه باهام ازدواج کنی ولی اون رفتن منو ترجیح

داد، آیما قلبم خیلی درد گرفت خیلی دیگه نمی تونم بمونم و تو رو کنارم نداشته باشم می خوام برم تا بتونم فراموش کنم..

سرم رو سینش گذاشتم لباساش خیس شده بود.. صدای دادم رو تو خودم خفه کردم.. مگه من می تونستم تحمل کنم؟! خودم رو بیشتر بهش فشردم نبودش واسه یه لحظه هم دردناک بود...

با نوازش های یاشار چشمام گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم...
کاش آخر بازی بود..

چند ماه بعد...

بابا _ ایما دخترم بلند شو بیا شامت رو بخور؟

چشمام رو بیشتر رو هم فشردم خیلی وقت بود دیگه چیزی از گلوم پایین نمی رفت...

بابا _ ایما؟!

وقتی دید جوابش رو نمی دم نفس عمیقی کشید و رفت بیرون...

بعد از چند لحظه صدای بلند آتا رو شنیدم که داشت با بابا بحث می کرد!

آتا _ بابا تا کی می خواد این کاراش رو ادامه بده؟ بس نیست این همه وقت؟ نمی خواد دست از

این بچه بازیاش برداره؟ ما همه مون داغ داریم ..

آتا ساکت شد فکر کنم بابا داشت باهاش حرف می زد..

آتا دوباره با همون صدای بلند ادامه داد:

_ من خسته شدم دیگه نمی تونم اروم باشم ایما باید به خودش بیاد مامان چند ماهه که فوت

کرده ولی ایما مثل روزای اول هنوز تو شوکه!

صداش بغض داشت! قطره اشکی از چشمام چکید پایین چطور می تونستم فراموش کنم؟! مامانم

بود .. همه کسم بود.. چطور می تونستم باهاش کنار بیام؟ نمی تونستم قبول کنم ..

در با صدای بدی باز شد!

ولی من عکس العملی نشون ندادم..

در بسته شد.. صدای قدمای آتا رو می شنیدم که بهم نزدیک می شد و تگون خوردن تشک روی

تخت..

آتا _ آیما بیداری؟

آره بیدار بودم ..

آتا _ می دونم بیداری جوابم رو بده..

عصبی بود! آره بیدار بودم ولی نمی خواستم بفهمه.. نمی خواستم چیزی بشنوم...

پتو به شدت از روم کشیده شد! فرصت نکردم چشمم رو ببندم..

_ آیما بهم نگاه کن می خوام باهات حرف بزنم..

آتا می خواست حرف بزنه ولی من نمی خواستم چیزی بشنوم من تنها چیزی که می خواستم

بشنوم دروغ بودن مرگ مادرم بود..

آتا _ آیما فقط بشنو نمی خوام نگام کنی، آیما دارم التماس میکنم از دست از این کارات برداری

مامان مرده تو هم داری ذره ذره با شنیدن این اتفاق آب می شی، بسه آیما هر چی خودت رو زجر

دادی هم ماهارو کافیه..

آتا چونم رو گرفت به طرف خودش برگردوند و گفت:

_ می فهمی چی می گم آیما؟

صداش بغض داشت چشماش پر از اشک منتظر یه تلنگر برای ریزشش...

خیره شده به چشمای پر از غمش قلبم فشرده شد ولی چیزی زیادی نمی خواستم فقط مامانم رو

می خواستم..

لبام لرزید با صدای گرفته گفتم:

_ مامانم رو می خوام..

آتا شونه هام رو گرفت و کشیدتم تو بغلش ..

آتا _ گریه کن عزیزم گریه کن بزار آروم بشی ..

خودش پا به پام گریه می کرد..

بعد از اینکه خودم خالی کردم آتا منو از خودش جدا کرد، لبخندی بهم زد و گفت:

_ حالا که آرام شدی بگیر بخواب فردا می خوابم بریم بیرون..

لبخند کم جونی بهش زدم و بدون هیچ حرفی دراز کشیدم دیگه هیچی نپرسیدم که کجا می خوابم بریم... آتا بلند شد و از اتاق رفت بیرون... خیلی سبک شده بودم ولی باز نمی تونستم با قضیه کنار بیام واسم غیر ممکن بود من هنوز منتظر بودم...
صدای حرف زدنشون با بابا از پشت در می شنیدم...

بابا _ چی شد؟

آتا _ بالاخره گریه کرد، بیاین بریم تو هال..

_ آیما عزیزم بیدار نمی شی؟

پتو رو بیشتر رو سرم کشیدم هنوز خوابم میود ..

آتا پتو رو از روی سرم کشید و گفت:

_ بلندشو هر چی خوابیدی کافیه ..

با چشمای بسته تو جام نشستم..

آتا _ بلند شو برو دست و صورتت رو بشور سریع آماده شو ...

با صدای گرفته گفتم :

_ کجا می خوابم بریم؟

آتا _ تو بلند شو کجاشم بعد معلوم می شه..

با کسلی از سر جام بلند شدم هنوز خوابم می یومد... یکی از چشمام رو باز کردم نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم ساعت ۶ بود؟!!!

با قیافه وا رفته به طرف دستشویی رفتم معلوم نبود آتا این موقع صبح می خواد منو کجا ببره!

دست و صورتم رو شستم آماده شدم و به طرف آشپزخونه رفتم...

آتا و بابا پشت میز نشسته بودن...

_ سلام

جای خالی مامان بیش از اندازه حس می شد تو آشپزخونه... اشک تو چشمام جمع شد بغض راه گلوم رو گرفت..

بابا لبخندی بهم زد و با خوشرویی جوابم رو داد:

_ علیک سلام دخترم بیا بشین بابا صبحونت رو بخور..

آتا خیره نگام می کرد و اخماش تو هم بود چرا؟

لبخند کم جونی زدم کنار آتا نشستم.. سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به خوردن...

آتا _ اگه صبحونت رو خوردی بلند شو بریم..

نگاهی به لقمه تو دستم کردم دیگه جا نداشتم..

_ من سیر شدم..

آخرین لقمه رو هم گذاشتم تو دهنم و از پشت میز بلند شدم..

بابا _ چیکار بچم داری بزار صبحونش رو بخوره..

نگاهی به بابا کردم که داشت آتا رو تویخ گرانه نگاه می کرد..

_ بابا من سیر شدم..

بابا اومد طرفم پشونیم رو بوسید و گفت:

_ اگه گشنت شد یه چیزی بگیر بخور ..

صدای اعتراض آتا بلند شد

_ باز دوباره ناز این دختره رو خریدید؟ این جور نازش رو خریدید که اینقدر لوس شده!

بابا خندید و گفت:

_ باز تو حسودی کردی پسر..

آتا _ من حسودی کنم! اونم بی کی؟ به این دختره لوس؟!

با یه لبخند به بحثشون نگاه می کردم همیشه این بحث وقتی مامان بود با آتا داشتیم ولی الان...

_ آتا مگه دیر نشده بود بهتر نیست بریم؟

آتا _ آره، آره اگه آماده ایی بریم؟

_ آره من آماده ام..

آتا _ خوب بابا جون ما می ریم کاری ندارید با ما؟

بابا _ نه فقط مواظب خودتون باشید..

آتا _ چشم..

کیفم رو روی دوشم انداختم، کفشام رو پوشیدم از بابا خدا حافظی کردم و از خونه اومدیم بیرون..

سوار ماشین شدیم رو به آتا گفتم:

_ نمی خوایی بگی داریم کجا می ریم؟

آتا ماشین رو روشن کرد و محکم گفت:

_ نه..

نگام رو ازش گرفتم به بیرون نگاه کردم این نه گفتن یعنی حرف زیادی موقوف.. هر چی اسرار

هم می کردم هیچی نمی گفت پس باید منتظر می موندم...

مسیر برام آشنا بود ولی مطمئن نبودم که می خوایم بریم اونجا!

آتا گوشه خیابون پارک کرد ..حدسم درست بود ولی چرا اینجا؟! برگشتم طرفش پرسیدم :

_ چرا اومدیم اینجا؟

آتا برگشت طرفم و گفت:

_ امروز پنج شنبه اومدیم دیدن مامان...

نگام رو ازش گرفتم و خشک گفتم:

_ من نمی یام خودت می تونی بری..

آتا با حرص گفت:

_ آیما تو بچه نیستی پس این بچه باز یا چیه؟! اومدیم فاتحه بفرستیم و بریم..

_ من نمی یام خودت می تونی بری..

آتا صداس رو یه کم برد بالا و گفت:

_ بسه آیما تا کی می خوای این بچه بازی هات رو ادامه بدی؟ تمومش کن تو الان میایی با من
مثل یه آدم عاقل و بالغ فاتحت رو می فرستی و میریم...

حرفی نزدم چون حرفی واسه گفتن نداشتم، من حرف خودم رو زده بودم..

آتا با عصبانیت از ماشین پیاده شد! نگام به طرفش کشیده شد... به طرفم اومد در ماشین رو باز
کرد و خشم گفت:

_ پیاده شو...

نگام رو ازش گرفتم و بدون هیچ حرفی تو جام نشستیم.. آتا مچ دستم رو گرفت و به طرف بیرون
کشید... مقاومت کردم، نمی خواستم برم.. آتا با حرص گفت:

_ آیما..

با بغض گفتیم:

_ چرا داری مجبورم می کنی؟

آتا _ تو چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ آیما تو تغییر کردی، آره می دونم تو گوشه گیر بودی ولی تو
خونه تو جمع خانوادگی نه.. آیما تغییر کردی بعد از رفتن یاشار گوشه گیر تر شدی پس همش به
خاطر مامان نیست چون تو قبل از عمل مامان هر ثانیه اش منتظر رفتنش بودی چون هر استرسی
واسش سم بود پس مرگ مامان نباید زیاد برات شک بر انگیز باشه.. آیما تمومش کن اگه تو
یاشار رو می خواستی باید واسه به دست آوردنش تلاش می کردی ولی تو خودت روندیش..

دستم رو گذاشتم رو گوشام و با صدای بلند گفتم:

_ کافیه نمی خوام بشنوم..

شنیدن این حرفا واسم خیلی سنگین بود آتا خوب منو می شناخت حرفاش درست بود ولی مرگ مامان واسم قابل پذیرش نبود.. با هق هق گفتم:

_ آره آره رفتن یاشار واسم سخت بود خیلی سخت بود شاید اگه چند دقیقه زودتر لبام رو از هم باز می کردم و می گفتم نرو الان کنارم بود، ولی مرگ مامان واسم ساخته بفهم آتا نمی تونم قبولش کنم دوست دارم بچه بازی در بیارم خیال های بچگونه ببافم برای خودم که مامانم هنوز هست...

نفس کم آورده بودم، نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلند تر داد زدم:

_ آتا چرا نداشتی اون شب کنار مامان بمونم باهاش حرف بزنی تو نداشتی واسه آخرین بار با مامان حرف بزنی گفتم برم خونه، مامان که بیدار شد بهم خبر می دی ولی ندادی چرا؟

با کف دستم اشکام رو پاک کردم..

_ من باید فردا صبحش وقتی یاشار داره با عمه حرف می زنه بشنوم که مامان دیشب دو تا سکنه زده و داووم نیورده! چرا از من قایمش کردین؟

آتا میچ دستم رو گرفت و از ماشین کشید بیرون... منو تو بغلش گرفت و شروع کرد به نوازش کردن سرم با صدای آرومی گفت:

_ آروم باش عزیز دلم آروم باش...

با مشت زدم به سینهش و با هق هق گفتم:

_ همش تقصیره تو اه..

آتا همینجور که داشت نوازشم می کرد گفت:

_ آره عزیزم همش تقصیر منه تو منو ببخش..

آتا با نوازشش آرومم کرد.. گریه دیشب و الان خیلی آرومم کرد خیلی سبک شده بودم...

آتا آب رو ریخت رو دستم.. مشتام رو پر از آب کردم و صورتم رو شستم خیلی سر حال اومده بودم.. مثل این می موند چون دیگه گرفته باشم!

آتا _ اگه آروم شدی بریم پیش مامان؟

لبخند بی جونی به صورت نگرانش زدم و چشمام رو به معنی تایید باز و بسته کردم..

آتا رفت از صندوق عقب ماشین چند جعبه خرما برداشت و اشاره کرد به من که دنبالش برم...

دنبالش راه افتادم نمی دونستم قطعه که مامان خوابیده کجاست چون روز خاکسپاری از بس حال بد بود هیچی درکی از دور ورم نداشتم..

آتا کنار یه قبری وایساد کنارش وایسادم بعد از زمزمه کردن نوشته رو قبر، کنار قبر روی دو زانو نشست و شروع به فاتحه خواندن کرد..

کنارش رو دو زانو نشستم دستم رو کشیدم به سنگ سیاه خاک گرفته.. اسم مامان با سر انگشتم لمس کردم هنوز درکش واسم سخت بود.. واسم سوال بود، آخه چرا مامان من باید می رفت؟؟!

هیچ وقت نفهمیدم چرا مامان سکنه کرد؟! بابا می گفت یکی از اقوام دور مون زنگ زده خونه نمی دونم چی به مامان گفته که حالش بد شده!

آتا _ بریم؟

تازه به خودم اومدم.. می خواستم بگم خرماها رو پخش کردی که چشمم خورد به جعبه خالیش.. انگار آتا متوجه رد نگام و تعجبم شد چون گفت:

_ تو خودت بودی، نخواستم خلوتت رو به هم بزنم الانم بچه ها منتظر مونن..

من هنوز فاتحه نفرستاده بودم! آروم گفتم:

_ یه لحظه..

سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به زمزمه کردن آیات قرآن..

چشمام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم به آتا که بالای سرم وایساده بود نگاه کردم.. دستش رو به طرفم دراز کرد.. دستش رو تو دستم محکم گرفتم و قدم گذاشتم طرف آینده...

آتا _ فکر نمی کردم اینقدر آروم باشی!

تو شاهد بودی اون روزا یه ترسی توی چشمام بود

میدونستم تموم میشه برام خوشبختی خیلی زود
تو شاهد بودی اون روزا ، یه چیزی خنده هام کم داشت
یه شکی تو وجودم بود که غم توی دلم میذاشت
هراسون بودم از روز جدایی، آخرم اومد
من از هرچی بدم اومد ، سرم اومد
_ شاید به خاطر اینه دیگه اشکی واسه ریختن نداشتم!
دستم رو دراز کردم دستگاه رو خاموش کردم..
سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی و چشمام رو بستم..یه کم آرامش می خواستم ..
کجا بود؟ اگه بود می تونستم مثل قبل آروم کنه؟ به روزی خوب با هم بودنمون فکر کردم لبخند
کم رنگ رو لبم نشستت...

آتا_ ایما بیدار شو رسیدیم..
آروم چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم ،هنوز تو جاده بودیم! آتا پیاده شد! پیاده شدم
بینم کجا رفته..
سرم رو چرخوندم ،پشت ماشین کنار ماشین وانیار وایساده بود!
به طرفشون ..
_ سلام..
وانیار به طرفم چرخید لبخندی زد و جوابم رو داد..
آتا_ خوب پس باغ شما؟
نگام جلب شد به کسی که تو ماشین نشستته بود...

لبخندی رو لبم نشست به طرف ماشین رفتم..

سحر از ماشین پیاده شد و اومد طرف منو با یه حرکت تو آغوشش گرفت و گفت:

_ چطوری دختر؟ دلم برات تنگ شده بود.. دستام رو دو شونه هاش حلقه کردم گفتم:

_ منم دلم برات تنگ شده بود..

از سحر جدا شدم..

سحر با نگاهش تمام صورتم رو زیر رو می کرد!

سحر _ خیلی وقته ندیدمت خیلی لاغر شدی..

_ آره بعد از مراسم مامانم دیگه ندیدمت..

با صدای آتا به طرفش چرخیدم..

آتا _ ایما بیا بریم باید زودتر حرکت کنیم...

نگام رو از آتا گرفتم و به سحر دوختم.. سحر لبخندی زد و به طرف ماشین وانبار رفت و گفت:

_ پس تو باغ هم دیگه رو می بینیم..

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و به طرف ماشین آتا رفتم..

لیوان چایی رو از دست سحر گرفتم و گفتم:

_ ممنون..

سحر کنارم نشست.. لیوان رو به طرف لبام بردم و چای داغ رو مزمه کردم..

سحر _ این دو تا دارن چیکار می کنن!؟

_ معلوم نیست!؟

سحر _ چرا ولی اینا اومدن تفریح یا تمرین؟

شونه هام رو انداختم بالا و چیزی نگفتم..

نگام به طرف آتا و وانیار بود که داشتن اسب سواری می کردن..خوب اینم یه جور تفریح بود دیگه!

سحر _ آیما من حوصلم سر رفت میایی بریم داخل؟

برای من فرقی نمی کرد..

_ آره بریم داخل..

سحر _ نمی خوایی اسب سواری کنی؟

اصلا حوصله هیچ کار رو نداشتم..لیوان خالی چای رو از روی میز برداشتم و گفتم:

_ نه بریم داخل..

روی مبل راحتی تو پذیرای لم دادم..سحرم دو تا کاسه بزرگ چیپس و پفک گذاشت جلوم و گفت:

_ مشغول باش..

یه دونه چیپس گذاشتم تو دهنم ترشیش باعث شد صورتم تو هم جمع بشه!

سحر _ از وانیار شنیدم دیگه باشگاه نمی ری!

چرا از وانیار باید می شنید من باشگاه نمی رم؟!

_ آره، خسته شده بودم..

سحر _ دیگه نمی خوای بری؟

_ نه حوصله سر رو کله زدن با بچه ها رو ندارم..

سحر _ خوب چرا نمی یای تو شرکت وانیار؟!

شرکت وانیار؟ اونم با اون کارمنداش اصلا حوصله یکی مثل پارسا رو نداشتم...

_ نه ممنون..

سحر رو به من رو دو تا زانو روی راحتی نشست و گفت:

_ واسه آیندت برنامه ای داری؟

اصلا حوصله سحر رو نداشتتم! حوصله هیچی رو نداشتتم.. الان دوست داشتتم تو اتاق خودم بودم بدون هیچ مزاحمی .

_ نه..

سحر که از جوابای کوتاه من بادش خالی شده بود دیگه سوالی نپرسید ..

از روی میز دوربین وانبار رو برداشت و باهاش ور رفت منم تو آرامش شروع کردم به خوردن چیپسای تو کاسه..

سحر اومد طرف و بهم چسپید و گفت:

_ بیا تا وانبار نیومده عکساش رو ببینیم..

تمایلی به دیدن عکسا نداشتتم.. دلم یه لیوان چای دیگه می خواست با یه جای آروم ..

سوژه عکساش جالب بود جاهای بود که آدم دلش می خواست همون لحظه اونجا باشه.. یکی از عکسا از پنجره اتاقش تو شرکت رو به خیابون عکس گرفته بود آدم دلش می خواست الان پشت پنجره وایسه و به بیرون خیره بشه.. یکی دیگه از عکسه تو خونه خوش بود یه لیوان بزرگ قهوه داغ که از داخلش بخار بلند می شد کنار پنجره قدی پذیرای بین اون همه عکس پخش شده رو زمین به آدم احساس آرامش می داد.. سحر یه ریز از عکساش تعریف می کرد..

سحر _ این پسر کارش عالیه من نمی دونم چرا نمایشگاه نمی زنه؟! وای خدا جون اینو ببین چه خوشگله!

همون لحظه صدای آتا و وانبار اومد که وارد خونه شدن .. سحر فوری دوربین رو خاموش کرد و گذاشت سر جاش..

از سر جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم یه لیوان بزرگ دیگه چای ریختم و بدون توجه به بقیه از در پشتی رفتم بیرون طرف زمین اسب سواری ..

به زمین خالی چشم دوختم باد ملایمی می وزید که با مو هام بازی می کرد.. با دو تا دستام لیوان رو گرفتم تا یه کم گرم بشم .. دلم از این همه سردی خسته شده بود یه کم گرما می خواست.. ذهنم خالی خالی بود..

یه قلب از چایم رو خوردم .. به صدای چیک دوربین توجه ای نکردم پوز خندی اومد رو لبام .. بازم
من شدم سوژه؟!

وانیار _ چرا تنها؟

هنوز به رو به روم خیره بودم گفتم:

_ چون این تنهایی رو دوست دارم ..

وانیار _ چرا از حصارى که دور خودت پیچیدی نمی خواهی بیایی بیرون؟!

من این بحث رو دوست داشتم؟! نه ..

_ من حصارى نیچیدم دور خودم من شدم همون آیمای قبل ..

وانیار _ ایما قبل شاد بود خندون بود!

_ اون ایما رفت ، با قلبش رفت ..

وانیار _ قبل از اینکه یاشار بیاد فقط خجالتی بودی الان سرد شدی ایما خیلی سرد ..

لیوان خالی چای تو دستم جا به جا کردم دوباره سردم شد .. نمی دونستم باید چی به وانیار بگم
.. بگم گرمای من با مامانم و یاشار رفت ؟

لبام رو از هم باز کردم و گفتم:

_ همیشه تنهام بزاری؟

صدای آروم وانیار رو شنیدم که گفت:

_ نمی زارم تو مثل من بشی

و بعد صدای دور شدن قدماش ...

چرا نمی زاشت من مثل اون بشم .. مگه اون چجوری بود؟!

به لیوان خالی تو دستم نگاه کردم بازم دلم گرمای چای رو می خواست ..

_ تو اینجای من دارم در به در دنبالت می گردم!
برگشتم طرفش گفتم:
_ جونم داداش کاری باهام داشتی؟
آتا مچ دستم رو گرفت و گفت:
_ بیا بریم یه کم اسب سواری کنیم دلم هوس اسب سواری دو نفره کرده..
لیوان چای رو گذاشتم روی میز کنارم و دنباش رفتم..
آتا داشت اسب رو زین می کرد..همینجور خیره بهش نگاه می کردم گفتم:
_ داداش چی داری می گی اون موقع بچه بودیم دو تایی سوار اسب می شدیم، اسب می تونست
وزنمون تحمل کنه الان نمی تونه!
آتا از اون نگاهها بهم انداخت و با لحن مسخره ای گفت:
_ آها الان دوره روغن نباتیه اسبای الانم جونم ندارن مگه نه؟!
خندم گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم تا پررو نشه..
آتا دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند طرف زمین اسب سواری و گفت:
_ مگه تو چقدر وزن داری که نتونه تحمل کنه؟!
زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:
_ من وزنی ندارم تو که وزن داری!
البته بهانه الکی بود واسه از زیر در رفتن اسب سوار گفتم که تیرم به هدف نخورد!
آتا اسب وانبار زین کرده بود، اول کمک کرد من سوار شم بعد خودش سوار شد.. با پاش آروم زد
به پشت اسب و اسب حرکت کرد..
نفسای گرمش به گوشم می خورد آتا آروم زمزمه کرد:
_ یادته بچه بودیم وقتی دو نفری سوار اسب می شدیم چقدر جیغ جیغ می کردی؟

سرم رو نکون دادم و گفتم:

_ اوهوم همیشه اذیتم می کردی باعث می شد جیغم در بیا..

آتا _ همیشه دوست داشتم بهم تکیه کنی واست تکیه گاه باشم بچه که بودیم همیشه جیغت رو در میاوردم که بهم تکیه کنی بفهمی یکی پشتت هست ..

_ همیشه تکیه گام بودی هیچ وقت پشتم رو خالی نکردی همیشه بهترین همدم بودی همیشه بودی ..

آتا _ ولی الان احساس می کنم نیستم ایما من تغییر کردم یا تو؟ یا اصلا من انتظاراتم بالا رفته؟! نمی دونستم چی جوابش رو بدم خودم گیج بودم ،نمی دونستم باید چی بهش بگم تا ارومش کنم بهش بفهمونم هنوز واسم همون تکیه گاه فرقی نکرده ..

آتا نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

_ بابا تو این فکره از این شهر بریم..

با بهت سرم رو بلند کرد و بهش نگاه کردم نگاش خیره به رو به روش بود ازیر لب زمزمه کردم :

_ این امکان نداره!

آتا بهم نگاه کرد و گفت:

_ چرا امکان نداره؟

_ پس کار تو چی کار بابا چی؟!

آتا موهای جلو صورتم رو کنار زد و گفت:

_ اونجا هم واسه من کار هست هم بابا شایدم من نیومدم فعلا در حد یه حرفه..

من نمی خواستم از خونه برم من نمی خواستم باز برگردم به اون روستا..

با بغض گفتم:

_ من نمی خوام برم چرا باید بریم ما که اینجا راحتیم؟!

آتا کلافه گفت:

_ چرا بغض کردی آیما؟ اصلا نباید بهت می گفتم، دختر خوب من دارم بهت می گم در حد یه حرفه تازه بابا به خاطر تو این پیشنهاد رو داده!

با لجبازی گفتم:

_ نمی خوام نمی خوام نمی خوام..

آتا با صدایی که خنده داخلش خنده موج می زد گفت:

_ حالا کسی چیزی بهت نمی دم که تو می گی نمی خوام!

لبخندی رو لبم اومد درست شده بودم مثل یه بچه کوچولو!

با صدای سحر به طرفش چرخیدیم..

سحر_ بچه ها وانیار فیلم گذاشته گفت بیام صداتون بزنم اگه دوست دارید بیاید ببینید ..

آتا جوابش رو داد

_ باشه مرسی الان می یام..

سحر_ باشه پس منتظریم ..

و رفت.. آتا اسب رو به طرف اصطبل هدایت کرد..

_ بابا رو رسوندی؟

آتا کنارم نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

_ آره رسوندم.. به به چه عطری داره..

برگ های ریحون رو از ساقش جدا کردم و گفتم:

_ اوهوم عطرش عالیه.. حالا بابا تا کی اونجاست؟

آتا ساقه ایی ریحون برداشت و گفت:

_ نمی دونم معلوم نیست..

با ناراحتی گفتم :

_ من دوست ندارم برم اونجا..

آتا برگ ریخون ها رو ریخت تو سبد و با حرص گفت:

_ تو دست از این رفتارت بردار ما هیجا نمی ریم..

و از آشپزخونه رفت بیرون.. با صدای بلند گفتم:

_ مگه رفتار من چشه خیلی هم خوبه ،چرا شما فکر می کنید رفتار من تغییر کرده من همون ایمای

قبلم هیچ تغییری نکردم..

دستام مشت شدم رو بیشتر فشردم ،عصبی بودم حاله خوب نبود..

آتا سرش رو آورد داخل آشپزخونه و گفت:

_ ایما تو هنوز خودت هم قبول نداری تغییر کردی ..من دارم می رم بیرون معلوم نیست کی

برگردم..

ساقه تو دستم رو پرت کردم طرف دیگه میز زیر لب گفتم:

_ لعنت به من لعنت به من..

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می مردم

دست منو گرفت و بعد وله کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

با صدای زنگ موبایلم چشمام رو باز کردم ..هوا تاریک شده بود.. نمی دونم کی خوابم برده بود!

از روی عسلی موبایلم رو برداشتم بدون اینکه نگاهی به صفحه بندازم دکمه اتصال رو زدم ..

__ بله؟

__ آیما تا نیم ساعت دیگه آماده باش می یام دنبالت..

با نگرانی تو جام نیم خیز شدم گفتم:

__ اتفاقی افتاده؟!

__ نه فقط آماده شو می یام دنبالت باهات کار دارم..

با این حرفش بازم نتونست من رو آرام کنه ..نکنه بازم اتفاقی افتاده؟

__ مطمئنی وانیار ، تو رو خدا اگه اتفاقی افتاده بهم بگو من طاقت شنیدنش رو دارم..

صدام می لرزید! دروغ گفتم طاقت شنیدن هیچ خبر بدی رو نداشتم ظرفیتم پر بود..

صدای خنده وانیار بلند شد ..

_ تو چرا همه اش منتظر خبر بدی؟!_

من داغ دیده بودم.. یه بار بازی خورده بودم واسه هفت پشتم بس بود..

وانیار _ ایما نگران نباش هیچ اتفاقی نیوفتاده فهمیدم که آتا خونه نیست گفتم تنهایی یه کم بریم بیرون حرف بزیم همین الانم آماده شو تا نیم ساعت دیگه پشت درتونم..

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم :

_ باشه

و تلفن رو قطع کردم..هنوز دستام می لرزید ..به طرف روشویی رفتم یه مشت آب یخ به صورتم زدم تا یه کمی حالم سر جاش بیاد.. به طرف آشپزخونه رفتم ..هنوز سفره سبزی پاک نشده روی میز بود! سبزی ها طراواتشون رو از دست داده بودن سفره رو جمع کردم گذاشتم تو یخچال تا سر فرصت پاکشون کنم.. غذایی که واسه ناهار درست کرده بودم دست نخورده بود گذاشتم تو یخچال واسه شام ..

با بی میلی به طرف اتاقم رفتم تا آماده بشم دوست نداشتم برم بیرون ولی کنجکاو بودم وانیار باهام چیکار داره؟!_

گوشییم رو از روی تخت برداشتم و شماره آتا رو گرفتم.. بعد از چند تا بوق جواب داد:

_ جانم؟

_ جانت بی بلا داداش، زنگ زده بودم بگم که وانیار قراره بیاد دنبالم بریم بیرون مشکلی که نیست؟

آتا _ نه عزیزم مشکلی نیست بهت خوش بگذره..

_ ممنون ، غذای ظهر تو یخچاله اومدی خونه گشنت بود حتما بخور.. دیگه کاری با من نداری؟

آتا _ باشه گلم ، نه فقط مواظب خودت باش..

_ تو هم همینطور خداحافظ

آتا _ خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم و با لبخند به گوشی تو دستم نگاه کردم ..هیچ وقت بینمون کلمه به نام قهر وجود نداشت بحث می کردیم دعوا می کردیم ولی هیچ وقت قهر نمی کردیم..

با صدای بوق ماشین و صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.. گوشی رو قطع کردم و به طرف کمدم رفتم و سریع مانتو شلوارم رو پوشیدم و از روی تخت گوشیم رو چنگ زدم و به بدون هیچ آرایشی از خونه زدم بیرون..

سوار ماشین شدم .. به خاطر اینکه دویده بودم نفس نفس می زدم .. نفس عمیقی کشیدم تا نفسم
بیا سر جاش و سلام کردم ..

وانیار با همون لبخند رو لبش جوابم رو داد و حرکت کرد ..

وانیار _ کجا بریم؟

طبق عادت با بیرون ماشین چشم دوختم و گفتم:

_ نمی دونم ..

وانیار _ پس انتخاب رو می زاری پای خودم؟!

چیزی نگفتم سرعت ماشین رو بیشتر کرد ..

از شهر خارج شده بودیم! از جاده خارج شد و از یه جاده خاکی رفت پایین! نمی دونستم می خواد
کجا بره .. به جز تاریکی چیزی دیده نمی شد .. جای خفناکی .. اگه خودم تنها بود مطمئنم تا الان
سکته رو زده بودم ..

وانیار وایساد و گفت:

_ پیاده شو ..

و خودش پیاده شد .. با دو دلی پیاده شدم .. با ترس به اطراف نگاه می کردم ..

وانیار اومد به طرفم لبخندی بهم زد و دستش رو گذاشت پشت کمرم و هدایت کرد طرف تپه رو
به رو و گفت:

_ از این طرف ..

فکر کنم ترس رو تو صورتت دید چون گفت:

_ چیزی واسه ترسیدن وجود نداره به جز تاریکی که اونم فکر نکنم تو ازش بترسی!

یه کم ترسم کم شده بود ولی بازم احساس می کردم یه حیون درنده از بین تاریکی الان بیرون
می یاد و به طرفمون حمله می کنه! می دونستم افکارم یه کم بچگانست ولی ترس بود ..

بالا تپه وایسادییم ..چشمام به تاریکی عادت کرده بود ..با نور مهتاب دشت رو به رومون نورانی شده بود ..منظره عالی به وجود اومده بود..

ترس جاش رو یه حس خوبی داد..لبخندی رو لبم نشست نفس عمیقی کشیدم هوا عالی بود..
وانیار _ خوشحالم خوشت اومده..

به طرفش برگشتم رو یه تخته سنگ بزرگ نشسته بود ..به طرفش رفتم و گفتم:
_ اینجا عالییه آدم احساس آرامش می کنه..

کنارش نشستیم..سرش رو تکون داد و گفت:

_ آره ،آدم اینجا احساس آرامش می کنه اگه عصبی باشی می تونی داد بزنی خودت رو خالی کنی
اگه ذهن مشغول باشه می تونی بشینی و ساعت ها به موضوع ایی که فکرت رو مشغول کرده فکر کنی تا آرام بشی بدون هیچ مزاحمی..

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسدم:

_ چرا منو آوردی اینجا؟

وانیار خندید و گفت:

_ آوردمت اینجا بدمت به گرگا بخورنت از دست راحت بشییم تا اینقدر بقیه رو حرص ندی..

از این حرفش ناراحت شدم.. سرم رو جهت مخالف وانیار چرخوندم.. مگه من چی کار کرده بودم
که بقیه بخوان حرص بخورن از دستم؟!!

وانیار بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

وانیار _ نمی دونم چند سالم بود که عاشق شدم ،خیلی دوسش داشتم خیلی ولی اون موقع چون
بودم و مغرور ..به خاطر موقیتم بقیه مغرورم کرده بودن واسه همین بهش نگفتم که می خوامش..

با شنیدن حرفاش برگشتم طرفش گنجکاو بهش زل زدم..پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:

_ چند سال صبر کردم شاید انتظار داشتم اون پاپیش بزازه !مغرور بودم یه مغرور احمق .. اون
موقع به دلایل احمقانه ایی بهش نگفتم.. مامانم چند بار بهم گفت بیا واست برم خواستگاری
..مامانم از علاقم خبر نداشت ولی همیشه می گفت وانیار بهتر از طلا گیرت نمی یاد واقعا هم نمی

یومد طلا خوشگل بود مهر بون بود صبور بود آرام بود مثل اسمش بود، واسه منی که عاشقانه می پرستیدمش همه چی تموم بود.. طلا همیشه بهم می گفت صدات خوبه چرا نمی خونم .. دستاش مشت شد..

_ بعد از شنیدن خبر نامزدیش واسه خالی کردن خودم شروع کردم به خوندن ..
صداش بغض داشت..

_ دست دست کردم و از دستش دادم .. نتونستم بهش بگم دوسش دارم چون عاشقانه نامزدش رو دوست داشت.. پس از خودم گذشتم تا عشقم خوشحال باشه .. فردای عروسیش تو راه شمال تصادف کردن دو تا شون فوت شدن..

هق هق می کرد قطره های اشک از گونه اش می یومد پایین.. دستش رو تو دستم فشردم .. درکش می کردم با تمام وجود می فهمیدمش خیلی سخت بود خیلی ..
با صدای گرفته گفتم :

_ کافیه دیگه نمی تواد ادامه بدی..

واسه اولین بار وانبار رو اینقدر داغون می دیدم وانباری که همیشه لبخند رو لبش بود!

وانبار _ اینا رو بی دلیل نگفتم که واسم دل بسوزونی اینا رو گفتم به خودت بیایی که بدتر از تو هم بودن، من خودم تازه دو ساله به خودم اومدم تونستم با خودم کنار بیام تا حسرت اون روزا رو نخورم ولی ایما تو از دستش ندادی می تونی کنارش باشی کارت رو قبول دارم داری به آینده هم فکر می کنی راهای مختلف هست واسه فراموشی می تونی دوست داشتن رو جایگزین عشقت کنی می دونم راحت نیست ولی شدنی.. ایما دست از این رفتارت بردار هم داری خودت رو زجر می دی هم اطرافیان رو ..

با بهت گفتم:

_ چی می گی!؟!

وانبار _ حرفم رو قبول نداری یه نگاه به اطرافت بنداز پدرت و داداشت به خاطر تو حاضر شدن کار و زندگیشون رو ول کنن برن به شهر دیگه، ایما خودخواه نباش مرگ مادرت همه گیتون رو ناراحت

کرد ولی با رفتن یاشار تو شکستی، رفتن یاشار رو حضم کن تا بهتر بتونید واسه هم دیگه جای خالی مادرتون رو پر کنید..

سرم رو تو دستام گرفتم باورم نمی شد یعنی بابا داشت به اجبار از اینجا می رفت ولی تنها کسی مخالف رفتن بود من بودم!

وانیار _ من و آتا خیلی با هم صمیمی هستم، آتا تمام مشکلاتش رو به من می گه حتی کوچیکترین اتفاق منم همینطورم هر اتفاقی بیوفته بهش می گم شدیم واسه هم دیگه سنگ صبور چند روز قبل بهم گفت یاشار بهش زنگ زده که تو رو راضی کنه بفرستت پیشش آیما با خودت کنار بیا یا برو پیشش یا فراموشش کن ...

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم تازه داشت خیلی چیزا برام روشن می شد!

به رو به روم خیره شدم من خیلی وقت بود تصمیم خودم رو گرفته بودم نمی خواستم تغییرش بدم باید با خودم کنار می یومدم با هر قیمتی بود، من نمی خواستم خانوادم به خاطر رفتار من ضربه بخورن من هیچ وقت ناراحتی بابا و آتا رو نمی خواستم ..

از سر جام بلند شدم و گفتم:

_ بهتره بریم دیر وقته...

_ سلام،چی شد؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، مشتاق بهم نگاه می کرد! رفتم داخل گفتم:

_ علیک سلام، مگه قراره چیزی بشه؟!

آتا لبخند رو لبش ماسید و با قیافه وا رفته گفت:

_ مگه بهت نگفت؟!

روی مبل تو هال ولو شدم سرم رو تکیه دادم به پشت مبل و با چشمای بسته گفتم:

_ چرا خیلی چیزا بهم گفت ولی نمی دونم منظور تو کدومه؟!

آتا سریع گفت:

آتا _ خواستگاری..

صداش رو از کنار گوشم می شنیدم! چشمام رو باز کردم و سرم رو برگردوندم طرفش دقیقاً کنارم نشسته بود..

_ خواستگاری؟!!

چشمای آتا بین چشمام در گردش بود مثل اینکه دو دل بود از این حرفی که می خواد بزنه!

آتا _ مگه وانبار از تو خواستگاری نکرد؟!!

با بهت چشمای گرد شده و دهن باز بهش نگاه کردم این داشت چی می گفت؟! یک دفعه با صدای بلند زدم زیر خنده بین خندم بریده بریده گفتم:

_ خیلی .. با ...حالی.. آتا..

دوباره زدم زیر خنده ..وقتی به قیافه آتا نگاه کردم خنده رو لبم ماسید ..آتا با اخمای در هم داشت بهم نگاه می کرد!

آتا با عصبانیت گفت:

_ من دارم جدی باهات حرف می زنم آیما..

اخمام رفت تو هم ..

_ آخه چرا اون باید از من خواستگاری کنه ،اون به من گفت روی رفتنم پیش یاشار فکر کنم بعد میاد ازم خواستگاری می کنه امکان نداره داداش من ،اصلاً مسخرس..

آتا کلافه دستی کشید داخل موهایش و گفت:

_ نمی دونم حتما می خواسته از تصمیم موندن یا رفتن تو مطمئن بشه بعد بهت بگه نمی دونم آیما ،نمی دونم چرا بهت نگفته..

از کنارم بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت..

شکه شده بودم ..پس آتا واقعا داشت راست می گفت؟! یعنی وانیار قرار بوده از من خواستگاری کنه؟ ولی این امکان نداره، چرا من؟ سرم رو بین دستام گرفتم هنوز حرف آتا برام قابل حضم نبود، حتما شوخیه! یه شوخی مسخره..

حواسم جلب شد به صدای آتا..

آتا _ داداش من نمی دونستم بهش نگفتی ..

... _

آتا با شیطنت گفت:

_ حالا چرا جوش می یاری من که کارت رو راحت کردم..

... _

_ باشه پس منتظریم...

پس قضیه واقعیت داشت!

_ مهمنون داریم؟

می دونستم کی پشت خط بوده ولی این موقع ،موقع جایی رفتن نبود!

آتا نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت :

_ آره ،میشه بیایی غذا گرم کنی خیلی گشمه..

خودمم گشتم بود پس بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم..از داخل یخچال ظرف غذا رو بیرون آوردم و گذاشتم رو اجاق گاز تا گرم بشه ..

میز رو چیدم و غذا رو کشیدم تو ظرف و گذاشتم روی میز..آتا واسه خودش غذا کشید و شروع کرد به خوردن..رو به روش نشستم و واسه خودم غذا کشیدم ..

من این سکوت رو دوست نداشتم..من دلیل می خواستم واسه این رفتارش ،چرا بهم نگفته بود یاشار بهش زنگ زده ؟چرا بهم نگفته بود به خاطر من می خوایم بریم؟!!

از پشت میز بلند شدم و بدون هیچ حرفی به طرف اتاقم رفتم.. دوست داشتم آتا خودش برام توضیح بده نه خودم بپرسم.. الان دلم یه خواب می خواست ، یه خواب بدون دغدغه.. لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم خسته بودم خوابم می یومد..

صدای در خونه بلند شد! با خودم زمزمه کردم:

_ چه زود رسید!

صدای پای آتا که به سمت در خونه می رفت می شنیدم!

آتا _ چه زود رسیدی!

_ همین اطراف بودم..

پس حدسم درست بود خودش بود..

وانیار _ کجاست؟

آتا _ کی؟

وانیار کلافه گفت:

_ گیج می زنی داداش من! ایما رو می گم..

آتا _ آهان تو اتاقشه..

و بعد صدای قدم های تند وانیار..

آتا _ داداش کجا می ری؟

وانیار _ دارم می رم پیش نامزدم..

مطمئنم اگه وانیار مفهمید من حرفاشون رو می شنوم هیچ وقت این کلمه استفاده نمی کرد..

پوزخندی زدم این قضیه داشت جلب می شد وانیار منو خواستگاری کرده! داشت منو نامزد خودش

خطاب می کرد! پس فکر نکنم این موضوع مال امشب و دیشب باشه حتما آتا رضایت خودش رو

اعلام کرده که وانیار منو نامزد خودش خطاب می کرد!

دلم پر شد چرا نباید به من می گفت مگه نظر من مهم نبود؟

صدای در اتاق بلند شد و بعد صدای وانبار

_ آیما؟

جوابش رو ندادم بغض داشتتم..

آتا _ کجا می ری داداش من دیگه زیاد پررو بازی در نیار..

خدا رو شکر اینقدر داداشم غیرت داشت که نزاره وانبار بیاد داخل..

با صدای باز و بسته شدن در سرم رو بیشتر تو بالشت فرو بردم ...

_ آیما؟

صداش از کنار گوشم می شنیدم! تکون نخوردم.. ازش دلخور بودم..

_ آجی جونم؟

صداش ملایم و با آرامش بود.. پتو از روی سرم کنار رفت! سعی نکردم چشمم رو ببندم چون

فایده ایی نداشت.. به چشمای هم رنگ چشمای خودم خیره شدم..

_ آیما از دست داداش ناراحتی؟

ناراحت بودم آره ناراحت بودم..

چشمم رو به نشونه آره باز و بسته کردم..

_ چرا آجی؟ نمی خوای حرفی بزنی؟!

نبایدم دلیلش رو بدونم، نه اصلا حوصله بحث کردن رو نداشتم..

آتا از کنارم بلند شد و گفت:

_ من که دلیل حرف نزدن تو رو نمی دونم، ولی بلند شو وانبار می خواد باهات حرف بزنه ..

دهنم رو باز کردم که اعتراض کنم که وانبار گفت:

_ می دونم موقعیت مناسبی نیست ولی تا باهات حرف نزنه از این جا نمی ره..

ساکت نمودم قبل از اینکه آتا بره بیرون گفتم:

_ ولی من نمی خوام باهاش حرف بزنم..

ولی دیر شده بود آتا در رو باز کرده بود و وانیار دقیقا پشت در بود!

آتا اشاره کرد به وانیار و گفت:

_ خودت میتونی بهش بگی

و از کنار وانیار گذشت و رفت...

زیر لب لعنتی گفتم.. وانیار با قیافه خشک دست به سینه به دیوار تکیه داده بود.. اومد داخل در

اتاق رو بست و گفت:

_ چرا نمی خواستی با من حرف بزنی؟

روی تخت نشستیم و دو تا زانوم رو بغل گرفتیم و مثل خودش خشک گفتم:

_ خودت دلیلش رو می دونی..

وانیار روی صندلی میز مطالعه نشست و گفت:

_ من نمی دونم تو بهم بگو تا بدونم!

چیزی نگفتم چون نمی خواستم بحث کنم.. فقط می خواستم حرفش رو بزنه و بره ...

وانیار _ می دونم آتا قضیه خواستگاری رو بهت گفته ،اما نباید می گفت الان موقعیتش نبود می خواستم خودم تو موقعیت بهتر بهت بگم ولی نشد آتا همه چی رو بهم ریخت می دونم داری با خودت فکر می کنی دارم مسخرت می کنم اول بهت گفتم به رفتن پیش یاشار فکر کنی بعدم ازت خواستگاری کنم! باور کن ایما من قصدم این نبود.. قصه زندگی خودم بهت گفتم که بدونی موقعیتت رو درک می کنم فکر نکنی که من اون بچه پولدارای بدون غم که فقط واسه آروم کردن تو یه چیزی می گم نه اینطور نیست من درکت می کنم بهتر از هر آدمی که اطرافت هست واسه همین پیشنهاد رفتن رو بهت دادم ،می خواستم وقتی پاپیش بزارم که بفهمم واقعا یاشار رو نمی خوای و امیدی به جواب مثبت دادنت هست ،من خیلی وقته تو رو از بابات خواستگاری کردم

مامانم زنگ زده و باهش صحبت کرده ولی من ازشون خواستم چیزی بهت نگو تا خودم باهات حرف بزنم چون می دونستم اونجوری صد در صد جوابت منفیه ..

دلیل انتخابش رو نمی دونستم با صدای گرفته گفتم:

_ چرا من؟

نگاه سنگین وانیار رو روی خودم احساس می کردم ..

وانیار _ چون من تو مثل همیم می تونیم هم دیگه رو درک کنیم، ایما می خوام خوب به این موضوع فکر کنی، اگه جوابت منفی بود باید دلیل قانع کننده داشته باشی چون من قبول نمی کنم..

در اتاق رو باز کرد و گفت:

_ منتظر خبرت هستم من رو زیاد منتظرم نزار چون زیاد صبر ندارم ..

و از اتاق رفت بیرون...

از روی تخت بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم محکم بستمش..

نمی دونستم کار درستی کردم که چیزی بهش نگفتم یا نه؟! ولی این فرستی خوبی بود برای هر دوی ما یه فرصت برای دوباره دوست داشتن.. ولی نمی دونستم این عشقی تو قلبمه رو چیکار کنی؟! یه فرصت می خواستم برای فکر کردن برای تنها بودن.. نمی تونستم همینجوری کوتاه پیام در برابر این خواسته ..

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و رفتم تو دفتر تلفن گوشیم، روی شماره مورد نظرم توقف کردم دو دل بودم زنگ بزنم یا نه؟!

دلیم رو زدم با دریا شماره رو گرفتم.. بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت ..خودش بود همون صدای گرم همیشگی..

_ الو؟

صداش خوابالود بود ..یه لحظه خجالت کشیدم چرا این موقع زنگ زدم ..

_ الو؟! الو؟

ولی دیر بود برای قطع کردن ..

_ الو؟

مکثی کرد و با تردید گفت:

_ بفرمایید..

خوشحال بودم که بعد چند وقت هنوز صدام رو می شناسه..می دونم من بی معرفت بودم قبول داشتم ولی مشکلات اجازه هیچ کاری رو بهم نمی داد...

با صدای آرومی گفتم:

_ خاله منم آیما..

_ آیما؟

تعجب تو صدایش موج می شد.. بعد مکث طولانی مثل اینکه تازه به خودش اومده باشه گفت :

_ خاله به قربونت بره.. آیما تویی عزیزم؟! گل دختر معلوم هست کجایی؟ نمی گی این خاله پیرت دلت واست تنگ می شه؟

خاله قل مامانم بود از نظر قیافه با هم مو نمی زدن .. واسه یه لحظه دلم واسش تنگ شد یه قطره اشک از گونم چکید پایین ..با صدای گرفته گفتم:

_ آیما قربونت بره فردا می خواستم پیام پیشتون گفتم قبلش خبر بهتون بدم نمی دونستم خوابید و گرنه فردا زنگ می زدم..

خاله _ خدا نکنه.. قدمت رو چشم با اتوبوس میای دیگه ؟

از صدایش می شد خوشحالیش رو فهمید...

_ آره خاله به احتمال زیاد با اتوبوس پیام ..چیزی لازم ندارید؟

خاله _ نه خاله فقط سلامتید ..

_ پس من دیگه مزاحمون نمی شم فردا می بینمتون کاری با من ندارید؟

خاله _ نه خاله قربون چشمای سبزت بره

_ خدا نکنه، پس فعلا خداحافظ

خاله _ خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم و سریع به سمت کامپیوترم رفتم باید بینم واسه فردا بلیط واسه شیراز هست؟ تا دستگاہ بالا بیاد به سمت کمدم رفتم و ساک دستی کوچیکم رو برداشتم همینجور تو سایت نگاه می کردم لباسام رو میزاشتم تو ساکم ..

بلیط واسه فردا صبح به مقصد شیراز داشت سریع رزرو کردم ..با خیال راحت خوابیدم فردا صبح هم به آتا می گفتم می خوام برم ..هی جا بهتر از پیش خاله نبود هم دلتنگیم رفع می شد هم فکرام رو می کردم..

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ..از دستشویی بیرون اومدم و به طرف آشپزخونه رفتم به احتمال زیاد آتا هم اونجا باشه...

وارد آشپزخونه شدم حدسم درست بود آتا مشغول خوردن صبحونش بود.. آروم سلام کردم ..اونم چون دهنش پر بود فقط سرش رو تکون داد..کنارش نشستم یه لقمه نون پنیر گرفتم و با همون صدای آروم گفتم:

_ امروز صبح بلیط دارم می خوام برم پیش خاله..

دستش از حرکت وایساد..می دونستم داره با تعجب نگام می کنه ..با دهن نیمه پر گفت:

_ به چه مناسبتی؟

لقمم رو قورت دادم و گفتم:

_ مگه مهمونی رفتن مناسب می خواد دلم واسش تنگ شده می خوام برم بینمش..

آتا نفسش رو پر سرو صدا داد بیرون.. از پشت میز بلند شدم و گفتم:

_ من می رم آماده بشم منو می رسونی ترمینال؟

آتا سرش رو تکون داد و گفت:

_ آره ،تا تو آماده بشی من یه زنگ بزنم به بابا که داری می ری..

می دونستم با موقعیتی که دارم کسی با رفتنم مخالفت نمی کنه..

آماده شدم ساکم رو برداشتم و به طرف در حال رفتن کفشم رو پوشیدم و با صدای بلند گفتم:

_ آتا کجای؟ دیرم شد؟

آتا از اتاقش اومد بیرون ساکم رو برداشت و گفت:

_ بریم..

سوار ماشین شدیم و به طرف ترمینال حرکت کردیم..

آتا _ بلیط گرفتی؟

_ نه فقط رزرو کردم..

آتا ساکم رو به طرفم گرفت و گفت:

_ تو برو طرف اتوبوس شیراز منم میرم بلیطت رو بگیرم به نام خودت دیگه؟

سرم رو اروم تکون دادم گفتم:

_ آره..

به طرف پایانه شیراز رفتیم دیرم شده بود تا نیم ساعت دیگه اتوبوس حرکت می کرد..

کنار اتوبوس وایسادم بعد از ربع ساعت آتا اومد بلیط رو به دستم داد..

رفتیم تو آغوش و گفتم:

_ مطمئن باشید اونی که شما می خواهید بر می گرده..

آتا سرم رو بوسید و گفت:

_ تو همیشه اونی بودی که می خواستیم..

صدای مرد راننده بیشتر اجازه نداد تو بغل آتا بمونم.. از بغلش اومدم بیرون.. آتا دستم رو محکم

فشار داد و گفت:

_ مواظب خودت باش..

لبخند کم جونی زدم و گفتم :

_ تو هم همینطور..

ساکم رو تحویل دادم و سوار اتوبوس شدم.. تا آخرین لحظه اتوبوس حرکت کرد قیافه ناراحت آتا از جلو چشمام دور نشد..

با صدای گوشیم از فکر آتا اومدم بیرون دکمه اتصال رو زدم:

_ بله؟

_ چرا رفتی؟

وانیار بود!

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی با حالت خنثی گفتم:

_ دیدن اقوام دلیل نمی خواد!

وانیار _ ولی مسافرت تو بی دلیل نیست!

آروم بود..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ مگه نگفتی دلیل می خوام اونم قانع کننده می خوام فکر کنم..

سکوت طولانی بینمون حکمفرما شده بود! بالاخره وانیار شکست این سکوت رو..

وانیار _ پس امیدوارم بهت خوش بگذره..

و گوشی رو قطع کرد..

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و بی شخصیتی نثارش کردم و چشمام رو بستم..

هنوزم خیلی سوال داشتم که ازش بیرسم ولی وقتی خودش رو می دیدم همه سوالا از ذهنم پر می کشید!

دو ساله بیشتره که می شناسمش ..اول تنفر بود! متنفر بودم از لبخند های گاه بی گاهش ولی وقتی برای ضربه زدن به زیبا بیشتر بهش نزدیک شدم تازه فهمیدم این آدم چقدر می تونه خوب

باشه می تونه مهربون باشه می تونه بهترین تکیه گاه باشه، با لبخنداش می تونه لبخند رو لبات
بیاره..

به یاد لبخندش لبخند کمرنگی رو لبم نشست ..وانیار می تونست بهترین دوست واسه آدم باشه ..
وقتی قصه زندگی رو شنیدم فهمیدم اونی همیشه لبخند رو لبشه یه غم بزرگ تو دلشه..
بعد از یاشار، وانیار می تونست بهترین انتخاب باشه ولی نمی دونستم این قلبی که سراسر پر از
یاشار بود رو چیکار کنم؟!

تردید داشتیم، وانیار شاید الان می گفت می تونیم کنار هم باشیم ولی اون می تونست کنار کسی
باشه که تمام قلبش مال کسه دیگس؟! اون خودش چند سال بود فراموشش کرده بود ولی من ..

با صدای خانوم کناریم چشمم رو باز کردم..

خانوم _ بالاخره بیدار شدی؟

گنگ بهش نگاه کردم..لبخند دوستانه ای زد و گفت:

_ پیاده شو رسیدیم..

تازه به خودم اومدم به اطراف نگاه کردم رسیده بودیم چه زود!

بلند شد و به سمت در خروجی رفتم تا پام رو بیرون گذاشتم نفس عمیقی کشیدم بعد خودم رو
کشیدم تا خستگی از تنم بیرون بره..این موقع سال هوای شیراز عالی بود..

با صدای کسی که اسمم رو صدا می زد به پشت سرم نگاه کردم با تعجب گفتم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

ایلماز اومد طرفم و گفت:

_ مامان گفت پیام دنبالت..

اخمم رفت تو هم گفتم:

_ ولی من گفتم نمی خوام کسی بیاد دنبالم..

ایلماز ساکم رو از جلو پام برداشت و خشک گفت:

_ حالا که اومدم می خوام برم!؟

پوفی کردم دنبالش راه افتادم همیشه همینجور بود خاله هر کاری که دلش می خواست انجام می داد دیگه کاری به حرف دیگران نداشت حاله هم کی رو فرستاده بور ایلماز!
صندلی جلو کنار ایلماز نشستم..

ایلماز قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه برگشت طرفم خیره بهم نگاه کرد، از نگاه خیرش معذب بودم..نگاش رو ازم گرفت پوزخند صدا داری زد و ماشین رو روشن کرد..

ایلماز _ دختر خاله خیلی تغییر کردی ..

می دونستم منظورش چیه ولی خودم رو به ندونستن زدم..

_ از چه نظر؟

ایلماز نیم نگاهی دیگه بهم انداخت و گفت :

_ هم اخلاق هم قیافه .. دیگه اون دختر خجالتی زشت نیستی تغییر کردی شاید این قیافه جدیدت باعث شده از خجالتی بودن در بیایی..البته هر کی جای تو بود با اون قیافه همیشه خودش رو قایم می کرد..

ایلماز نیش می زد..حرفاش زهر داشت..تا ته قلبم رو می سوزوند..اگه می دونستم با اومدنم قراره با ایلماز رو به رو بشم هیچ وقت پام رو خونه خاله نمی زاشتم..به خاطر ایلماز بود که زیاد به خاله سر نمی زدم ولی خدا کنه بره خونه خودش چون نمی تونستم واسه چند لحظه هم شده حضورش رو تحمل کنم..

ایلماز خیلی مغرور .. قیافه زیبا و جذابی داشت و موقعیت خیلی خوب.. این دو تا باعث شدن بیش از حد مغرور بشه ..اگه جلوش کم می آوردی خوردت می کرد .. اگه تک فرزند نبود خاله هم اینقدر لی لی به لالاش نمی زاشت فکر نکنم بهتر بود ..

از ماشین پیاده شدم ایلمازم پیاده شد! ساکم رو کنار پام گذاشت ،زنگ در رو زدم و رو به ایلماز گفتم:

_ مگه تو هم میایی؟

ایلماز برگشت طرفم خیره شد تو چشمام چشمای سبز و عسلیش غرور ازش می بارید ..
پوزخندی زد و گفت:

_ نمی تونم پیام خونه خودم؟!!

در خونه با صدای تیکی باز شد.. ساکم رو برداشتم و با طعنه گفتم:

_ آخه شما همیشه کار دارین الان چطور وقتتون آزاده؟! شما الان نباید تو اتاق عمل باشید؟!
بدون توجه به ایلماز رفتم داخل خونه ،خاله رو که جلو در حال دیدم به طرفش پرواز کردم..

خودم رو انداختم تو بغلش و سفت بهش چسپیدم بوی مامانم رو می داد قطره ای اشک از چشمام
سرا زیر شد .. صورتش رو گرفتم تو دستام و خیره شدم به چهرش .. صورتش خیس اشک بود
.. صورتش رو غرق بوسه کردم با صدای آرومی گفتم:

_ خیلی دلم براش تنگ شده خاله..

خاله منو بیشتر به خودش چسپوند و گفت:

_ همه ما دلمون براش تنگ شده اینقدر بی تابی نکن اون خدا بیامرز راضی نیست تو اینطور
واسش اشک بریزی..

با حق حق گفتم:

_ نمی تونم خاله ،خیلی دلم براش تنگ شده..

خاله _ آروم باش عزیز دلم آروم باش..

ایلماز _ بهتر نیست بریم داخل بقیه حرفاتون رو داخل بزیند!؟

خاله فوری منو از خودش جدا کرد و اشکاش رو پاک کرد و تند تند گفت:

_ آره آره بهتره بریم داخل

ایلماز با یه پوزخند مسخره از کنار ما گذشت ، مثل اینکه مجبور بود وایسه و به حرفای ما گوش کنه!؟

ساکم رو برداشتم و دنبال خاله رفتم داخل..

خاله منو به طرف پذیرایی راهنمایی کرد و گفت:

_ خوش اومدی خاله اگه خسته ای می خوایی برو تو اتاق استراحت کن..

روی مبل راحتی رو به روی تلویزیون لم دادم همینجور به اطراف نگاه می کردم گفتم:

_ نه ممنون خاله می خوام یه کم پیشتون بشینم خیلی وقته ندیدمتون دلم واستون یه ذره شده بود..

سرم رو برگردوندم طرفش و گفتم:

_ راستی عمو کجاست؟

خاله بلند شد و همینجور که می رفت طرف آشپزخونه گفت:

_ دیروز صبح رفت جنوب یه مشکلی پیش اومده باید یه چند وقتی می رفت اونجا..

_ خوب چرا شما نرفتید؟!

خاله با یه سینی چای اومد طرفم و گفت:

_ اگه می رفتم دلم اینجا بود واسه همین موندم، حالا که واسم بد نشده تو اومدی پیشم..

پس اینجور که شواهد پیدا بود این چند وقت رو باید ایلماز رو تحمل می کردم که ولی من اصلا این رو نمی خواستم..

ایلماز _ مامان نمی خوایی به ما شام بدی؟

خاله _ بیا بشین تا تو یه لیوان چای بخوری شامم آمادهست..

خاله بلند شد که بره واسه دوردونش چایی بیاره که فوری گفتم:

_ خاله می شه چای منم عوض کنید به جای این استکان بریزید تو یه کپ بزرگ؟

خاله لبخندی زد و لیوان چای رو از دستم گرفت و گفت:

_ چرا که نه الان واست میارم..

ایلماز _ خوبی دختر خاله؟

برگشتم طرفش همون ژست همیشگیش ..دست به سینه و با همون پوزخند مسخرش ..خیره شدم تو چشماش غرور ازش می بارید ،گفتم:

_ مگه قراره بد باشم!؟!

با همون حالت قبلیش گفت:

_ نمی دونم! آخه تا چند دقیقه قبل داشتی آبغوره می گرفتی!

دندونام رو به هم فشردم ..می خواست ضعفم رو به رخم بکشه..نگام رو ازش گرفتم نمی خواستم خشمم رو تو چشمام ببینه با صدایی که سعی می کردم لرزه گفتم:

_ تو اینا رو بزار پای دلتنگی ..

خاله وارد پذیرایی شد و بحث ما ادامه پیدا نکرد ولی می دونستم این نیش و کنایه ها تازه اولشه..

لیوان چایی رو از دست خاله گرفتم و از جام بلند شدم گفتم:

_ خاله من می تونم برم ؟

خاله با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ کجا؟

ساکم رو برداشتم گفتم:

_ می رم تو اتاقم چایم تو اتاقم می خورم..

خاله _ باشه هر جور راحتی عزیزم..

لبخندی زدم و گفتم:

_ همون اتاقه همیشگیه دیگه؟

خاله _ آره عزیزم همون اتاق همیشگیه..

زیر لب تشکری کردم و سمت طبقه بالا رفتم.. طبقه بالا یه هال کوچیکتر داشت و دور تا دورش اتاق بود.. خوته خاله خیلی بزرگتر از خونه ما بود.. به سمت اتاق همیشگی رفتم اتاقی که وقتی می یومدم خونه خاله می شد اتاق من، می شدم مالک اون اتاق دوازده متری..

وارد اتاق شدم.. اتاقی که تنها وسایلیش یه تخت کنار پنجره و یه کاناپه راحتی و یه کمد دیواری.. ساکم رو کنار کمد گذاشتم و خودم به سمت کاناپه رفتم و روش ولو شدم.. لیوان چای رو به لبم نزدیک کردم هنوز داغ بود!

لبخندی زدم.. من این آرامش رو می خواستم، جایی بدون هیچ سرو صدای واسه چند دقیقه هم شده می تونستم دور از هر چی هیاهو باشم..

به طرف آشپزخونه رفتم.. فردای اون روزی که او اومدم پیش خاله ایلماز رفت خونه خودش.. این موضوع رو که شنیدم زیادی ذوق مرگ شدم ولی خاله ناراحت شد که پسرش می خواد بره از پیشش..

با صدای خاله تو جام وایسادم..

خاله _ پسر معلوم هست این چند روز کجایی؟

..._

_ من این حرفا که تو می زنی قبول ندارم تو همیشه کار داری ولی این دلیل نمیشه تو نیای پیش من خدا رو شکر یه ماهه دگيه بابات بر می گرده دیگه من محتاج تو نیستم..

..._

_ خوب دارم راست می گم دیگه ،من با این پا دردم کجا می تونم برم خرید کجا می تونم این دختر رو ببرم بیرون؟ از وقتی اومده تو خونست..

..._

_ خودش بره؟ خودش اگه جایی بلد بود الان خونه نبود..

..._

_ من این بهانه ها رو قبول ندارم واسه ناهار خونه باش بعدشم باید بری خرید چون هیچی تو خونه نداریم..

..._

_ واسه من بهونه نیار ایلماز ظهر می بینمت ..

و گوشی رو قطع کردم ..تو دلم حسابی ذوق مرگ شدم که خاله حاله این ایلماز رو گرفته ، آخه چه معنی می ده پسر خونه مجردی داشته باشه شب نیاد خونه؟!

وارد آشپزخونه شدم و با خوشرویی گفتم:

_ صبح بخیر خاله..

خاله برگشت طرفم وبا خوشرویی گفت:

_ صحبت تو هم بخیر ،خوب خوابیدی عزیزم؟

_ ممنون خاله ، آره خیلی خوب خوابیدم چرا زودتر بیدارم نکردید؟ خیلی خوابیدم..

خاله _ تو اومدی اینجا استراحت کنی حالا من صبح زود بیدارت کنم؟! چی می خوری واست بیارم؟
به طرف یخچال رفتم و گفتم:

_ ممنون خاله خودم هر چی بخوام بر می دارم..

از داخل یخچال پاکت شیر رو در آوردم و از داخل کابینتم کلوچه برداشتم.. شیر رو ریختم تو لیوان
و گذاشتم تو ماکروویو تا گرم بشه، بعد از گرم شدن شیر پشت میز نشستم شروع کردم به خوردن
...

صدای اعتراض خاله بلند شد!

خاله _ فقط یه لیوان شیر؟ آدم باید صبحونه رو مفصل بخوره ..

لبخندی به قیافه عصبیش زدم گفتم:

_ خاله الان ظهره اگه صبحونه مفصل بخورم ناهار نمی خورم ..

مثل اینکه قانع شد چون دیگه چیزی نگفت..

خاله همینجور که پشتت به من بود گفت:

_ از وقتی اومدی همش خونه ایی زنگ زدم به ایلماز با هم برید بیرون یه هوایی عوض کنید..

بیرون رفتن! اونم با کی! ایلماز! محشر می شد! نرفته می دونستم چقدر خوش می گذره! پوفی
کردم، نمی تونستم چیزی بگم ..چی بگم؟ بگم خاله جون من از پسر شما خوشم نمی یاد باهانش
بیرون نمی رم؟

با صدای خاله به خودم اومدم..

خاله _ ایما صدای موبایل تو نیست؟

گوشام رو تیز کردم خودش بود! یعنی کجا گذاشته بودمش که صدایش می یومد؟! از سر جام بلند
شدم و به طرف صدا رفتم.. رو میز تلفن کنار پله ها گذاشته بود..

یاشار بود! به طرف اتاقم رفتم.. نمی دونستم باید چه عکس العملی داشته باشم... نفس عمیقی کشیدم باید می شدم مثل قبلا.. این یه باید بود..

لحظه آخر گوشی رو برداشتم

_ بله؟

صدای گرفته یاشار از اون طرف خط اومد

یاشار _ ایما؟

دلَم گرفت از این همه دوری.. از نداشتنش.. قطره اشکی از چشمام ریخت پایین .. نباید وا می دادم .. اشکم رو پاک کردم با خوشحالی گفتم:

_ یاشار تو ایی؟!

یاشار مکثی کرد .. مثل اینکه تعجب کرده بود از لحن شاد من..

_ آره ، خوبی؟

با همون لحن شادم گفتم:

_ آره ،عاليم اومدم پيش خاله مي دوني چقدر اينجا رو دوست دارم؟ تو خوبي ؟ خوش مي گذره؟

ياشار با صدای آرومي گفت:

_ مي دونم چقدر اونجا رو دوست داري..

مکثي کرد و با تردید گفت:

_ خوبم؟ نمي دونم ،نمي دونم.. ايما مگه آتا بهت نگفت؟

بغض داشت ،غم داشت ، صداش قلبم رو آتیش مي زد.. پاهام ست شد گفت اتاق نشستم اشکام پشت سر هم از گونهام پايين مي يومدن.. نبايد کم مي ياورم ولي نمي تونستم ،نمي تونستم جلوي خودم رو بگيرم.. بين گريه هاي بي صدام.. با لحن جدی ولي به خاطر گريم مي لرزيد گفتم:

_ ياشار ما حرف زدیم گفتیم اين ازدواج به نتیجه اي نمي رسه پس جدا شدیم.. ديگه حرفي نمي مونه..

ياشار _ ديگه نمي شناسمت تو ديگه آيمای من نيستی..

تلفن رو قطع کرد.. صدای گريه هام بلند شد.. با صدای بلند گريه کردم ..

می خواستم فراموشش کنم ولی نمی تونستم با شنیدن دوباره صدایش قلبم دوباره بی قرار می شدم.. به صدای خاله که پشت سر هم اسمم رو صدا می زد توجه نکردم... قلبم درد داشت خیلی.. بغض راه گلوم رو گرفته بود نمی تونستم نفس بکشم..

خاله اومد داخل اتاقم تا منو دید زد به صورتش و با لحن نگرانی گفت:

_ خاک بر سرم چی شده دختر؟ پشت تلفن کی بود؟؟

خودم رو انداختم تو بغلش.. الان کسی رو می خواستم که واسش حرف بزنم تا آرام بشم.. با هق هق گفتم:

_ خاله می خوام فراموشش کنم ولی نمی تونم، خیلی سخته کسی که عاشقش بیاد طرفت ولی تو پیشش بزنی .. به نظرت کاره بدی کردم که پیشش زدم؟ باید می رفتم پیشش نه اون زجر می کشید نه من.. دارم تاوان کدوم گناهم رو پس می دم؟ خاله نمی کشم به خدا بگو تمومش کنه..

خاله همینجور که پشتم رو نوازش می کرد گفت:

_ آرامش باش عزیز دلم تو بهترین کار رو کردی چند سال بعد می فهمی، الانم پاشو یه آبی به صورتت بزن تا آرام بشی، ایلماز پایینه با هم برید بیرون تا یه کم حال و هوات عوض بشه .. پاشو عزیزم..

به بیرون از ماشین زل زدم .. به اصرار خاله با ایلماز اومده بودم بیرون .. حاله خوب نبود الان تنهایی می خواستم که با خودم کنار پیام نه کنار کسی مثل ایلماز که هر دفعه چیزی بارم کنه تا دلم رو بسوزونه، ولی تا الان چیزی نگفته بود فقط تو سکوت رانندگی می کرد گوشم رو دادم به آهنگ تا از فکر ایلماز که قراره بعدا " حرف بارم کنه پیام بیرون...

به تو عادت کردم

همه جا فقط تو هستی

چشمم دیگه چیزی نمی بینه

نبودنت خیلی تلخه

شب ها تموم نمی شن

ساعت ها نمیگذرن

انگار که از وقتی که تو رفتی زمان متوقف شده

و رفتن عشق برای قلب بیچاره و ناامید منتظرم جقدر سخته

تنها گناهم دوست داشتن بود و این جدایی مجازاتشه

گریه کن گریه کن اما دوباره که بر نمی گرده

نمی شه نمی شه

هرکاری می کنم نمی شه

جای خالی تو پر نمی شه

اگر بیای می بینی که قلبم گریه می کنه

جای خالی تو پر نمی شه

oguz berkay fidan و murat boz اسم به olmuor

(این آهنگ ترکیه ایه چون متن آهنگ و ترجمش جدا بود من فقط ترجمه رو گذاشتم)

قطره اشکی از چشمام چکید پایین .. یاشار چرا نمی تونستم فراموشش کنم؟ تو خیلی راحت تو قلبم جا باز کردی چرا نمی تونم به همون راحتی از قلبم پاکت کنم؟ چرا نمی تونم جای خالی رو با هیچی پر کنم ؟ خدایا خودت کمکم کن تا فراموشش کنم ..به جز تو کسی نمی تونه این مهر رو از دلم پاکه...

صورت خیسیم رو فوری پاک کردم نمی خواستم ایلماز بفهمه دارم گریه می کنم.. من جلو ایلماز هیچ وقت خودم رو ضعیف نمی گرفتم چون می دونستم با این کارم در برابرش می شکنم..

با صدای ایلماز به خودم اومدم.

ایلماز _ اول بریم خرید یا بریم یه گشتی بزیم؟

با تعجب برگشتم طرف ایلماز می خواستم مطمئن بشم خودشه آخه هیچ وقت نظر دیگران واسش مهم نبود هر کاری که خودش دوست داشت انجام می داد!

ایلماز بیخیال داشت رانندگیش رو می رد حتی برنگشت نگام کنه!

_ نمی دونم واسه من فرقی نمی کنه..

ایلماز _ باشه پس اول می ریم یه گشتی می زنیم بعد تو رو می رسونم خونه خودم می رم خرید..

ایلماز تنها قصدش این بود که منو زودتر از سرش خودش باز کنه که منم همین رو می خواستم پس چیزی نگفتم تا با برنامه هایی خودش چیده پیش بره تا من زودتر برسم خونه..

ایلماز کنار خیابون پارک کرد می دونستم اومدیم حافظیه جایی که من خیلی دوست داشتم... مکانی بود که به آدم آرامش می داد.. هر وقت می یام شیراز دوست دارم پیام حافظیه فال حافظ بگیرم..

ایلماز _ اول بریم حافظ بعد بریم باغ ارم..

واسه تغییر حال و هوا خوب بود .. مثلا اینکه ایلماز امروز آتش بس اعلام کرده بود چون فوق العاده مهربون شده بود! دنباش راه افتادم به سمت ورودی..

موبایلم زنگ خورد! از تو کیفم درش آوردم آتا بود ..این چند وقت هر روز در ارتباط بودیم ،حتما الانم زنگ زده مثل روزای قلب حالم رو پیرسه.. دکمه اتصال رو زدم

_ جونم آتا؟

_ جونت بی بلا، سلام خوبی آیما؟

می شد نگرانی رو از تو صداس فهمید ..لبخند کم جونی زدم به این همه نگرانیش گفتم:

_ علیک سلام خوبم تو خوبی؟ بابا خوبه ؟ اومد؟

آتا _ آره عزیزم ما خوبیم آره دیشب رسیدم..

_ خوب خدا رو شکر..

آتا _ کجایی ایما؟ خونه ایی؟

وارد حافظه شدم دنبال ایلماز به طرف مقبره رفتم..

_ نه داداش الان با ایلماز اومدیم بیرون، حافظه اییم جات خالی..

آتا _ پس بیشتر مزاحمت نمی شم بهت خوش بگذره، سلام برسون ..

_ مراحمی، ممنون عزیزم، حتما..

آتا _ خداحافظ

_ خداحافظ

همراه ایلماز کنار مقبره وایسادیم و فاتحه فرستادیم.. دلم خیلی می خواست فال بگیرم نمی دونستم می خواهم بیایم حافظ و گرنه کتابم رو می یاوردم حیف شد ولی بازم دلم طاقت نیاورد رو به ایلماز گفتم:

_ اینجا فال حافظ پیدا میشه؟

ایلماز برگشت طرفم گفت:

_ آره، همین اطراف بچه هایی هستن فال می فروشن یه کم دقت کنی می بینیشون..

با این حرفش بادم خالی شد.. من وقتی از خونه اومدم بیرون فقط موبایلم رو با خودم آوردم، الان هیچی پول همراهم نبود عمرا اگه به ایلماز می گفتم پول بده بهم..

ایلماز _ تو چرا هنوز اینجایی مگه نمی خواستی فال بخری؟!

دلهم می خواست خفش کنم یعنی کور بود نمی دید من کیف همراهم نیست؟!

_ نه نمی خوام، خیلی خستم می خوام برم خونه..

ایماز سرش رو تکون داد و گفت:

_ باشه هر جور راحتی پس بریم..

به طرف خروجی حرکت کردیم.. باید یه روز دیگه خودم می یومدم واسه گرفتن فال ...

با برخورد به یه چیزی سفت تلو تلو خوردم نتونستم خودم رو نگه دارم محکم خوردم زمین.. آخم در اومد..

ایلماز کنارم زانو زد و با عصبانیت گفت:

_ معلوم هست حواست کجاست؟!_

دستش رو به طرفم دراز کرد می خواستم نگیرم خودم بلندشم که با چشم غره ایی که بهم رفت
پشیمون شدم دستم رو گذاشتم تو دستش ایلماز سریع بلند شد و منو هم بلند کرد که قیافم از
درد تو هم جمع شد ..

آقاهه که بهش برخورد کرده بودم اومد طرف و گفت:

_ مشکلی که براتون پیش نیومد من واقعا معذرت می خوام یه لحظه حواسم رفت پیش بچم ..

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

_ نه مشکلی پیش نیومده منم معذرت می خوام منم حواسم نبود..

ایلماز با همون اخم روی صورتش گفت:

_ خوب بهتره بریم.._

همینجور که دستم تو دستش بود دنبال خودش کشید!!

با شنیدن اسمم تو جام وایسادم.. برگشتم طرف صدا..

از دیدنش تعجب کردم.. این اینجا چیکار می کرد؟!

داشت نفس نفس می زد! معلوم بود مسافت طولانی دویده..

رو به روم وایساد و خیلی آرام گفت:

_ من هیچ وقت جا نمی زنم..

_ تو! تو اینجا؟!

صدای عصبی ایلماز رو از کنار گوشم شنیدم که گفت:

_ آقا کی باشن؟

اخمای وانبارم تو هم رفت.. حضور یه دفعه ای وانبار اصلا متوجه حضور ایلماز کنارم نبودم.. حالا

باید چیکار می کردم؟ وانبار رو باید کی معرفی می کردم؟

برگشتم طرف ایلماز لبخند تسنه ایی زدم و گفتم:

_ آقای رسولی یکی دوست های خانوادگی ما هستن..

ایلماز پوزخندی زد و گفت:

_ دوست خانوادگی؟

می دونم باور نکرده اینجور صدا زدن وانبار و صمیمانه رفتار کردنش..

برگشتم طرف وانبار که دیدم اخم کرده و خیره داره ایلماز رو نگاه می کنه! پوفی کردم، اینو دیگه

کجای دلم بزارم؟

با دست به ایلماز اشاره کردم و گفتم:

_ ایشونم پسر خاله من هستن ایلماز..

دوتاشون با احم به هم نگاه می کردن اصلا موقعیت خوبی نبود..

وانیار نگاش رو از ایلماز گرفت و بهم نگاه کرد و خشک گفت:

_ می خوام تنها باهات حرف بزنم..

پوزخند صدادار ایلماز رو شنیدم و گفت:

ایلماز _ که دوست خانوادگی هستن ایشون!؟

برگشتم طرفش و نگران بهش نگاه کردم نکنه حرفی بزنه؟ ایلماز خشک گفت:

_ من می رم تو ماشین زیاد منتظرم نزار..

خیلی جدی این حرف رو زد می دونستم اگه منتظرش بزارم حسابم با کرام الکتابینه.. ایلماز

رفت.. برگشتم طرف وانیار سوالم رو دوباره تکرار کردم:

_ تو اینجا چیکار می کنی!؟

وانیار کلافه دستش رو کشید تو موهایش و گفت:

_ کار داشتم اومدم، گفتم قبل از رفتن بینمت ولی فک نکنم الان موقعیت خوبی نباشه..

_ آره الان باید برم اصلا حوصله ایلماز رو ندارم..

وانیار با حرص گفت:

_ اصلا از این پسر خالت خوشم نیومد زیاد مغروره، غرور از سرو کلش میبازه..

لبخند کوچولو رو لبم نشست وانیار فکر می کرد باید همه مثل خودش بی شیشه پیله باشن..

با صدای کسی که وانیار رو صدای زد متعجب برگشتم طرف صدا... آقای جونمی بود که متعجب و با

ذوق داشت وانیار رو نگاه می کرد و گفت:

_ آقای رسولی خودتونید؟

وانیار با انگشتش به یارو اشاره کرد یه لحظه.. بعد از چند سال هنوز طرفداراش دست از سرش بر

نمی داشتن..

وانیار برگشت طرفم و گفت:

_ فردا قبل از رفتنم می خوام ببینمت به گوشیت زنگ می زنم و قرار رو تنظیم می کنم مشکلی که نیست؟

لبخند ملیحی زدم گفتم:

_ نه پس من فردا منتظرتم فعلا

دستم رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و ازش دور شدم..

سوار ماشین شدم ..ایلماز بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.. چند دقیقه نگذشته بود که ایلماز گفت:

_ هه فکر می کردم اینقدر یاشار رو دوست داری که تا آخر عمرت ازدواج نکنی..

فکم منقبض شد ..دوباره شروع کرد...

ایلماز _ خوب که چند ساعت قبل به خاطر نداشتن یاشار زار زار گریه می کردی ولی الان داری با یه لبخند ژکوند با این یارو حرف میزنی؟! پس یاشار باید خدا رو شکر کنه که آزمایشتون جور نشده و گرنه باید بعد چند وقت شاهد خیانت زنش بود..

دوست داشتم سرش داد بزنم بگم : به تو چه ،مگه فضولی ،آخه تو چی می دونی از زندگی من؟ این یارویی که تو می گی تنها کسیه می تونه منو از فکر و یاد یاشار دور کنه کسیه می تونه واسه چند دقیقه لبخند رو لبام بیاره، اونی که هیچ کس من نیست واسه خندوندن من هر کاری می کنه ولی تو، کسی که مثل داداش می مونه واسم واسه چزوندن من هر کاری می کنه..

ولی سکوت کردم هیچی نگفتم واسه حرص دادن ایلماز سکوت بهترین گزینه بود ،اگه می دید دارم از حرفاش حرص می خورم لذت می برد ،به نظر من ایلماز یه دیوانه روانی بود...

ایلماز _ پس اینجور پیدااست ترس رو دست موندنت رو نداریم، آخه خاطر خواه زیاد داری اونم کی وانبار رسولی!

و با صدای بلند زد زیر خنده..

از روی حرص چشمام رو هم فشار دادم ..ایلماز یه روانی بود شک نداشتیم ..

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم.. صدای جیغ لاستیک های ماشین
ایلماز رو از پشت سرم شنیدم ..

خدا کنه هیچ وقت دیگه باهانش رو در رو نشم..

در با صدای تیکی باز شد و رفت داخل.. خاله کنار در ورودی وایساده بود.. لبخندی زدم نمی
خواستم متوجه ناراحتیم بشه..

خاله دستاش رو از هم باز کرد فرو رفتم تو آغوش گرم مادرانش.. محتاج این گرما بودم .. کاش
ایلمازم یه کم خصلت های خاله رو به ارث برده بود..

خاله _ خوبی عزیزم؟

از بغلش اومدم بیرون گفتم:

_ آره خوبم خاله..

خاله نگاش به پشتم بود و با نگرانی گفت:

_ پس ایلماز کجاست؟

چشمام رو از حرص بستم حتی شنیدن اسمش عذاب آور بود..

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_ من خسته بودم منو رسوند خونه خودش رفت خرید کنه...

از کنار خاله گذشتم و گفتم:

_ خاله من می رم استراحت کنم..

خاله _ باشه دخترم ..

رو تختم دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم.. باز فکر خیال به سمتم هجوم آورد .. صدا طعنه آمیز
ایلماز تو مغزم تکرار می شد ..

دلیم بازم هوای یاشار رو کرده بود .. دلیم هوس بوی تنش رو کرده بود بوی عطرش..

بیشتر تو خودم جمع شدم.. نمی دونستم این قلب بی قرار رو چیکار کنم!

دلہ می خواست مثل چند ساعت قبل فراموشش کنم.. دلہ می خواست کنار کسی باشم کہ با لبخندای مہربونش با حضورش با حرفاش آرومہ کنہ..

_ خالہ با من کاری ندارید؟

خالہ از داخل آشپزخونہ اومد بیرون و با نگرانی گفت:

_ مطمئنی خودت بلدی؟ نمی خوام زنگ بزنی ایلماز بیاد دنبالت؟

رفتم طرفش دستم رو گذاشتم رو شونہ هاش لبخندی بہ این ہمہ نگرانیش زدیم گفتم:

_ خالہ جونم مگہ من بہت نگفتم دیروز یکی از دوستای خانوادگیمون رو دیدم اونم امروز زنگ زد ناهار دعوتم کرد اون کہ منو وسط رستوران ول نمی کنہ برہ منو بر می گردونہ خونہ، دیگہ ہم اگہ بر نگردوند تاکسی می گیرم بر می گردم این دیگہ این ہمہ نگرانی ندارہ!

خالہ _ دختر چیکار کنم تو دست من امانتی نمی تونم همینجوری بفرستمت بیرون..

خالہ حرفای منو در نظر نمی گرفت فکر می کرد اگہ من تنها برم بیرم حتما گم می شم! نہ کہ با یہ بیچہ دو سالہ طرفہ..

گوشی موبایلم زنگ خورد، از داخل جیبم در آوردم وانبار بود، دکمہ اتصال رو زدم گفتم:

_ الان می یام

گوشی رو قطع کردم، بہ طرف در خروجی رفتم گفتم:

_ خالہ جان اگہ گم شدم حتما می رم پیش آقا پلیسہ..

خالہ لبخندی زد.. بوسی رو هوا واسش فرستادم.. لبخندش پر رنگتر شد.. دستم رو بہ نشونہ خداحافظی تکون دادم و از خونہ اومدم بیرون..

وانبار داخل تاکسی منتظرم بود.. سوار شدم.. سلام کردم وانبارم با خوشرویی جوابم رو داد..

وانیار به راننده اشاره کرد حرکت کنه..

طبق عادتم به بیرون از ماشین خیره شدم بودم..

وانیار _ اینجا بهت خوش می گذره؟

برگشتم طرفش لبخندی زدم گفتم:

_ آره من اینجا رو خیلی دوست دارم ، طبیعتش ، آرامشش، هواش، همه چی عالیه..

وانیار _ خوشحالم که خوشحالی..

لبخند کم جونی بهش زدم و دوباره به بیرون خیره شدم..

نمی دونم چقدر گذشت که راننده وایساد و گفت:

_ همینجاست؟

وانیار حساب کرد و گفت:

_ بله ممنون..

از تاکسی پیاده شدیم و به طرف رستوران شیکی که اون طرف خیابون بود رفتیم..

دنج ترین جای رستوران نشستیم ..وانیار منو رو گرفت طرفم و گفت:

_ همینجور که غذا می خوریم حرفم می زنیم..

لبخندی زدم و منو از دستش گرفتم..بعد از چند بار زیر بالا کردن منو، غذا رو انتخاب کردم..منو رو

به طرف وانیار گرفتم و رو به گارسون گفتم:

_ من کباب لاری

وانیار منو رو داد به گارسون و گفت:

_ دو پرس کباب لاری با تمام مخلفات..

گارسون تعظیمی کرد و ازمون دور شد..

وانیار خیره شد بهم و با همون لبخند همیشگیش گفت:

_ ساکتی؟

لبخند خجولی زدم همینجور که با انگشتی دستم بازی می کردم گفتم:

_ چی بگم؟

وانیار بدون مقدمه گفت:

_ به پیشنهادم فکر کردی؟

سرم رو بلند نکردم، شاید ازش خجالت می کشیدم..

همینجور سرم پایین بود گفتم:

_ هنوز دلیلی پیدا نکردم...

وانیار _ یعنی دنبال دلیل می گردی که به در خواستم جواب منفی بدی؟

اینطور نبود من دنبال دلیل بودم واسه قانع کردن قلبم واسه جواب مثبت دادن به وانیار..

وانیار _ بین آیم من ازت جوای منفی نمی خوام واسه همین گفتم اگه جوابت منفی باشه دلیل قانع

کننده می خوام اونم واسه راضی کردن قلبم.. من چند وقته دلم رو بهت باختم به هر شرایطی که

شده می خوام به دست بیارم، تا هر وقت که بخوایی صبر می کنم تا تو یاشار رو فراموش کنی

ولی پا پس نمی کشم.. من از اونایی نیستم که بخوایی با چند تا دلیل همینجوری از سرت باز کنی

من پاپیش گذاشتم پس تا آخرش هستم..

وانیار با اومدن گارسون حرفش رو قطع کرد.. گارسون غذا رو گذاشت رو میز و رفت.. وانیار با

دست اشاره کرد به غذا رو به روم و گفت:

_ شروع کن

یه تکیه از کباب رو گذاشتم تو دهنم.. نمی دونستم باید بهش بگم اونجور که اون فکر می کنه

نیست.. دهنم رو باز کردم که بهش بگم خیالش رو راحت کنم.. که پشیمون شدم.. باید اول با

خودم کنار می یومدم.. نباید الکی اونو امیدوار می کردم..

وانیار _ واسه دانشگاه چیکار میکنی؟

سرم رو بلند کردم بهش نگاه کردم..شونه هام رو انداختم بالا و با صدای آرومی گفتم:

_ نمی دونم..

وانیار چنگالش رو گذاشت تو بشقابش دستاش رو تو هم گره زد و کم به جلو خم شد و گفت:

_ یعنی چی نمی دونی چند وقت دیگه دانشگاه ها باز می شه، فکر نکنم دیگه بهونه واسه نرفتن داشته باشی..

همینجور با غدام بازی می کردم گفتم:

_ فکر کنم امسال رو بخونم واسه کنکور سال دیگه برم..

وانیار _ واسه چی؟ فکر نکنم اونقدر رتبت پایین باشه که بدون کنکور نتونی بری دانشگاه!

بدون مکث گفتم:

_ هزینه ها بالاس..

وانیار _ اون خدا کریمه، ولی تو فکر نکنم دوست داشته باشی یه سال دیگه صبر کنی..

_ نمی دونم وقتی اومدم با آتا حرف می زدم بینم چی می شه..

وانیار تکیه داد به پشت صندلیش و یه تیکه از کبابش رو گذاشت تو دهنش گفت:

_ اینم خوبه، کی می خوای برگردی؟

_ نمی دونم..

وانیار _ چرا اینقدر کوتاه جواب می دی؟ احساس می کنم داری مجبوری حضورم رو تحمل می کنی؟

سرم رو بلند کردم و به قیافه کلافش نگاه کردم..

_ من هیچ وقت پر حرف نبودم، اجباری در کار نیست من می تونستم به در خواستت جواب رد بدم و نیام..

ایلماز _ اینم حرفیه... پسر خالت چیکارست؟

سرم رو انداختم پایین دوباره مشغول غدام شدم..

_ پزشکهِ..

تا آخر غذا دیگه حرفی بینمون رد بدل نشد..

وانیار _ اگه غذات تموم شد بریم؟

با دستمال دور دهنم رو تمیز کردم گفتم:

_ بریم..

وانیار حساب کرد و از رستوران اومدیم بیرون..

وانیار اشاره کرد به پارک رو به روی رستوران گفت:

_ یه کم قدم بزنیم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ آره...

هوا ابری بود، به قول آتا هوا دو نفره .. هر وقت هوا ابری می شد می گفت هوا دو نفرست بریم

قدم بزنیم .. یاد گذشته لبخندی رو لبام آورد چه روزای بود..

بدون هیچ حرفی تو سکوت دوشا دوش وانیار تو پارک قدم می زدم .. حس خوبی به آدم منتقل می کرد...

صدای رعد و برق پیچید تو گوشم ، لرزی افتاد تو تنم.. بارون آروم شروع کرد به باریدن..

بزن بارون،

ببار آروم

به روی پلکای خستم

بزن بارون تو میدونی هنوزم یاد اون هستم

با اینکه رفت و پژمردم

هزار بار از غمش مردم

ولی بازم دوسش دارم

فکرش تنها نمی دارم

بزن بارون، بیار آروم

به روی پلکای خستم???

صدای زمزمه آروم وانیار کنار گوشم بود که آدم رو می برد تو خلسه..

شیرینی حضورش جاش رو به دلتنگی داد به دو دلی داد..

این خوندن وانیار هزار تا معنی می داد، یعنی هنوزم تو فکرشه؟ ولی اون گفت خیلی وقته بهش فکر نمی کنه؟! فراموشش کرده!

گیج شده بودم...

_ نمی یایی داخل؟

وانیار _ نه ممنون باید برم پرواز دارم تا چند ساعت دیگه..

از تاکسی پیاده شدم.. خم شدم تا صورتش رو ببینم..

_ خوب پس سفر بخیر

وانیار لبخند شیرینی زد و گفت:

_ ممنون..

_ خداحافظ

وانیار دستش رو به نشونه خداحافظی آورد بالا و لب زد خداحافظ.. تاکسی حرکت کرد و من تا محو شدنش تا سر کوچه از سر جام تکون نخوردم، وقتی به خودم اومدم اثری از تاکسی نبود به طرف در خونه رفتیم و زنگ رو فشار دادم..

وارد خونه شدم.. خسته بودم، لباسم نم داشت، دوست داشتم یه دوش آب داغ بگیرم و بخوابم.. خبری از خاله نبود! هنوز پام رو پله اول نذاشته بودم که با صدای ایلماز تو جام وایسادم..

ایلماز _ خوش گذشت؟

اخمام رفت تو هم این اینجا چیکار می کرد؟

جوابش رو ندادم می دونستم به جز طعنه شنیدن چیزی عایدم نمی شه.. دو تا پله رفتم بالا که دوباره ایلماز گفت:

_ زبونت رو موش خورده؟

دندونام رو روی هم فشار دادم دوست داشتم برگردم طرفش بگم: به تو چه، مگه فضولی؟ ولی سکوت بهترین راه بود..

سریع پله ها رو دو تا یکی کردم و خودم رو تو اتاق زندونی کردم.. معلوم نبود خاله کجاست که این دور دونش خونه تنهاست!؟

خاله _ بیا عزیزم..

تلفن رو از دست خاله گرفتم لب زدم

_ کیه؟

خاله _ باباته..

با خوشحالی گوشی رو به گوشم چسپوندم گفتم:

_ الو سلام بابا..

بابا _ سلام عزیزم خوبی؟

_ آره خوبم شما خوبید؟ آتا خوبه؟

بابا _ ما هم خوبیم آتا هم سلام می رسونه...

_ سلام منم برسونید..

بابا _ چشم ، خوش می گذره بهت؟

_ آره می دونید چقدر اینجا رو دوست دارم..

بابا _ پس دوری از ما خوشی؟

می دونستم داره شوخی می کنه منم لحن با ناراحتی گفتم:

_ بابا این چه حرفیه من از روزی که اومدم دلتنگ شمام..

بابا خندید و گفت:

_ معلومه نزدیک یه ماهه خونه خالتی ولی هنوز دوست نداری برگردی!

_ بابا جون خاله تنهاست واسه همین بیشتر موندم شوهر خاله برگرده منم بر می گردم..

بابا _ باشه گلم ولی زود برگرد که دلمون حسابی واست تنگ شده..

با لحن لوسی گفتم:

_ چشم ..

بابا خندید و گفت:

_ آخه که می گه تو بزرگ شدی!؟

خوشحال بودم که صدای بابا رو اینقدر پر انرژی و سر زنده می شنیدم...

_ نمی دونم والا ما که نمی گیم!

بابا _ شیطونی بسه من دیگه برم کاری نداری؟

صدای زنگ در خونه بلند شد، خاله از کنارم بلند شد رفت تا در رو باز کنه..

_ نه مرسی شما چیزی لازم ندارید براتون بیارم..

بابا _ نه ممنون فقط سلامتید خداحافظ..

_ خداحافظ..

تلفن رو قطع کردم ماشین ایلماز اومد تو خونه.. بازم این، از سر جام بلند شدم برم تو اتاقم که

خاله به یه سینی چای اومد طرفم گفت:

_ کجا؟ بشین چای آوردم..

مجبوری نشستم ..ایلماز اومد طرفمون گفت:

_ چی شده اومدین تو حیاط نشستین..

صورت مامانش رو بوسید ،خاله گفت:

_ پیشنهاد آیماست گفت هوا خوبه بیایم بیرون..

ایلماز اومد طرفم باهاش دست دادم و کنارم نشست گفت:

_ چه پیشنهاد خوبی!

این حرف رو باید بزارم پای تعریف؟

خاله _ چی شده اومدی دیدن ما؟!!

واسه خالم هم سوال شده چرا پرسش اومده دیدنش !

ایلماز یه لیوان چای برداشت و گفت:

_ مامان جان من که همیشه میام اینجا چرا شما فکر می کنید من نمی یام بهتون سر بزدم؟!!

چرا می یومد ولی وقتی کار داشت می یومد، عذاب جون من می شد..

خاله _ آره تو همیشه می یای حالا بگو چیکار داری؟

خاله هم خوب پرسش رو می شناخت.. ایلماز خندید و گفت:

_ دو روز دیگه مهمونی دعوتیم می خواستم شما هم همراهیم کنید..

این منظورش مادرش بود کاری با من نداشت...

خاله یه کم از چایش رو خورد و گفت:

_ می دونی من از مهمونی های که تو می ری خوشم نمی یاد پس مثل دفعه های قبل یاسمن رو با

خودت ببر...

یاسمن دختر عموش بود..

ایلماز _ مامان یاسمن قبول نکرد باهام بیاد..

خاله بامزه یکی از ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:

_ واقعا چطور جرات کرد؟ نگفتی شوهرش رو از کار بی کار می کنی؟

ایلماز با صدای معترضی گفت:

_ خوب مگه دروغ می گم همیشه همینجور اون بد بخت رو ور می داری می بری ،به جای این که شوهرش رو همراهی کنه باید تو رو همراهی کنه!

داشت بحث بین مادر و پسر جالب می شد می دونستم یاسمن نامزد داره ولی همراهی کردن ایلماز اونم تو مهمونی با داشتن نامزد جالب بود!

ایلماز _ یاسمن تو یکی از این مهمونی هایی که با من اومد شوهر پیدا کرد و گرنه کی می یومد این رو بگیره! پس موظفه منو همراهی کنه و گرنه کجا شوهر پیدا می کرد!؟

خاله _ مغرور یه دنده لجباز کله شق،پسر من نمی دونم تو به کی رفتی با این اخلاق گندت ،با این اخلاقی که تو داری هیچ کس همراهیت نمی کنه یاسمنم چون واسش اخلاق تو عادی شده و رشوه های که بهش می دادی همراهیت می کرد و گرنه اونم عمرا همراهیت می کرد..

دوبارص صدای اعتراض ایلماز بلند شد

ایلماز _ مامان...

فکر کنم مادر و پسر حضور من رو به کل فراموش کردن که اینقدر راحت حرف می زدن!

خاله _ یامان پسره گنده ..

زیر لب آروم ادامه داد: الان باید بچش بغلش باشه خودش مثل بچه ها می مونه..

خندم رو به زور قورت دادم فقط لبخندی رو لبم نشست..

خاله اشاره کرد به من و گفت:

_ با آیما برو..

ایلماز برگشت طرفم، لبخند رو لبام محو شد، خاله چی گفت؟ من باهاش برم؟ عمرا.. ایلماز تو خواب ببینه..

نگاه خیره ایلماز و خاله دو تا رو من بود.. دست پاچه گفتم:

_ خاله احساس می کنم یه کم گلوم درد می کنه من برم استراحت کنم..

از سر جام بلند شدم، ایلماز چشم غره وحشتناکی بهم رفت، سرم رو انداختم پایین و سریع به طرف ساختمون رفتم.. صدای خنده خاله رو پشت سرم می شنیدم!

فک کنم زیاد ضایع بازی در آوردم!

خاله از پایین اسمم رو صدا می زد.. از اتاقم اومدم بیرون و از نرده ها آوزون شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ بله خاله؟

خاله پایین پله وایساده بود گفت:

_ بیا پایین کارت دارم..

پله ها رو دو تا یکی کردم اومدم پایین..

با خیال اینکه ایلماز رفته دوباره با صدای بلند گفتم:

_ کجایی خاله؟

صدای خاله از تو پذیرایی اومد

خاله _ چه خبرته دختر؟ بیا تو پذیرایی..

به طرف پذیرایی رفتم با دیدن ایلماز چشمم گرد شد چرا این اینجا بود؟! باید حضورش رو بیخیال می شدم و گرنه حسابی از خجالتم در میومد ...

کنار مبل خاله نشتم گفتم:

_ جونم خاله؟

خاله بشقاب میوه های پوست گرفته شده رو روی پاهام گذاشت و گفت:

_ مهدی دو روز دیگه میاد ..

یه تیکه از خیار رو گذاشتم تو دهنم گفتم:

_ بسلامتی چشمتون روشن پس منم واسه دو روز دیگه بلیط می گیرم..

صدای معترض خاله بلند شد..

خاله _ من این حرف رو نزدم که تو بگی می خوام برم..

تو حرف خاله پریدم گفتم:

_ خاله جون خودت که می دونید بابا اینا تنهان منم خیلی وقته اینجام ..

خاله _ بچه بزار حرفم رو بزخم نپر وسط حرفم..

سرم رو انداختم پایین و خجالت زده گفتم:

_ بفرمایید..

خاله _ ایلماز دو روز دیگه مهمونی دعوتی البته ما هم دعوتیم ،اسرار داره من همراهش برم چون

مهدی می یاد نمی تونم برم پس تو همراهش برو ..

صدای اعتراض ایلماز بلند شد که گفت:

_ مامان..

خاله به طرفش براق شد و گفت:

_ ساکت باش بچه می دونی من عمرا پام رو تو اون مهمونی ها نمی زارم، اصلا خودت تنها برو..

ایلماز ساکت شد..منم هنوز سرم پایین بود..خاله هم خوب آدم رو تو کار انجام شده می زاشت

شاید اصلا من راضی نباشم ایلماز رو همراهی کنم،حالا کی روش می شد اعتراض کنه؟!

خاله _ خوب پس حرفی نمی مونه ، فردا با ایما برو تا لباس بگیره..

بشقاب میوه رو گذاشتم رو میز و اروم گفتم:

_ ممنون

رفتم طبقه بالا تو اتاقم.. فکر کنم خاله متوجه دلخوریم شد.. یعنی چی نظر من رو نپرسید؟

پنجره اتاقم رو باز کردم و خودم رو تخت نشستیم و زانو هام رو بغل گرفتم و به بیرون خیره شدم..

واسه دو روز دیگه باید بلیط می گرفتم، باید به وانیا جواب می دادم.. بابا و آتا رو به خاطر مخفی کردن خواستگاری وانیا بخشیده بودم حق بهشون می دادم چیزی بهم نگن چون هنوز اتفاقی نیوفتاده بود... ولی وانیا هنوز نمی دونستم چی می خوام بهش بگم، نه که ندونم ولی دو دل بودم... باور کنم، حرفاش؟ فراموش کردنش؟ پس شعر اون روز چی؟

نسیم ملایمی پیچید تو اتاق صورتم رو قلقلک داد.. لبخندی زدم اون شعر رو می زاشتیم به پای حال هوای بارونی..

وانیا هیچ عیب و ایرادی نداشت، ولی دل من بود که واسه کسی دیگه می تپید، یعنی واقعا وانیا کمکم می کرد فراموشش کنم..

حضور شیرینش، لبخند مهربونش، همراهیش، واسه یه لحظه از مغزم گذشت..

اگه بخوام جواب منفی بدم نمی دونم چج دلیل بیارم به جز رفتنم، همون حرفی که وانیا قبل از خواستگاریش بهم گفت... مغزم داشت منفجر می شد از سوال های بی جواب...

خاله _ آماده ایی دخترم؟

برگشتم طرف خاله چشمکی بهش زدم، خندیدن گفتم:

_ کلک تو هم خوب به خودت رسیدیا..

خاله خندید و گفت:

_ دختر این حرفا به تو نیومده بدو بیا پایین که ایلماز منتظرته..

_ باشه خاله شما برید من الان می یام..

برگشتم طرف آینه دستی به لباسم کشیدم امروز صبح رفتیم با ایلماز لباس خریدم، یاسمنم واسه رفتن به هر مهمونی چه باجی نمی گرفته از آقا دکترمون! از سر تا پام یه میلیون خوردی پاش آب خورده بود.. لباس کوتاه تا زیر زانوم به رنگ چشمام سبزه تیره، که زیر لباس جوراب پوشیده بودم، آقا ایلماز با اخم تخم بهم فهمونده بود خوشش نمی یاد همینجوری پیام مهمونی واسه لباس کت گرفته بود واسه زیر لباسم جوراب.. کفشای چرمی براقم رو پوشیدم کیف دستی ستش از روی تخت برداشتم، مانتوم رو پوشیدم شال نازکی روی موهای لختم انداختم، ظهر رفته بودم آرایشگاه دستی تو صورتم برده بودم گفته بودم موهام هم صاف کنه، دوست داشتم رفتنم خونه تغییر کرده باشم، موهای صاف خیلی بهم می یومد، خاله وقتی منو دید کلی قربون صدقم رفت ولی ایلماز بی تفاوت از کنارم گذشت، آرایشم ساده ساده بود، ایلماز دوست نداشت همراهش تو چشم باشه چون به غیرتش بر می خورد!، ناسلامتی ناموسش بودیم!

صدای داد ایلماز بلند شد که از پایین داشت صدام می زد

ایلماز _ ایما کجی موندی؟

با اون کفشای پاشنه بلند بدوو رفتنم پایین

_ چه خبر ته اومدم..

یه نگاهی سر سری به ایلماز انداختم.. کت شلوار مشکی پوشیده بود زیرشم لباس سفید براق مثل همیشه خوشتیپ و جذاب ..

ایلماز _ بدوو دیگه دیر شد، مامان ما رفتیم..

خاله از داخل آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

_ خوش بگذره بهتون..

رفتیم طرفش لباس رو محکم بوسیدم و شیطان زیر گوشش گفت:

_ به شما هم خوش بگذره..

خاله منو از خودش جدا کرد و با حرص گفت:

_ چیکار می کنی دختر جای رژت رو صورت تم موند..

ریز ریز خندیدم و ازش جدا شدم ..

از خونه اومدیدم بیرون و سوار ماشین شدیم، قیافه جدی به خودم گرفتم و به بیرون خیره شدم ، نمی خواستم شبم خراب بشه ، می خواستم آخرین شبم تو شیراز واسم بهترین خاطره باشه ..

خاله امروز از دلم در آورده بود گفت می دونسته اگه از من نظر بپرسه حتما مخالفت می کنم البته حدسش درست بوده، خاله می خواسته منو از تنهایی در بیاره و آخرین شب تو شیراز رو به بهترین شکل بگذرونم نمی دونسته ناراحت می شم...

ایلماز سکوت بینمون رو شکست

_ اونجا که رفتیم از کنارم جم نمی خوری ، من اگه مجبور نبودم هیچ وقت همراه ، همراه خودم نمی بردم ..

برگشتم طرفش گنگ بهش نگاه کردم .. ایلماز نگاه گنگ منو دید گفت:

_ اونجا که میریم همه آدم های کله گنده هستن ، درسته واسه خودشون اسم رسمی دارن ولی قرار نیست همشون آدمهای درستی باشن ..

تازه دو هزاریم افتاد به خودم لعنت فرستادم چرا همراهش اومدم .. آخرین بار که رفتم مهمونی ، مهمونی خونه وانبار بود یه سال نیم قبل که اونجا هم کسی کاری به من نداشت ..

بعد از یک ساعت ایلماز جلوی یه خونه باغ که تقریباً بیرون شهر بود وایساد ، بعد از زدن چند تا بوق در خونه باز شد و ایلماز ماشین رو برد داخل .. با کنجکاوی به اطراف نگاه می کردم تو حیاط پر از ماشین های لوکس ، آخر جاده هم یه خونه بزرگ و شیک با لامپ های که دور تا دورش روشن بود زیبا ترش کرده بود ..

از ماشین پیاده شدیم و به طرف خونه رفتیم .. قبل از اینکه از پله های مرمر بریم بالا ایلماز بازو هاش رو به طرف گرفت ، گنگ بهش نگاه کردم ، ایلماز با چشم و ابروش به بازوش اشاره کرد تازه فهمیدم منظورش چیه .. بازوش رو بین دستام گرفتم و دو تایی با هم از پله ها بالا رفتیم ..

کنار در آقای وایساده بود تا ما رو دید تعظیمی کرد و ما رو راهنمایی کرد داخل ..

ایلماز اشاره کرد به اتاقی و گفت:

_ برو لباست رو عوض کن من منتظرم..

سرم رو تکون دادم رفتم داخل اتاق..

چند تا دختر کنار هم وایساده بودن و داشتن حرف میزدن بهتر بگم غیبت می کردن، بدون توجه بهشون مانتو و شالم رو در آوردم آوزون کردم رژمم تمدید کردم دستی به مو هام کشیدم اومدم بیرون.. ایلماز پشت به من وایساده بود.

_ بریم؟

برگشت طرفم از سر تا پام رو اسکن کرد مثل اینکه می خواست مطمئن بشه همه چی خوبه.. بازوش رو به طرفم گرفت .. بازوش رو بین دستام فشردم، یه کم استرس داشتم، نمی دونستم قراره با چه کسایی رو به رو بشم، از دخترایی که تو رختکن بودن که اصلا خوشم نیومد .. وارد پذیرایی که شدیم انواع و اقسام بوها به مشام رسید حالت تهوع بهم دست داد این همه بو یک جا؟!!

آقا و خانومی به طرفمون اومدن و خوش آمد گفتن بهمون ..

آقاهه با لحن شوخی گفت:

_ چی شده آقای دکتر همراهتون رو تغییر دادین؟

ایلماز نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن جدی گفت:

_ خبر که داری یاسمن ازدواج کرده

آقاهه بلند خندید! و گفت:

_ آره خبر دارم

خانومی که کنارش بود فکر کنم زنش بود، غرور از سر و صورتش می بارید معلوم بود از اون دسته آدماست به جز خودشون کسه دیگه ای رو نمی بینن... از کسی مثل ایلماز همچین دوستایی بعید نبود...

کسی صدایشون زد و رفتن دیگه وقت واسه معرفی نشد!

ایلماز دستم رو گرفت و کشید طرف دیگه سالن برگشت طرفم و گفت:

_ چرا رنگت پریده؟

نگام رو از جمعیت گرفتم و بهش نگاه کردم بدون هیچ رودروایسی گفتم:

_ نمی تونم این همه بو رو یک جا تحمل کنم، بوی سیگار انواع اقسام عطر های تند حالت تهوع بهم دست داده..اگه می دونستم اینجور مهمونیه عمرا می یومدم..

ایلماز نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

_ یه کم تحمل کن واست عادی می شه..

مگه بجز اینم می تونست حرفی بزنه؟

به دور تا دور سالن نگاهی انداختم خیلی با مهمونی وانبار فرق می کرد مثل اینجا اینقدر اشرافی نبود! ازشون فخر فروشی غرور میباید از اون آدمایی بودن تا نوک دماغشون بیشتر نمی دیدن یکی مثل خود ایلماز..

به خاله حق می دادم اینجور جاها نیاد..

با صدای دختری به طرفش چرخیدم..

دختر _ وای ایلماز خودتی؟ فکر نمی کردم اینجا ببینمت!

لیوان نوشیدنی به طرفش گرفت از نوع لیوان و رنگش راحت می شد حدس زد چیه..

ایلماز بدون تعارف لیوان رو از دستش گرفت و پوزخندی زد و گفت:

_ منم فکر نمی کردم اینجا ببینمت، بابات هم اومده؟

دختره بدون توجه به لحن خشک ایلماز خندید و گفت:

_ آره اومده، مثل همیشه با دوستاش گرم گرفته و بحث سیاست و کار، چیزی که شما آقایون عاشقشین...

با این اخمی که روی صورت ایلماز بود معلوم بود از این دختره خوشش نمی یاد! شایدم از هیچ دختری خوشش نمی یاد آخه با منم بهتر از این رفتار نمی کنه! ولی مثل اینکه واسه دختره عادی بود....

احساس تشنگی می کردم لیوان آبمیوه رو میز کناریمون داشت بهم چشمک می زد، واسه یه لحظه جدا شدن از ایلماز مشکلی نبود..

یه لیوان آبمیوه برداشتم، نوشیدنی های الکلی گوشه دیگه میز گذاشته بود ولی هنوزم شک داشتم واسه همین لیوان رو بردم نزدیک دماغم بو کشیدم، بوی پرتقال لبخندی رو لبم نشوند..

_ الکلی نیستن..

لیوان رو آوردم پایین و با ترس به طرف صدا چرخیدم.. بدون هیچ مکتی می تونم بگم خوشتیپ جذاب..

آقاهه لبخند ملیحی زد و گفت:

_ نمی خواستم بترسونمتون..

سرم رو اروم تکون دادم گفتم:

_ مشکلی نیست ..

یه قدم برداشتم برم طرف ایلماز که دوباره گفت:

_ آشنایی رو با چه کسی رو دارم؟

ایلماز بهم اخطار داده بود نمی خواستم باهاش بحث کنم واسه همین خشک گفتم:

_ من همراه آقای نیرومند هستم..

آقاهه همینجور داشت با گلاس تو دستش بازی می کرد گفت:

_ ایلماز؟!!

_ کسی منو صدا زد؟!!

آب دهنم رو به زور قورت دادم با ترس سرم رو بلند کردم، رنگ از صورتم پرید، همیشه اخمو می دیدمش ولی هیچ وقت اینقدر عصبی نه..

آقاهه دوباره خندید و گفت:

_ داشتم با خانوم آشنا می شدم گفت همراه شماست..

و اومد جلو و باهاش دست داد ..

ایلماز یه چشم غره وحشتناک بهم رفت.. آقاهه اومد طرفم که باهام دست بده که ایلماز فوری دستم رو گرفت یه لبخند مصنوعی زد رو به آقاهه گفت:

_ مانی جان حال آیما اصلا خوب نیست بیرمش بیرون هوایی عوض کنه بعد بیشتر باهم حرف می زنیم..

آقاهه که حالا فهمیده بودم اسمش مانیه سرش رو تکون داد و متعجب گفت:

_ باشه..

ایلماز دستم رو کشید و از خونه آورد بیرون.. فقط حواسم به جلو پام بود با این سرعتی که ایلماز می رفت نخورم زمین.. تو باغ بودیم پام گیر کرد به یه سنگ سکندر خوردم و لیوان آبمیوه ایی که وقت نکرده بودم بزارم سر جاش ریخت رو لباسم و لیوان افتاد شکست.. ایلماز وایساد و متعجب گفت:

_ چی شد؟!

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

_ چی شد؟ پسر شد!

ایلماز لبخندی رو لبش نشست چشم غره ایی بهش رفتم که لبخندش کم رنگتر نشد پر رنگ ترم شد! با خشم گفت:

_ بین چه گندی زدی به لباسم؟

ایلماز متعجب گفت:

_ گند؟! چی شده مگه؟

_ هر چی آبمیوه بود ریخت رو لباسم..

ایلماز با چشمای گرد شده گفت:

_ آبیوه؟

ایلماز خودشو جمع جور کرد و گفت:

_ چی می گی تو؟ آبیوه از کجا اومد؟ اصلا صدای شکستن چی بود؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم گفتم:

_ شما اینقدر سریع منو کشیدین از سالن بیرون من اصلا وقت نکردم لیوان آبیوه ام رو بزارم سر جاش..

حالت صورت ایلماز تغییر کرد تعجب جاش رو به خشم داد می دونستم فکرش رفته کجا، قبل از اینکه دستام رو بگیره به حالت تسلیم آوردم بالا با حالت زار گفتم:

_ تو رو خدا ایلماز امشب نه، جون خاله امشب بیخیال نیش و کنایه شو، من از الان خودم رو شکست خورده اعلام می کنم جون خودت بخيال شو..

لبخند ملیحی رو لب ایلماز نشست! دستم رو گرفت و با صدای آرومی گفت:

_ بیا بریم اون گوشه باغ با هم حرف بزنیم..

منم بدون هیچ مخالفی دنبالش رفتم مگه می تونستم مخالفت کنم؟ ایلماز قدماش رو آروم بر می داشت تا بتونم در کنارش قدم بردارم...

آخر باغ از کنده درخت که به شکل میز و صندلی درست کرده بودن گذاشته بود زیر یه درخت پیر.. روی یکی از کنده ها نشستیم، ایلمازم رو به روم نشست..

با کنجکاوی بهش نگاه کردم نمی دونستم چرا منو آورده اینجا، تا حال هوای من عوض بشه؟ عمرا..

ایلماز کلافه دستش رو کشید تو موهایش و سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد لبخندی زد و لب زد:
خیلی تغییر کردی..

تعجبم بیشتر شد..

خیره شد تو چشمام و گفت:

_ نمی دونم از کجا شروع کنم از بچگی هامون یا سالی یه بار می یومدین خونه ما...

ایلماز سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

_ از وقتی یادم می یاد، بچه ها مسخرت می کردن و بهت می گفتن دختر زشت و باهات بازی نمی کردن، تنها کسانی که همیشه پشتت بودن آتا و یاشار بود، همیشه دوست داشتیم تو جمعتون باشیم ولی تو خیلی گوشه گیر و خجالتی بودی با کسه دیگه گرم نمی گرفتی، تا گذشت و ما اومدیم شیراز و دیدنت سالی یه بار، تو هیچ تغییر نکرده بودی بازم همنجور گوشه گیر و خجالتی بودی در برابر متلک های دیگرانم فقط سکوت می کردی، دوست داشتیم بهت کمک کنم دوست داشتیم از تو لاک خودت بیایی بیرون، دوست داشتیم اشتباهاتی که می کنی چیزهایی که باید بهشون توجه کنی بهت گوش زد کنم..

پوزخند صدا داری زد و گفت:

_ مامان چند دفعه بهم گفته بود دارم با حرفام زجرت می دم ولی من قبول نداشتم، مغرور بودم یه دنده و لجباز به نظرم کاری که می کردم بهترین کار بود من هیچ وقت ناراحتیت رو نمی دیدم چون هیچ وقت دوست نداشتمی بوروز بدی همیشه می ریختی تو خودت، سکوت می کردی ولی الان خیلی تغییر کردی شدی همونی که همیشه دوست داشتیم باشی..

سرش رو بلند کرد و به چشمام خیره شد و گفت:

_ من معذرت می خوام..

از ایلماز مغرور بعید بود این حرفا! وقتی نگاه متعجبم رو دید لبخند ملیحی زد و گفت:

_ اینجور نگام نکن، اونقدر مامانم بهم یاد داده غرور همه جاها به درد نمی خوره..

_ قضیه تو شده قصه دوستی خاله خرسه!

ایلماز خندید و از سر جاش بلند شد و گفت:

_ دقیقا، راستی تا یادم نرفته معذرت خواهی کردم، یادت نره من همون ایلماز مغرورم، اهل ناز خریدن نیستم پس بلند شو بیا بریم تنبیه اون کارت هم بمونه واسه بعد..

از سر جام بلند شدم و با غرغر گفتم:

_ پسره سه نقطه خودشم قبول داره مغرور لجبازه! هر کی جای من بود حتما یکی می زد تو گوشش با این دوستی خاله خرسش!

کنار ایلماز به طرف ساختمون رفتیم ..

ایلماز با صدای آرومی گفت:

_ خوشم می یاد خیلی زود فراموش می کنی..

_ زمونه بهم فهمونده اگه بخوام بهش فکر کنم دو روزه از پا در میام..

ایلماز _ چرا در برابر حرفام همیشه سکوت می کردی؟

یه کم ازش فاصله گرفتم گفتم:

_ چون فکر می کردم مریضی، دست خودت نیست، حتما باید غر بزنی، می خواستم قبل از اینکه برم به خاله بگم حتما ببرتت دکتر..

ایلماز برگشت طرفم با عصبانیت نگام کردم اگه اونجا می موندم مطمئن بودم جنازم نمی موند، به سرعت ازش دور شدم و با صدای بلندی که بشنوه گفتم:

_ خودت باعث شدی آقای دکتر ولی حتما پیش یه روانپزشک روانکاو روان پریشی برو..

ایلماز غرید :

_ آیما..

همینجور نفس نفس می زدم دستم رو به نشونه تسلیم بردم بالا گفتم:

_ حالا چرا حرص می خوری شوخی کردم

ایلماز با همون حرصی تو صداش پیدا بود گفت:

_ بیا بریم داخل فکر کنم شام رو سرو کردن..

یه نگاهی به لباسم انداختم گفتم:

_ عمرا من با این لباس بیام داخل، تو اگه گشنته برو شام بخور بیا بریم..

ایلماز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ نه دیگه دیره تو برو لباست رو بپوش منم می رم خداحافظی کنم بیام ..

سرم رو تکون دادم گفتم:

_ باشه..

لباسم رو سریع پوشیدم و به طرف ماشین ایلماز رفتم.. ایلماز کنار ماشین بود، سوار شدیم و از باغ اومدیم بیرون..

ایلماز دستش رو برد سمت دستگاه و روشنش کرد بازم آهنگ ترکیه ایی من فقط می فهمیدم ولی نمی تونستم حرف بزنم ولی ایلماز مسلط بود..

ایلماز _ یه سوال بپرسم؟

برگشتم طرفش به رو به روش خیره بود گفتم:

_ آره بپرس..

ایلماز _ اون روز که رفتیم حافظ حالت خوب نبود می دونستم به خاطر یاشاره، در جریان به هم خوردن عروسیتون بودم ولی چرا شما اینقدر هم رو دوست داشتید از هم جدا شدید؟

خیره بهش نگاه کردم این اون ایلماز مغرور نبود این ایلماز شده بود یکی مثل وانبار آتا.. نفس عمیقی کشیدم از یاد آوریشم برام درد آور بود..

_ ما هم دوست داشتیم، دوست داشتتم نمی شد گفت ما عاشق هم بودیم شنیدی می گن بین عشق نفرت یه قدمه منم نمی خواستم این عشق تبدیل به نفرت بشه، ما مشکل داشتیم خانواده هامون راضی نبودن بهتر بود از هم جدا می شدیم .. شاید دیگه هیچ وقت عاشق نمی شدیم دیگه هیچ طمع عشق رو نمی چشیدیم ولی همون دو ماه کافی بود من نمی خواستم یه روز از یاشار متنفر بشم، می فهمی چی می گم؟

ایلماز برگشت طرفم لبخندی زد و گفت:

_ آره می فهمم، ولی اون روز تو چشمتا به جز درد چیزه دیگه هم دیدم یه جور آرامش اونم با دیدن وانیار چرا؟

بدون مکث گفتم:

_ وانیار همیشه پشتم بوده باورت می شه اولاش ازش متنفر بودم ولی وقتی شناختمش فهمیدم چقدر اشتباه می کردم من در کنارش احساس آرامش می کنم چون همیشه آرومه مهربونه آدم کنارش احساس امنیت می کنه..

ایلماز _ شنیدی می گن گاهی دوست داشتن خیلی زیبا تر از عشقه؟

با صدای آرومی گفتم:

_ آره ..

ایلماز _ پس بهش فکر کن..

چشمام رو بستم با خودم گفتم دارم بهش فکر می کنم..

صدای آهنگ بلند شد و صدای خواننده تو گوشم پیچید ...

Korkular?yla yüzle?iyor insan er ya da geç

Bir tela? sar?yor ?nce yüre?i

,Gerçeklerle yüzle?iyor insan er ya da geç

Bak mesela benim gib

(آهنگ افلاطون و گونل معنی رو پیدا نکردم)

ساکم رو پایین پله ها گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم..خاله داشت میز صبحانه رو می چید ..لبخندی زدم و پر از انرژی سلام کردم..

خاله جوابم رو داد و گفت:

_ بیا بشین صبحونت رو بخور تا تو راه ضعف نکنی..

پشت میز نشستم چند لقمه نون پنیر خوردم با یه لیوان داغ شیر ..

_ خاله پس عمو کجاست؟

خاله _ دیشب خیلی خسته بود واسه همین هنوز خوابه..

_ پس حیف شد نمی تونم ببینمش..

خاله تو جاش نیم خیز شد و گفت:

_ الان می رم صداش می کنم..

دستم رو گذاشتم رو شونش و برشگردوندم روی صندلی و گفتم:

_ خاله جون خودت می گی خسته اس پس بزارید بخوابن ،دفعه دیگه اومدیم شیراز بیشتر همو

زیارت می کنیم تا جبران بشه..

خاله هم چیزی نگفت..صبحونم رو خوردم از سر جام بلند شدم گفتم:

_ خاله زنگ می زنی تا کسی؟

خاله بلند شد و گفت:

_ نمی دونم این پسر کجا رفته صبح به این زودی! وگرنه بهش می گفتم ببرت..

_ خاله جان خودم می رم بچه که نیستم! شما خودتون رو ناراحت نکنید..

خاله زنگ زد به تاکسی ..ساکم رو برداشتم با خاله خداحافظی کردم و از زیر قرآن رد شدم.. از

خونه اومدم بیرون..

تاکسی جلو در بود ..خیلی دلم می خواست با ایلماز خداحافظی می کردم، ولی مثل اینکه قسمت

نبوده واسه بار آخر ایلماز رو حرص بدم..

ساکم رو گذاشتم تو تاکسی قبل از اینکه سوار بشم با صدایی تو جام وایسادم..

ایلماز _ می خواستی بدون خداحافظی بری؟!

برگشتم طرفش لبخندی رو لبام نشست معلوم بود پیاده روی بوده..

ایلماز رفت طرف راننده تاکسی باهاش حساب کرد ، ساکم رو از تو ماشین در آورد کنار پام گذاشت
با تعجب بهش نگاه کردم

ایلماز _ خودم می رسونمت..

و رفت داخل..چند ثانیه هم طول نکشید در خونه باز شد ، ایلماز ماشین رو از حیاط آورد بیرون..با
تعجب بهش نگاه کردم هنوز لباس ورزشیش تنش بود ، ایلماز وسواس رو تپیش می خواد منو با
لباس ورزشی برسونه ترمینال؟؟

ایلماز _ داری چی رو نگاه می کنی؟! بیا سوار شو دیگه..

شونه هام رو انداختم بالا و سوارش شدم..

ایلماز _ میری ترمینال دیگه؟

_ نه اول برو حافظیه..

ایلماز بدون هیچ حرفی پیچید طرف خیابون حافظیه..

وقت نکرده بودم دوباره برم حافظ الان دوست داشتم قبل رفتنم برم فال بگیرم...

ایلماز جلو در ورودی وایساد و گفت:

_ می خوایی باهات پیام؟

یه نگاهی به تپیشم کردم و گفتم :

_ اگه تو واست آبروت مهم نیست من آبروم رو دوست دارم تو بمون من می رم زود می یام..

ایلماز چشم غره ایی بهم رفت از ماشین پیاده شدم ..

ایلماز _ من جلو تر پارک می کنم دیگه بیا..

_ باشه..

کیفم رو کولم جا به جا کردم و به طرف مقبره حافظ رفتم..

فاتحه خوندم و از داخل کیفم کتاب حافظم رو بیرون آوردم..

چشمام رو بستم و نیت کردم ..انگشتم رو بین صفحات کشیدم و کتاب رو باز کردم نفس عمیقی

کشیدم و شروع کردم به خوندن ...

دل مسکین

هرگزم نقش تو از لوح و جان نرود

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

....

معنی:

ای صاحب فال به هدفی که داری بسیار پای بند هستی که این کار خیلی خوب و پسندیده و درست

است و صلاح شماست. اگر بعضی مواقع وسوسه می شوی که نظرت را عوض کنی این کار رو

نکن و با توکل بخدا پیش برو که موفق می شوی انشاءا...

سوار ماشین شدم..ایلماز با طعنه گفت:

_ خیلی شاد می زنی؟

برگشتم طرفش با چشمایی که مطمئن بودم برق می زنه گفتم:

_ آره شادم تو هم به هیچ وجه نمی تونی حالم رو بگیری..

ایلماز چیزی نگفت و حرکت کرد ..فهمیدم از دستم دلخوره ولی حقش بود کم از دستش نکشیده

بودم...

_ نمی خوای ازدواج کنی؟

ایلماز با لحن بی تفاوتی گفت:

_ چرا تو فکرش هستم..

دستام رو با ذوق به هم زدم و گفتم:

_ ایول پس یک عروسی افتادیم..

ایلماز نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

_ شایدم دو تا..

با تعجب گفتم:

_ دو تا مگه کسه دیگه هم می خواد عروسی کنه؟

ایلماز بی تفاوت گفت:

_ نمی دونم شاید..

این کوتاه جواب دادنش حرص منو در می یورد ولی می دونستم پا پیچش هم بشم چیزی نمی گه ..

از ماشین پیاده شدیم.. ایلماز تا کنار اتوبوس همراهیم کرد ساکم رو داد بهم و گفت:

_ خوشحالم که بهتر شدی، برات آرزو بهترین ها رو می کنم..

لبخندی زدم و گفتم:

_ خوشحالم اخلاقت خوب شده، منم واست آرزو بهترین ها رو می کنم..

ایلماز چشم غره ای بهم رفتم که خندم بیشتر شد.. ولی حقش بود.. باهانش دست دادم و سوار اتوبوس شدم..

تلفنم رو از داخل جیبم در آوردم و شمارش رو گرفتم...

لبخند رو لبم پاک نمی شد.. بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشتم..

_ الو؟

صداش بهم قوت قلب می داد..

_ سلام..

با مکث جوابم رو داد..

_ زنگ زدم بهت بینم می تونی بیای ترمینال دنبالم؟

با تعجب گفت:

_ الان..

لبخندم پر رنگتر شد گفتم:

_ نه من تا شب می رسم ساعت.. می تونی بیای؟

دستپاچه گفت:

_ آره ، آره میام دنبالت..

_ خوب پس فعلا..

_ فعلا..

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم..چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشت صندلی..
می خواستم گذشته رو فراموش کنم یه زندگی جدید شروع کنم..

میدانم که کامل نیستم، آدمی معمولی هستم..چهره ای شگفت انگیز و اندامی فوق العاده
ندارم...بیرون از خونه آرایش چندانی ندارم ولی توی خونه و پیش محارم زندگی نهایت زیبایی را
حفظ میکنم...بد اخلاق میشم و دیوانه بازی در می آورم...گاهی آنقدر غمگینم که حاضرم خودکشی
کنم و گاهی آنقدر شادم که دوس دارم نهایت دیوانه بازی هایم را به رخ تمام دنیا بکشم...اگه
مجبور بشم هر کاری رو میکنم حتی اونی که فکرشو نمیکنی، فقط کافیه احساسم تغییر کنه...غُد و
مغرور هستم و از هیچ چیز جز خدا نمیترسم...کسی رو تا حد مرگ دوس ندارم و توی دنیا فقط به
خودم اعتماد دارم بدم میاد از ادمایی که حرفی رو الکی میزنن و به راحتی به کسی اعتماد
نمیکنم...آدم رکی هستم و هر چیزی به نظرم بیاد رو میگم...من اشتباه میکنم و گاهی حرف های
نادرست میزنم...من تظاهر به ادم بودن و خوب بودن نمیکنم...من همانی هستم که هستم...
با صدایی لای چشمام رو باز کرد..

_ خانوم بیدار شید رسیدیم..

خمیازه ایی کشیدم و با صدای خمار خواب گفتم:

_ باشه..

بلند شدم و کیفم رو برداشتم و از اتوبوس اومدم بیرون.. تلافی بی خوابی های این چند وقت رو در آورده بودم.. ساکم رو گرفتم و به سمت پارکینگ رفتم قرار بود بیاد اونجا..

دیدمش، تکیه زده بود به ماشینش و کلافه پاهاش رو به زمین می کوبید..

لبخندی به این همه کلافگی زدم.. رو به روش و ایسادم و با صدای بلند سلام کردم..

سرش رو فوری بالا آورد فکر کنم از صدای بلندم ترسید!

لبخندم پر رنگتر شد.. با تعجب از پایین تا بالا اندامم رو اسکن می کرد!

این رو می داشتتم جای تعجبش یا هیز بودن؟

اگه چیزی نمی گفتم می خواست همینجور تو هیپروت بمونه!

_ حالت خوبه؟

به چشمام نگاه کرد و گیج گفت:

_ ها؟

این بار نتونستم جلو خندم رو بگیرم و با صدای بلند خندیدم..

کلافه دستش رو کشید تو موهایش و چمدونم رو از جلو پاهام برداشت و گفت:

_ برو بشین تو ماشین..

همینجور می خندیدم سرم رو تکون دادم و رفتم داخل ماشین نشستم..

چمدون رو گذاشت صندوق عقب و اومد نشست پشت فرمون.. قبل از اینکه حرکت کنه برگشت

خیره بهم نگاه کرد.. لبخندم پر رنگتر شد مثل اینکه هنوز باور نداشت کنارشم!

هیچ وقت از این نگاه خیره خوشم نمی یومد ولی الان این نگاه رو دوست دارم زلال بود..

_ نمی خوایی حرکت کنی؟

نگاش رو ازم گرفت و ماشین روشن کردو زیر لب گفت:

_ هیچ وقت خنده از ته دلت رو ندیده بودم..

با صدای آرام و ملایمی گفت:

_ نمی دونم چی بهت بگم چون هنوز باور نکردم که کنارم نشستی...

خیره بهش نگاه کردم من این مرد رو می خواستم به همین سادگی به همین آرامی..

_ بریم همون جایی که دفعه آخر منو بردی؟

لباش کش اومد و گفت:

_ امروز روزه تو اه..

پایین تپه پارک کرد ..مثل دفعه قبل همه جا تاریک و خف ناک بود ولی اینبار مثل دفعه قبل نمی

ترسم ...

روی تپه وایسادم و به ماه کامل چشم دوختم زیبا بود به زیبایی دوست داشتن ما..

صداش رو از کنار گوشم شنیدم که گفت:

_ نمی خوایی چیزی بگی؟

برگشتم طرفش و رو به روش وایسادم می خواستم لحظه به لحظه رو تو ذهنم ثبت کنم.. بدون

هیچ مقدمه چینی گفتم:

_ هنوز رو حرفت هستی؟

لبخندی زد و گفت:

_ اگه در مورد اونی باشه که من فکر می کنم ..

با صدای ملایم تری ادامه داد:

_ آره هستم تا آخرش..

_ قول میدی تو مشکلات کنارم باشی قول می دی تکیه گاهم باشی مثل یه مرد؟

دستم رو تو دستش محکم گرفت و گفت:

_ قول می دم کنارت باشم تا آخر تا پای جونم، قول می دم قول مردونه..

چشماش برق می زد.. این برق منو بیشتر به کارم یک دل تر می کرد..

دستاش رو فشردم و گفتم:

_ پس باش و به حرفات عمل کن ..

دستم رو کشید افتادم تو آغوشش، گرم بود به گرمی نگاهش..

با بغض گفتم:

_ قول بده همون قدر که دوست دارم دوسم داشته باشی..

نفسای گرمش گوشم رو قلقلک می داد

_ قول می دم قول مردونه بیشتر از تو دوست داشته باشم... آیما هنوز نمی تونم باور کنم که

کنارمی، فکر می کنم دیشب خوابیدم هنوز بیدار نشدم ..

خندیدم گفتم:

_ بیداری وانیار

وانیار _ می خوام این خبر خوش رو زودتر به همه بگم..

دنبال خودش کشید پایین تپه..

_ وانیار آرومتر قول می دم کسی مانع خبر دادنت نشه..

وانیار _ نمی تونم صبر کنم..

سوار ماشین شدیم، وانیار با خوشحالی گفت:

_ اول بریم خونه ما..

پریدم تو حرفش گفتم:

_ چی چی رو بریم خونه شما می خوایی آبروم رو ببری، برو خونه ما من هنوز به بابا اینا خبر ندادم دارم میام..

وانیار دستام رو تو دستاش گرفت و گفت:

_ باشه پس بریم خونه شما..

سکوت بینمون حکمفرما بود.. از گرمی دستاش گرم بودم.. هنوز هم تو شک کنار هم بودن بودیم..

وانیار سکوت رو شکست و گفت:

_ از بچه های باشگاه خبر داری؟

برگشتم طرفش و گفتم:

_ نه چطور مگه؟!!

وانیار _ هیچی همینجوری..

_ لوس نشو حرفت رو کامل کن..

وانیار خندید و گفت:

_ حالا چرا عصبی می شی چیزی خاصی نیست..

_ من عصبی نیستم، خوب بگو می خوام بشنوم..

وانیار _ چند وقت قبل از آنا شنیدم در گیری بین میثاق و زیبا پیش اومده..

پریدم وسط حرفش و با تعجب گفتم:

_ واسه چی؟!!

وانیار چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ نپر تو حرفم بهت می گم..

_ ببخشید..

وانیار لبخندی به قیافه مظلومم زد و گفت:

_ مثل اینکه زیبا از میثاق باردار بوده و میثاق هم بهش گفته بچه نامشروع نمی خواد و مجبورش کرده سقطش کنه، وقتی خانواده زیبا می فهمن مامانش کارش می کشه به بیمارستان زیبا هم واسه اینکه بحث ها بخوابه زن یه پیرمرد می شه که وضعه مالی چندان خوبی هم نداره..

با بهت گفتم:

_ نه!

وانیار خندید و دهنم رو بست گفت:

_ آره..

باورم نمی شد آخر عاقبت زیبا اینطور بشه کسی که همیشه دنبال بهترین ها بود الان این بلا سرش بیاد!

وانیار _ خانومی پیاده شو رسیدیم..

از ماشین پیاده شدم و در خونه رو زدم بعد از چند دقیقه صدای خوابالود آتا از اون طرف آیفون اومد

_ کیه؟

تو دلم حسابی قربوت صدقش رفتم خیلی دلم واسش تنگ شده بود..

_ منم آیما، داداش در رو باز کن..

آتا با مکث در رو باز کرد...وارد خونه شدم آتا جلو در حال وایساده بود..با دیدنش از خوشحالی بال در آوردم به طرفش دویدم..خودم رو انداختم تو بغلش با صدای گرفته گفتم:

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود ...

آتا _ قربون خواهر گلم برم، منم دلم واست تنگ شده بود ..

وانیار _ سلام..

آتا سرش رو بلند کرد و با تعجب گفت:

_ تو اینجا!

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد لبخندی بهش زدم..

دوباره منو تو آغوشش گرفت و گفت:

_ خیلی خوشحالم برات تو بهترین انتخاب رو کردی..

زیر گوشش زمزمه کردم:

_ شنیدی می گن گاهی دوست داشتن خیلی زیبا تر از عشقه؟

پایان

شکیلا ش

♦♦:۴۷

جمعه

۹۳,۲,۱۲